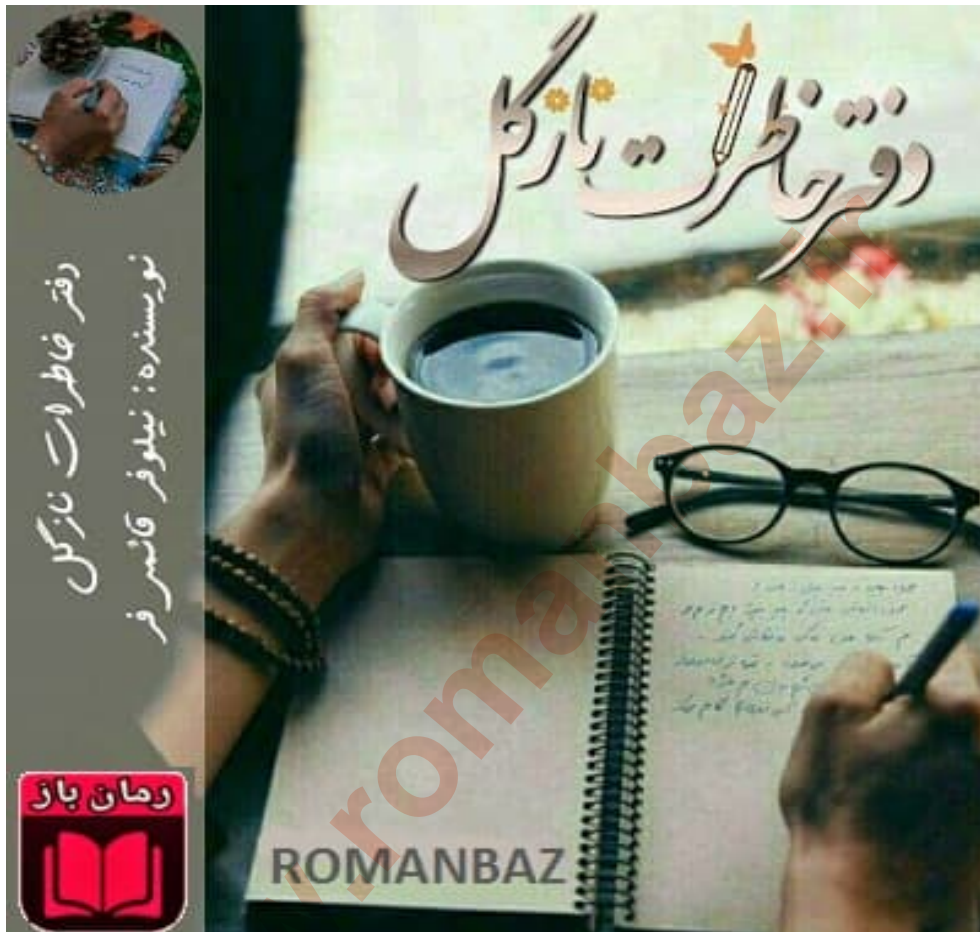


دفتر خاطرات نازگل



رمان **دفتر خاطرات نازگل**

اثری از **نیلوفر قائمی فر**

www.romanbaz.ir

مقدمه ی رمان دفتر خاطرات نازگل

تو
هم میتونی پاداش
و هم جزای اطرافیان باشی
و این معادله بستگی به کارهای توست
اگر یکجا معجزه دیدی یا زمین خوردی
برگرد به قلبت و عملت، ببین کجا انسانیت داشتی و کجا تخطی کردی...

خلاصه ی رمان دفتر خاطرات نازگل

دفتر خاطرات نازگل درباره زندگی دختری هیجده نوزده ساله است که همیشه در سر کلی رویا و خیال پردازی های رمانتیک داره و همیشه دنبال گمشده اش هست تا براساس یک اتفاق درگیر یک تعارض میشه و برای نجات آینده اش اقدامی میکنه که تمام ورق های زندگیش برمیگرده اما این اقدام چی بود و با کی بود و در رمان بخوانید...

یازدهمین رمان نیلوفر قائمی فر

تصمیم خودمو گرفتم، آره من تصمیمی گرفتم که باورم نمی شد..داشتم تیری رو از کمونم رها می کردم که علاوه برا زخمی کردن یکی دیگه خودم هم زخمی می کرد.

نمی تونستم با اوضاعی که برام پیش اومده و ممکن بو در آینده از این بدتر هم بشه برگردم پیش خانواده ام، اونم پیش خانواده ای که سه تا پسر غیرتی دارن..نمی تونستم بعد این مدت برگردم پیششون نه به عنوان دخترشون بلکه به عنوان یه زنی که توسط چند تا ارازل مریض مورد آزار قرار گرفته...

باورم نمی شه که من شدم بازیگر نقش دخترا و زنائی که تو تیتراهی روزنامه توی بخش حوادثش می نویسند..باورم نمی شد هنوز زنده ام و اونا منو ول کردن..اونچه آزارم می داد زندگی ای بود که برام ساخته بودن..تمام بدنم پر از آثار آزار بود، نازگل حالا دیگه شبیه خار شده بود...

جونی در بدن نداشتم، لابد خیال کرده بودن مرده ام که منو ول کردن، شاید یه معجزه است، نمی دونم..نمی دونم ولی اونچه که در نظرم بود فکر چاره بود چاره ای که توسط اون برگردم به خانواده ام اونم با آبرو با یه راز پنهان در دلم اما نقشه ی من کلی ایراد داشت، بزرگترین ایرادش بدبخت کردن یه جوون دیگه بود ولی من...خدایا تو هرگز از من نمی گذری، منو سر راه کسی قرار بده که حقش باشم...ببین زندگیم به کجا رسیده! لب جدول نشستم، بدنم درد می کرد، یه نیازی توی وجودم بود، شاید نیاز به همون چیزی که بهم می زدن و می خوراندن تا بی

رمق بشم و توان نداشته باشم و اونا منو به راحتی مورد آزار قرار بدن، نکنه معتاد شدم؟! روی پیشونیم عرق نشسته بود، بدنم ضعف داشت، بوی الکل توی بینیم پیچید، این بو رو توی اون روزها زیاد به مشامم خورده بود، توی ذهن جرقه می خورد، قرص های کوچک که بهم می دادنو حال من بد و بدتر می شد.. یعنی اینا اکس بودن؟! یادمه یکی دو بار هم بهم تزریق کردن... چنگی به موهام زدم و گریه ام گرفت وقتی تمام زندگیم مثل فیلم اومد جلوی چشمم...

صدای صلوات فضای داخل خونه رو پر کرد. اوستا تقی، قصاب محل گوسفند کوبوند زمین و من دوئیدم رفتم بالای ایوون که از اون بالا بینم سر گوسفند رو چطوری می برند.. خودمو به طرف بالا کش دادم و روی نوک پنجه های پام ایستادم و تا اوستا تقی چاقو رو روی گردن گوسفند گذاشت عمه نیم تاج گفت:

- دختر نگاه نکن شب خواب می بینی، سر گوسفند بریدن هم نگاه کردن داره؟! تو که از سایه ی خودتم می ترسی حالا خون بین تا صبح همه رو زابا راه کن.
بتول خاله از پائین ایوون گفت:

- جای زاغ سیاه گوسفند ننه مرده رو چوب زدن برو اسپند بیار اسپند های مامانت تموم شده.

ایوونمون نرده نداشت منم تقریبا لبه ی ایوون ایستاده بودم.. چند تا از بچه های شیطون فامیل دوئیدن و با برخورد به من از پشت منو هول دادن و یه قدم به جلو

رفتیم و پنجه های پام نوک نوکِ ایوون منو نگه داشتن! دستام روی هوا مونده
بود! عزیز از توی حیاط جیغ زد:

-یا امام هشتم! یکی اونو بگیره الان با مخ میاد رو زمین ...

صدای جیغ همه بلند شد و یهو یکی از پشت منو گرفت، لباسم تو تنم داشت پاره
می شد و من کشیده شدم عقب.. برگشتم دیدم داداش بزرگتر از خودم علی محمد
منو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-ببین حالا شب عیدی کار دست خودت می تونی بدی یا نه

-دست شما درد نکنه داداش

مامانم از پائین داد زد:

-آخه این لبه ایستادی واسه چی؟ مگه هنوز بچه ای که باید همش حواسم بهت
باشه؟

آخر لبه های این ایوون^۱ یه کاریش نکردی علی محمد.. تا خواهرتون دست و پاش^۲
نشکونده درستش کنید..

علی محمد عاصی شد و گفت:

-چشم مادر من چشم.

صدای صلوات دو مرتبه بلند شد و بابا از توی حیاط گفت:

-نازگل یه سینی بیار باباجون

برگشتم دیدم علی محمد هنوز اونجا پشت سرمه، گفت:

-لباست چرا اینقدر تنگه؟

نمی خواد تو ببری خودم می برم..از لب این ایوون هم بیا کنار
سینی رو آوردم و دادم به علی محمد که فرشته، دختر عموم، که دختر لاغر و خوش
قواره ای بود گفت:

-نازگل این همون لباسیه که با هم خریدیم بودم؟ برات تنگ شده؟

-نمی دونی بهمن ماه چاق می شم؟

زهره دختر عموی دیگه ام که لاغرتر از فرشته بود و سر و روی سبزه ای داشت و با
دندون های جلوئی که داشت گونه ها برجسته نشون داده می شد، گفت:

-وا!!مگه بهمن ماه حساسیت داری؟

-نخیر، فصل امتحان های دانشگاه!

زهره خندید و گفت:

-می خوای بگی با امتحان ها چاق می شی؟

سه چهار تا دیگه از دخترای فامیل هم هرهر خندیدن و گفتم:

-بله من وقتی درس می خونم زیاد می خورم.

زهره باز گفت:

-تو که کلا زیاد می خوری وگرنه چرا ما چاق نمی شیم!؟

-چون من عصبی که می شم چاق می شم.

-والله شنیده بودیم که طرف عصبی بشه راه گلوش بسته می شه دیگه نشیده بودیم که راه گلوش اینقدر باز بشه که با زور بسته بشه!
فرشته گفت:

-کلا نازگل که از همه ی ما از اول هم درشت تر بود، استخوون بندیش درشته دیگه..

زهره هم برای توجیه در جوابش گفت:

-تو هم استخوون بندیت درشته ولی چاق نیستی!

-مگه نازگل چقدر چاقه؟! من درشت تر از تو هستم ولی نه به قدر درشتی استخوون بندی نازگل.

-اینا همش حرفه، هیچ چاقی نیستی که دهنش نجنبه، نازگل همیشه در حال خوردن

-کی؟! من؟! من؟! بدبخت که همیشه تو رژیمم!

-بله! همین دیشب کلی چیپس و پفک خریده بودی.

-خب چون پنجشنبه بود.. دکتر گفته پنجشنبه ها آزادم

-آهان.. من به خاطر خودت می گم ها وگرنه چاقی و لاغری تو چه سود و ضرری

به حال من داره.. توی این دوره و زمونه همه لاغرند و خوش اندام.. ببین لباسای تو

سن و سال ما تو تن تو چقدر تنگه وگرنه منو چه فضولی به تو! من دختر عموتم دلم

می سوزه برات!

زهره و بقیه که رفتن رو به فرشته گفتیم:

-من چقدر بدبختم که زهره دلش برام بسوزه!

-به نظر من که تو خیلی هم خوبی.

-کجام خوبه؟ دست قابلمه هام «پهلوهامو نشون دادم که یه مقدار برآمدگی

داشت» یا کنسولم؟ «باسنمو نشون دادم» یا سر جاهازیم؟ «به شکمم اشاره

کردم، فرشته لباسو روی هم فشرد که نخنده، با گالیه گفتم» بخند، من به خنده عادت دارم.

-از لحن خودت خنده ام می گیره.

-راست می گه دیگه از چی گله دارم، شماها کجا و من کجا، حداقل سی کیلو از هر کدومتون چاق ترم.

-خب تو قدت هم بلندتر از ماست، مگه دکتر نگفت که استخوون بندی تو درشت تر از بقیه ست!؟

-ولم کن بابا، اه خدایا!

مامانم اومد و گفت:

-ناز گل! او! لابد تو هم مهمونی دیگه! عه عه عه.. اومده نشست، پاشو دختر یه دستی برسون، دختر بزرگ کردم که کمک دستم باشه ها.

-آره دیگه تا دیروز می گفتید نذر و نیازی بودی، امروز فهمیدم نذر و نیاز برای کلفتی بوده..

مامان - آدم خونه ی مادر پدرش کار کنه کلفتی!؟

-مامان اعصابم خورده ها

-هان؟! باز کی حرف زده به تیریش قبای خانم برخورداره؟

-چیکار کنم؟

-یه سینی چای بریز ببر برای مهمون ها

چای ریختم و به خودم گفتم: ای خدا چی می شد منم یه تویکی ثانویه می شدم؟ مگه چی از دنیات کم می شد که منم هیکل زهره رو داشتم به خدا اگر هیکل زهره رو داشتم هرگز هیچ چاقی رو مسخره نمی کردم.. ای کاش چاقی دوباره مُد می شد مثل زمون عزیز اینا، آخه این لاغرمردنی بودن دیگه چه صیغه ای؟! از وقتی یازده دوازده ساله بودم تو رژیم بودم ولی دریغ از یه کم لاغری.. ای لاغری پدرت بسوزه که پدر منو سوزوندی، نه دکتر تونست منو لاغر کنه نه رژیم های من در آوردی.. فقط موهام ریخت به قدر کافی کچل شدم.. آه

-کجا!!!

سر بلند کردم دیدم علی محمد سینی چائی رو گرفت و گفت:

-خیلی بلوز بلند و گشادی پوشیده داره همینطوری هم می ره

چادرمو رو شونه ام گذاشتم و گفت:

-این چیه پوشیدی؟!

-چیکار کنم همه ی لباسای توی بازار «کف دستمو نشون دادم» اینقدری اند.. تازه

این که فری سائز!

-لباسای بازار کوچیک شدن یا هیکل تو زیادی بزرگ شده

عصبانی گفتم:

-چیکار کنم خودمو بکشم خوبه؟ آه هرکی می رسه یه سنگ به من بدبخت می زنه، چه گیری کردم ها..

مامان-علی محمد چیکار داری بچه ام و؟! برو مادر لباست خیلی هم بهت میاد علی محمد-کجاش میاد؟! اون شکم برجسته از زیر بلوز بیرون زده اش یا اون کت و کولی که طبقه طبقه شده؟!

مامان-می شه یه امروز که ولیمه ی باباجیتونه دردرس برای من درست نکنی تازه از سرش افتاده حالا باز تو کله اش بنداز..

علی محمد-من کاری ندارم می گم یه لباس درست و حسابی بپوشه مگه نسیم عمه ربابه دختر نیست؟ ببین چه لباسائی می پوشه.

-تو هم که هی منو با اون مدادسیاه بسنج، دختره عین چوب شور دراز و لاغر منو با اون می سنجه، لباس تن اون تو بازار پره ولی برای من نیست.

-همین فردا می برمت بازار از ده دست بیشتر لباس بهت نشون می دم ببینی هست یا نه..

-لابد از اینائی که عمه ربابه جونت می پوشه نه؟! یه گل اینجا یه گل قد کله ی من روی سینه اش یه گل دیگه قد کله ی خودت روی شونه اش..بله.. تو سن و سال پیرزنا لباس فّت و فراوونه ولی من...

-لباس جذب می خوام!

-آخه علی محمد چرا حرف بی خود می زنی من اهل این حرفام؟! لباسمو که شیش ماه پیش با همین فرشته خریدم، برام خوب بود ولی حالا تنگ شده دِ چیکار کنم دیگه؟!

-همه از طول زیاد می شن خواهر ما برعکس.. تو دیگه لباس نداری جز این؟
مامان-الهی دورت بگردم نازگل جان برو اینو عوض کن تا این دست از سرت برداره..

سینی چائی رو در حالی که علی محمدُ چپ چپ نگاه می کردم تو بغلش گذاشتم و رفتم و گفتم:

-این که داداشمه اینه..وای به حال دیگران...

قسمت دوم

رفتم و یکی از لباسائی که خیاط برام دوخته بود و به قدر کافی برام آزاد بود پوشیدم و از در اتاق که اومدم بیرون سودابه دخترداییم منو براندازی کرد و گفت:

-وا! این چیه پوشیدی؟! اون که خیلی قشنگ بود تو تنت..

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-علی محمد دستور فرمودن که عوض کنم.

-این پارچه اش ترکِ نه؟مادربزرگم رفته بود ترکیه برای خودش از این پارچه اتفاقا با همین طرح آورده بود ولی اون باهاش یه پیرهن راسته دوخت..

-ممنون.

-چرا!?!!!

-از اینکه یادآوری کردی پیرهنم چقدر به سنم می خوره«فرشته اومد و منو نگاهی کرد و بی حرف رفت،یه نفسی کشیدم و گفتم«انگار خیلی دیو شدما!!

رفتم تو آینه خودمو نگاه کردم آخه اونقدرها هم چاق نبودم...البته در برابر زهره و نسیم و فرشته...خب یه جورایی دو برابر بودم،حتما دو برابر بودم!لعنت به من و این هیکل قناص؛زن دایی مهدیه دو تا شکم زاییده لاغرتر از منه اون هفتاد کیلو و من هشتاد و هشت کیلو..تو روحت بزند نازگل تو یه شکم بزایی چی می شی؟!!

وای بوی آبگوشت تازه که بالا زد با اون همه حرصی که من خورده بودم معده ام داشت از گرسنگی سوراخ می شد،چشمام سیاهی می رفت و فشارم افتاده بود و دوباره مغزم درد می کرد..امروز که بخورما از فردا دیگه رژیمه رو شروع می کنم آخه امروز حاجی تازه از مکه اومده مگه می شه ولیمه ی حاجی رو نخورد اونم ولیمه ی بابای خودمو تازه دیگه گوشت به این تازگی کجا گیر بیارم؟یه روز که هزار روز نمی شه،عوض فردا جبران می کنم.

وقت ناهار که شد وای...عجب عطری توی آشپزخونه بود!سفره رو چیدیم و غذاها رو روی سفره چیدیم و آخرین نفرات من و مامان پای سفره نشستیم،مامان برام غذا کشید و گفتم:

-وای مامان از الان عذاب وجدان دارم.

مامان-امروز رو بخور، از فردا نخور دیگه.

انگار مامان که اجازه صادر می کرد که البته همیشه هم صادر می کرد دیگه من می تونستم دمار از روزگار شکمم دربیارم انقدر می خوردم که احساس می کردم معده ام داره پاره می شه..همین که غذا از گلوم می رفت پائین یه چیز عین خوره می افتاد تو جونم: «خاک بر سرت، اونقدر بخور تا بترکی! مگه از قحطی اومدی؟ چرا جلوی دهن گنده ات نمی گیری؟ همین فردا پس فرداست که از در هم تو نیای..اونقدر بخور تا دیگه لباسای گشاد پیرزن ها هم تو تنت نره..همین کارها رو می کنی که این همه مسخره ات می کنند دیگه..شلوار جین کم اندازه هست حالا اونقدر ادامه بده تا دیگه تو سائزت اون یکی دو تا هم که پیدا میشه نشه..آخه بدبخت بیچاره اون پسری که تو می خوای مگه مغز خر خورده که دختر تو هیکل و قواره ی تو پیدا کنه؟!میره یکی مثل سمیرا رو پیدا می کنه که لاغر خوشگل و خوشتیپ..قیافه که نداری هیکلت هم بکن قد گاو که یه نیم نگاه هم بهت نندازن بعد بگند و بترش رو دست ننه بابات اونا که بدشون نمی یاد علی محمد که داداشته بارت می کنه ببین تو کوچه خیابون بهت چی میگن»همینطور خوردم و به جون خودم نق زدم ولی از خوردن نیفتادم...

ظرفا رو شستیم و بعد اینکه همه داشتن راهی می شدن زن دایی مهدیه توی گوشم گفت:

-تا عید یه ماه مونده ها!رژیم بگیر عید خوش هیکل بشی.

لبخندی تو دلم زدم و گفتم:آخرین تیر هم خوردی،خاک بر سرت

شب رفتم توی اتاقم و گفتم: اگر همون پارسال که رژیم دکتر "ر" رو گرفته بودی تا امسال بیست کیلو لاغر کرده بودی خاگر بر سرت که دنبال هیچ کاری رو نمی گیری دکتر که بهت گفته بود کم کنی آخه چرا دنبالشو نگرفتی؟!

نفسی کشیدم و گفتم: از فردا صبحانه یک لیوان شیر، ناهار یک کف دست نون و خورشت، شام سالاد اما چشمتون رو بد نبینه صبح با سردرد بلند شدم. دانشگاه هم داشتم، تازه ترم دوم ادبیات بودم، با این سردرد چطوری برم دانشگاه؟!

مامان - لابد قندت افتاده! بذار فشارتو بینم «زیر چشممو نگاه کرد و گفت» وای فشارت پایین بشین عین آدم صبحانه بخور.. بذار برات عسل بیارم کره عسل بخور. - قرار گذاشته بودم از امروز صبح دیگه کم بخورم.

مامان - حالا با این سردرد نمی خواد...! صبحونه رو زیاد بخوری اشکال نداره بخور سردردت بند بیاد یه استامینوفن هم بهت می دم.

صبحانه رو تا والصالین خوردم و راهی دانشگاه شدم، توی راه به خودم گفتم: ناهار نمی خورم دیگه یهو شام یه نون و پنیر می خورم.. سر مسیر همیشگی سحر رو دیدم و سحر تا منو دید گفت:

-سوغاتی؟

-خودمون هم نگرفتیم چه برسه به تو.

-چه خبر راستی؟ «سلقمه زد بهم و گفت» «مجببتی هم اومده بود؟»

-کی!!! مجببتی؟! ای بابا دیروز اینقدر فکرم مشغول بود که مجببتی رو ندیدم...

-چه خبر راستی؟ «سلقمه زد بهم و گفت» مجبتي هم اومده بود؟
-کی!!! مجبتي؟! ای بابا ديروز اينقدر فکرم مشغول بود که مجبتي رو ندیدم... نه
نیومده بود.

-چرا فکرت مشغول بود؟

-خب چون من چاقم.

-باز آره و او ره و شمسی کوره برات ويزيت کردن؟! بابا تو خوبی..

-چرت و پرت نگو من عين گاو می خورم، وای عزا دارم که عيد فرید می آد..

-چه عزایی؟

-فرید از همه بدتره انگار نه انگار خواهرشم یه چیز قلوبه بارم می کنه که... ای

کاش سربازی صد سال بود نه دو سال!

-یه گوشتُ در کن یکی رو دروازه..

-تو لاغری نمیفهمی چی میگم.

-مجبتي چرا نیومده بود؟

-چه می دونم، فکر کردی مجبتي دختری لاغر تيتيش مامانی دانشگاهش رو ول

می کنه می چسبه به من؟ من قلوبه؟!

-آه تو هم که یه ریز می نالی..

-سحر من آخر هم می ترشم..می دونم..

-نه نمی ترشی اون مامان و بابات تورو می ترشوند وگرنه مگه پسرخاله ی من چه ایرادی داشت؟!

-آه تو که صد تا حرف میزنی نود و نه تا از پسرخاله ت..بابا اگه خوبه خودت برو زنش شو..

-من؟! عمرا..

-چرا؟ مگه خوب نیست؟!

-فوت کنه منو، من توی لس آنجلس فرود میام..

-هیكلش فدای سر کچلم سنش قد سن دایی کوچیکه ی منه، سی و چهار سالشه من نوزده سالمه..بچمون به من میگه بابا به اون میگه بابابزرگ! بعد می خواد قسم بخوره نمیگه به جون بابام میگه به ارواح خاک بابام چون تا به دنیا بیاد اون پیر شده مرده..

-مگه قراره فیل بزای که این همه طول بکشه که ارژنگ پیر بشه؟!

-ولم کن اعصاب ندارم..

رفتیم سر کلاس و کلی بگو و بخند و حرف و درس...یادم رفت که غصه هام چی بودن تا بعد از ظهری که قرار بود برگردیم خونه..من بودم، سحر و آزیتا و

شهره..همیشه چهارتایی بر می گشتیم خونه..عقب تر از ایستگاه اتوبوس ایستاده بودیم و منتظر بودیم که شهره گفت:

-وای بچه ها اون بنز رو!

سه تای دیگه نگاهمون به بنز افتاد..وئوو!عجب بنزی!نه نه عجب راننده ای!!!لامصب چقدر خوشتیپی!!

سحر-خدایا یعنی این شوهر منه؟

شهره-غلط کردی!خدا شوهر منه مگه نه؟!

آزیتا-تو هم غلط کردی،مال منه بیا عزیزم من اینجام..

-یعنی بنز خودشه؟

سحر-اگر مال باباشم باشه من قبول دارم!

شهره-اگر مال باباشه ترجیح میدم زن باباش شم!!

آزیتا-داره نزدیک میشه...

پسره شل کرد و سرعتش کم شد و شهره زیر لب گفت:

-داره می ایسته..

-نمی خوایید که سوار بشید؟!

شهره-معلومه که نع!

پسره ایستاد جلوی پای ما و نگاهی به چهارتامون کرد و روی آزیتا زوم شد و گفت:

-می تونم برسونمتون؟

آزیتا و بقیه سر بلند کردن و یه طرف دیگه رو نگاه کردن و پسره گفت:

-قصد مزاحمت ندارم فقط می خوام برسونمتون..

شهره-اشتباه گرفتید اون دخترای جلفی که اتو می زنند سر چهارراه می ایستن..

پسره خندید و گفت:

-دست شما درد نکنه به قیافه ی من می خوره من اهل این حرفا باشم؟!

سحر-بچه ها اتوبوساومد

پسره-عه خانم!

-بچه ها بیایید بریم اتوبوس ایستاد..

پسره رو به من گفت:

-اگر می خوای شما برو جلوی شما رو که نگرفتم..

-ای وا!!!

سحر-بریم بچه ها

همه راه افتادن و منم پشت سرشون..تا اونا حرف می زدن مشکلی نبود تا من حرف

زدم..بزمجه!!!

سوار اتوبوس که شدیم دخترا با هیجان و با ذوق پسره رو تفسیر می کردن...

آزیتا-خیلی جلوی خودمو گرفتم که نگاهش نکنم

شهره-موهاشو دیدید خیلی خوشگل و خوش رنگ بود

-ولی خیلی بیشعور بود

سه تایی گفتن : چرا!!!

-نشنیدید به من چی گفت؟

سحر-آهان، آره!

آزیتا با ذوق گفت:

-یعنی فردا هم میاد؟

-می خوای باهاش دوست شی؟

آزیتا-وای دوستی با همچین پسری..!دوست پسرم؟«بعد با ذوق بیشتر گفت»ای

کاش شوهر من این شکلی باشه!خوشگل،خوشتیپ و پولدار!

-مامانم میگه پولدارا پولدارا رو پیدا می کنند.

سحر و آزیتا و شهره با هم گفتن: نه کی گفته؟

-حالا چه خبرتونه؟!کل اتوبوس به ما دارن نگاه می کنند..

سحر-تو خودت که همینه آرزوت وگرنه چرا به مجتبی فکر می کنی؟!

-خب مجتبی که پولدار نیست فقط چون خیلی پسر خوبییه من بهش فکر می کنم..

آزیتا-مجتبی کیه؟

سحر-دوست داداشش علی محمد

آزیتا- تا حالا نگفته بودی، اومده خواستگاری؟

-نه بابا، من مجتبی رو سالی یه بار اونم محرم ها می بینم..

سحر- من دیدمش، خیلی خوشگل و خوشتیپ

شهره- چیکاره ست؟

-کارمند

آزیتا و شهره بی حوصله گفتن : خاک بر سرت.. کارمند؟!

لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:

-آره خب دزد که نیست کارمنده سالمه این خیلی مهمه و از همه مهمتر اینکه خدا

پیغمبر سرش میشه و چشم پاک...

قسمت چهارم

آزیتا و شهره بی حوصله گفتن : خاک بر سرت.. کارمند؟!

لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:

-آره خب دزد که نیست کارمنده سالمه این خیلی مهمه و از همه مهمتر اینکه خدا

پیغمبر سرش میشه و چشم پاک...

شهره- کارمندا همیشه هشتشون گرو نهشون، همین سر هفته قرار بود یه کارمند بیاد

خواستگاریم به مامانم گفتم: اصلا حرفشو نزن من حوصله ی اجاره نشینی ندارم آ، تا

حالا خونه ی بابامون بودیم پر از آرزوها بریم خونه ی شوهر هم بازم آرزو پشت آرزو...

-ولی اگر پولدار باشه و صالح و عاقل و سالم نباشه چه به درد میخوره؟! مثلا پولدار زن باز یا معتاد...

سحر-راست میگی ولی کارمند..نچ زیاد بهش فکر نکن البته تو که خیلی مونده تا ازدواجت سعی کن روی یه آدم خیلی مناسب فکر کنی،مثلا اگر قراره هشت نه سال دیگه ازدواج کنی حداقل با یه همه چیز تمام ازدواج کنی..
با لبخندی تلخ گفتم:

-سحر جون از کجا می دونی من هشت نه سال دیگه ازدواج می کنم؟
سحر-خب معلومه «پا روی پا انداخت و گفت» پدر مادرت نمیگذارن تو زیر بیست هشت نه سال ازدواج کنی..

در حالی که به جلو خم شده بودم تکیه دادم به صندلی اتوبوس و تو دلم گفتم:واقعا؟!من قراره چند سال دیگه همینطور منتظر یه عشق باشم؟من از پانزده سالگی منتظر بودم که یه عشق واقعی از راه برسه به خاطر ان عشق خیلی کارها کردم مثلا اینکه با وجود اینکه خونواده ام اهل چادر و چاقچور نبودن ولی من به خاطر اینکه نجابتم کامل بشه خودمو چادری کردم یا اینکه خیلی از کارهایی که می تونم بکنم نکردم چون فکر می کردم نباید به همسر آینده ام خیانت کنم..من حتی ابرو هامو برنداشتم چون به خودم می گفتم:اگر یه روز منو اونی که سال هاست منتظرشم ببینه بهم نگو «چرا دست به ابروهات زدی مگه تو دختر نیستی؟!»من

حتی به مجتبی بیش از چیزی که دلم می خواست فکر نکردم چون احتمال دادم من شاید "اون" مجتبی نباشه و بعد من درِ قلبمُ جز برای "اون" برای اولین بار به سمت یکی دیگه باز کردم..من با چه شعفی چقدر چیزهای تزئینی و قشنگ برای خونه ی خودم جمع کردم چون همیشه فکر می کردم من زود ازدواج می کنم چون خیلی انتظار "اون" می کشم خیلی برای اومدنش انتظار می کشم و من خیلی عاشق "اون"م اونی که نه می دونم کیه نه کجاست و نه چیکارست... فقط توی خواب دیدم و اون رویا من دیوونه است!

توی خیابونا دنبالش می گشتم هر جای جدیدی که می خواستم پا بذارم به خودم می گفتم:یعنی اینجاست؟! اینجا می بینمش و اون یهو عاشقم میشه؟! خیلی جاها ضایع شده بودم دلم ریش شده بود و پژمرده شده بودم ولی هرگز ناامید نشده بودم هرگز..و حالا دوستم بهم می گه تو زیر هشت نه سال دیگه ازدواج نمی کنی چقدر سخته که یکی بهت گوشزد می کنه که تو تا اون موقع یه عاشق سینه چاک نخواهی داشت تا بیاد تو رو با قسم و آیه با اسب سفید و و و ... ببره!

آه به تو زندگی که اینقدر در مورد عشق با من لجی! نگاهمو به خیابون انداختم ترافیک بود ماشین های زیادی ایستاده بود،توی بعضی از ماشین ها پسرای جوون بودن با همون تیپ و قیافه که من دوست داشتم ولی هیچ کدوم به من توجهی نمی کردن خیلی هاشون در کنارشون یه دختر سانتال ماتال کرده داشتن با موهای رنگ کرده مثل آزیتا،با تیپ و مد روز مثل شهره و زیبایی سحر...ولی هیچ کدوم مثل من نبودن..درشت،با عینک،چادری... تازه وقتی هم که حرف بزنه بفهمند دندوناش خیلی فاصله داره...من نسبت به این یه قلم مشکلی نداشتم چون همه بهم می گفتن:اونایی که دندوناشون فاصله داره روزیشون به راهه!ای کاش حداقل

خوش اندام بودم! آخر هم مثل رابعه میشم... نوه ی دایی مامان که مثل من بود و آخر هم توی چهل و پنج سالگی با یه پیرمرد هفتاد ساله ازدواج کرد وای تصورشم برام سخته من با یه پیرمرد ازدواج کنم با موها و ریش های سفید و حریص و طمع کار و... وای... تنم لرزید! ترجیح میدم بترشم خونه ی بابام!!

سحر-من با این مامان و مادربزرگی که دارم اصلا فکر نمی کنم تا سال دیگه بمونم!

شهره-چطور؟

سحر-مادربزرگم امان نمیده که دو هفته از اومدن این یکی بگذره اون یکی رو می فرسته..

آزیتا-خب چرا پس تا الان موندی با این مامان و مادربزرگ؟!

سحر-خب من نمی خوام اینقدر زود ازدواج کنم حداقل فوق دیپلمم بگیرم و برم سر کار ولی... «اینور و اونور نگاهی کرد و با شونه بالا انداختن ادامه داد» اینا فکر نمی کنم بذارند..

شهره-من که به مامانم گفتم: هر کی رو می ذاره من درس بخونم بذاره بیاد..

آزیتا-منم که «با شیطنت گفت» هنوز با آقامون به تفاهم نرسیدیم!

سحر-مگه تو تازگی ها خواستگار داشتی؟

آزیتا-همین چند دقیقه پیش دیگه!

خندیدیم و سحر گفت:

-تو چی شهره؟

شهره هم از خواستگارش حرف زد..از خاطرخواهش ولی من کسی رو نداشتم که ازش حرف بزنم هر کس هم که می اومد مامان خودش ردش می کرد و می رفت و بعد یکی دو هفته می گفت:آره فلانی هم بود آ ولی رد کردم چون سنش بالا بود،چون دیپلم بود،خب اینم که بچه ننه بود،اونم ازش بد می گفتن...یعنی من حق نداشتم خودم کسی رو بسنجم تازه اینا هم که می اومد هیچ کدوم منو انتخاب نکرده بودن،همه ماماناشون بودن که منو دیده بودن و سر صحبت باز کرده بودن و ...

قسمت پنجم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بچه ها من باید پیاده بشم خداحافظ.

سحر-عه رسیدیم!باشه خداحافظ.

بقیه هم خداحافظی کردن و من پیاده شدم،بارون نم نم می بارید سرمو بلند کردم و گفتم:چقدر بده که آدم توی نوزده بیست سالگی هیچ خاطرخواهی نداشته باشه چقدر سخته که حتی یه پسر هم تا اون موقع بهت نگفته باشه "دوستت دارم" و تو طمع عشق رو که همه ازش میگن رو حتی مزه ام نکرده باشی،همه ی دور و بری هام کلی عاشق بودن و کلی خاطرخواه داشتن،ای کاش منم پسر بودم تا انتخاب می کردم تا انتخاب بشم...از کنار خیلی ها بگذرم و اونا منو نبینن مگه من چقدر

غیر قابل تحمل هستیم؟! چرا فرشته که همسن منه باید نامزد داشته باشه با اینکه به اندازه ی من نجابت نداره، فقط چون لاغره؟! چون هیکل منو نداره باید با اونی که می خواد ازدواج کنه و هر دفعه کلی از عشق و عاشقیش برام بگه و من تو دلم کلی حسرت بخورم؟! چرا شیدا که فقط یه سال از من بزرگتره باید اینقدر خوشگل و خوش هیکل باشه که مامانش تا میشینه بگه ”شیدا دیروز یه خواستگار داشت بچه ی جردن بود، ماشینش BMW بود و پسره هیکلش بیست تازه قیافه اش! الهی بمیرم نازگل دنبال قیافه ای شبیه قیافه ی برد پیت.. بعد گیر شیدا میاد اصلا تا دیدمش یاد تو افتادم نازگل! اومده بود اصرار گریه که من می خوامش می خوام نامزد کنیم و برم سربازی ولی خب شیدا شوهر سرباز نمی خواد پسره هم صاحب یه رستوران توی دربند بود اونم چه رستورانی! آخه ما رو دعوت کرده بود رفتیم اونجا... “ای وای چقدر من بدبخت عقب افتاده ام!

سرمو بلند کردم و دیدم رسیدم و دم در خونه ام.. در خونه رو باز کردم اونقدر حرص خورده بودم که بتونم یه گاو درسته رو هم بخورم!

اون شب سوغاتی ها رو باز کریم و بابا برام کلی لباس آورده بود.. داداش فرهاد هم که برادر بزرگترم بود و هفت سال قبل ازدواج کرده بود با شیطنت گفت:

- نازگل، لباسایی که بابا آورده بود اندازه ات بود؟

- آره دست بابا دردکنه

فرهاد با خنده گفت:

- اگر لباسای عربا هم اندازه ات نمی شد دیگه باید خودتو می کشتی..

خنده رو لبم خشک شد زنش از خنده ضعف رفت و علی محمد زیر زیرکی می
خندید..بابا و مامان با هم گفتن:عه!فرهاد!!

بغض داشت خفه ام می کرد بغضمو قورت دادم و گفتم:

-یعنی من تا این حد چاقم؟

فرهاد با خنده گفت:

-نه بابا شوخی کردم که بخندیم

-با مسخره کردن؟!

علی محمد-آه چقدر بی جنبه ای ها

شیما هم گفت:

-حالا یه چیز گفت خندیدیم دیگه!

به شیما نگاه کردم که عین نی می موند از بس که لاغر بود به فرهاد نگاه کردم
واقعا پسر خوشگل و خوش تیپی بود توی پسرای فامیل از همه خوشگل تر
بود..فرهاد طلاساز بود و همیشه وضعش ماشاء... توپ بود و موهاش مدل جدید
بود و هییکلش بیست،چی تیپی،خب اینطوری پسر میره دنبال شیما،دختر مانکن و
بوری مثل شیما...

از جا بلند شدم و رفتم که مسواک بزنم ولی چه مسواک زدنی همینطور به خاطر
مسخره شدن اشکل ریختم و غصه خوردم خوبه دیگه زخم زبونای برادرآم تلخ تر
از فامیلا و آشناهاست...

شب به خیری گفتم و رفتم توی تختم و گفتم: خدا دمت گرم دیگه... ای کاش یکی رو برام می فرستادی که مثل فرهاد می بود بعد هر کی بهم حرف می زد می گفتم "شوهرم دوست داره من اینطوری باشم به شما چه" آه افسوس که خدا به میل دلم کاری نمی کنه... مثل هر شب زودتر از نماز صبح بلند شدم و نماز شب خوندم چون نذر کرده بودم که خدا بهم یه شوهر بیست بده، شنیده بودم نماز شب حاجت میده، دلم بدون اینکه کسی رو دیده باشه عاشق شده بود و پی عشق می دوید و من با دعا و ثنا دنبال عشق می گشتم ولی پنج سال بود که جوابی نگرفته بودم و این خیلی سخته خیلی سخت و کسی جز اونکه جای من باشه نمی فهمه من چی کشیدم...

نزدیکای وسطای اسفند بود که زمزمه این بود که علی محمد از مامان اینا خواسته که براش برن خواستگاری زهره! وای وقتی شنیدم چشمام سیاهی رفت.. یه لاغر دیگه! یه زن داداش لاغر دیگه یعنی مرگ برای من...

-علی محمد آخه زهره چی داره که عاشقش شدی!؟

علی محمد- یعنی چی؟

-این همه دختر حتما باید می رفتی سراغ زهره ی مردنی؟

علی محمد- آهان! لابد چون لاغر ازش بدت میاد!

-بدم نمیاد ولی اون دیگه سوء تغذیه ی حاد داره بس که لاغر

علی محمد- حسودی نکن کمتر بخور که تو هم از این تپلی در بیای و حسودی

نکنی

-ای وای به من که زهره نیومده تو داری ننگ حسودی رو بهم می چسبونی، آخه اون مردنی اسکلت چی داره که من حسودیشو بکنم؟! سیاه سوخته ی دراز بی قواره
علی محمد داد زد:

-می زنمت ها

-همینم مونده بود تو بزنی منو! اونم بخاطر زهره! خاک بر سر من!

مامان -بس کنید

-می ترسم فردا فرید هم بیاد دراز و لاغر سومی رو هم بیارن، بدون شک اونم سودابه ست.. ای خدا این مصیبت ها چیه؟!

مامان -باز داری ناشکری می کنی کودوم مصیبت؟! اییا برو دختر، ما که هنوز نرفتیم خواستگاری زهره

-چه کردم مامان چرا متوجه نمی شید؟

باباحاجی -چیه بابا مشکلات با زهره چیه؟

علی محمد -چون زهره مثل خودش چاق نیست حسودی می کنه

-کی حسوده؟ من؟! خاک بر سر من که بخوام حسودی اون بکنم برو بگیرش به جهنم امیدوارم بعد از عروسیتون قد دیو بشه

علی محمد -خیلی بدبختی نازگل حسود

قسمت ششم

وای نمی دونید من..چی کشیدم توی اون خونه حرکت می کردم سر هیکل سرکوفت می شنیدم دلم می خواست فرار کتم از اون خونه با این حال دندون رو جیگر می گذاشتم و چیزی نمی گفتم تا اینکه عید شد از عید بیزار بودم آخه همین که با هر کی سلام علیک می کردی و بهت می رسید می گفتم "وای نازگل چقدر چاق شدی!؟چند کیلو شدی!؟"ای وای از این سوال بیزار بودم انگار فحش می دادن..زهرة که دیگه خدا رو بنده نبود بالاخره دومین پسر باحال فامیل هم اونو داشت می گرفت،قرار بود دوم عید بله برون زهره و علی محمد باشه،زهرة دو سال از من بزرگتر بود و فوق دیپلم داشت..دختر بدی نبود فقط گاهی زبونش زبر می شد عین گربه...

شب اول عید همه خونه ی عزیز جمع بودیم و دخترا همه دور زهره جمع شده بودن و ازش می پرسیدن:

-زهرة می دونستی علی محمد میاد خواستگاریت؟

زهرة هم کلی ناز می کرد و لبخندی می زد و می گفت:

-راستش از نگاه هاش فهمیده بودم...

دلم می خواست بلند بهش بگم:

-غلط کردی تو که تو کف پسر همسایه تون بودی!

یکی می پرسید:

-زهرة فردا چی می خوای بپوشی؟

اونم با هزار تا سرداغ نعداغ اضافه کردن می گفت:

-کلی با مادرم گشتیم تو بازار تا یه لباس اونطور که علی محمد می پسند
بخریم..علی محمد هم هی زنگ می زد به گوشیم و می گفت ”زهرة جون تو رو خدا
تنگ و کوتاه نحری ها” منم دیدم این طفلک اینقدر نگران یه چیزی بخرم که
خیالش بابت سلیقه ی من راحت بشه با اینکه خودم زیاد خوشم نیومد ولی خب
علی محمد مهم تره..یه دامن سفید کتان با یه بلوز سفید زیر و رو سفید...

خیال کرده عروسیش! مثل عقده ای ها همه رو سفید خریده!

یکی دیگه از دخترا پرسید:

-علی محمد دیده؟

زهرة خندید و گفت:

-آره اینقدر خوشش اومد..

-دیده؟!؟! کی؟!؟! چرا ما نفهمیدیم؟!؟!!

زهرة-مگه علی محمد هر جا میره تو باید بفهمی؟!!

-نه خب گفتم بالاخره می گفت داره میره تو رو ببینه.

زهرة پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-عصر اومده بود

به فرشته نگاه کردم و آهسته سری تکون دادم یعنی من گورمو با این زهرة کندم!

موضوع زهره که تموم شد همه دور فرشته جمع شدن و سودابه گفت:

-وای این انگشتر چقدر خوشگله محسن برات خریده؟

وای انگشترش از همون مدلی بود که من عاشقش بودم فرشته با ذوق خاصی گفت:

-آره محسن برای روز دختر برام خریده

خاک بر سر من که دختر خونه مون بودم یه پوست تخمه هم از مادر پدرم نگرفته بودم بعد فرشته از نامزدی که قرار بود تازه بیان خواستگاری و فقط مادرش از وجود پسر خبر داشته انگشتر طلا می گیره اونم همونی که هر شب بهش فکر می کردم و دوست داشتیم برای نامزدیم بگیرم.

فرشته-اون روز دانشگاه داشتیم،محسن اومد دنبالم و منو تا دم در اتوبوس رانی رسوند و ده هزار تومن تو جیبم گذاشت و گفت "فرشته من همینطور پای تلفن مغازه نشستم تا تو زنگ بزنی ها،یادت نره به خدا اگر زنگ نزدی بلند میشم میام دم در خونتون تا خیالم راحت بشه که تو رسیدی"اصلا ذل تو دلم نبود که زودتر برسم و بهش زنگ بزنم ماشاء... خیلی هوامو داره،اون دفعه رفته بودیم بیرون قدم بزنیم پشت ویتترین ه مغازه یه کفش دیدم فقط گفتم "وای محسن چقدر خوشگله" یهو محسن غیب شد دیدم تو مغازه است داره سایز پامو میگه که پسره کفشه رو بیاره...

خونه ی عزیز نبود که اتاق گفتگوی خاطرات عشاق بود!

باباجون چرا فکر نمی کنین شاید یکی تو جمع باشه که دلش بسوزه غبطه بخوره
نگید..نگید اینقدر آرزوهای منو به رخم نکشید من کسی رو ندارم که برام این کارها
رو بکنه... نفر بعدی شیدا بود...

شیدا-علی اومده بود دنبالم..

-علی کیه؟!

شیدا-وا!!!علی همون پسره ست که گفته بودم باباش خلبانه مامانش
ماماست..دانشجوی مکانیک..اومد منت کشی که آستی کنیم و نمی تونم بدون تو
زندگی کنم و ... خلاصه منو برد میرداماد یه رستوران شیک...گفتم "علی من خر
نمیشم تو خودتو خوب نشون دادی"گفت "تو منو قبول کن من نوکرتم هر چی تو
بگی" از جیبش یه کادو درآورد داد بهم باز کردم این ساعت بود...
یعنی همتون برید بمیرید نکنه دفترخاطرات منو می خونید؟!درست هفت ماهه پشت
ویتترین ساعت فروشی ساعت ورساچی مستطیلی دور نگین دار می بینم و تو دست
خودم تجسم می کنم حالا اون ساعت تو دست شیدااست..خدایا من چرا نمی میرم
که اینقدر حرص نخورم!؟

قسمت هفتم

شیدا-اون ماه بهمن می گم ها،ولنتاین بود دیگه..سوار ماشینش که شدم پشت
ماشین پر از بادکنک های قلب سرخ بود،یه خرس گنده سفید قد خود من هم تو
ماشینش...«به خدا گفتم این دفعه کادوش حتما یکی دیگه از آرزوهای منه،لابد

براش گوشی موبایل خریده یا اون مدل کیفی که من دوست دارم...»یه خروار گل «تو دلم گفتم رز سفید چون من عاشق این گلم» رز سفید خریده «به احتمال زیاد علی رو من آفریده بودم!» بچه ها منو برد کافی شاپ وای چه کافی شاپی بعد بهم کادو بگید چی داد!؟

شالشو باز کرد و یه گردنبند سفید نشون داد با یه قلب که روش حک شده بود **Ali** سرمو به روی سقف نگه داشتمو تو دلم گفتم «فکر کنم زیاد زنده موندم باید بمیرم دیگه»

فکر می کنید نفر بعدی کی بود؟! شیما زن داداشم که از سفرهای عاشقانه اش با برادرم حرف می زد... .

الحمد... هر کس یکی رو داشت حتی پریسا که دو سال از من کوچک تر بود! خدایا من چقدر بدبختم قدر پریسا هم نشدم، بعد اینکه همه از تمام حضار جز من پرسیدن تو چی؟ تو چی؟ همه بلند شدن رفتن برای صرف شام.. چرا کسی از من نپرسید؟! لابد چون می دونند من کسی رو ندارم.. تو جمع دوستانم هم همینطور بود! لعنت به این بخت و اقبال که خواب مرگ داره.. عید مسخره! لعنت به من به سرنوشتم به این ظاهر دوست نداشتنی.. ای کاش می شد یک لحظه فقط یه لحظه برم به معراج خدا و فقط بپرسم چرا؟! چرا تمام هم سن و سال های من یک عشق، از همون جنس و مدلی که من دوست دارم، دارند ولی من نباید داشته باشم؟! این سوال عین خوره به جونم افتاده بود و جوابی براش نداشتم... .

بدون شک من تنها دختری بودم که بدون وجود خارجی معشوق عاشقش شده بودم به خدا که من داشتم به فرط دیوونگی می رسیدم و اینو خودم بهتر می

دونستم..شب که همه سوار ماشین خودشون شدن و به طرف خونه خودشون حرکت کردن؛من نگاهم طرف خیابون های شلوغ بود مثل همیشه توی خیالم سیر می کردم که مامان رو به بابا گفت:

-به خدا فرخ اگر بخوای این کارها رو بکنی که من فردا نیام.

بابا نگاهی غصب آلود به مامان کرد و گفت:

-منتظر وقتی ام که نیای..من جنس تو رو می شناسم چون علی محمد نرفته دختر خواهر تو رو بگیره دل دل می کنی که این وصلت بهم بریزی...
علی محمد هم به پشتوانه ی بابا شروع کرد...

توی کسری از ثانیه سه تایی یه جووری به جون هم افتادن که چشمای من چهار تا شده بود!خیال می کردم بابا از مکه اومده دیگه همچی آرومه ولی انگار این خانواده همون خانواده بود که بود،هیچ کس به صدای اون یکی گوش نمی داد و فقط داد می زدن دلهم می خواست در ماشین باز کنم و فرار کنم بیرون...تا دم در خونه با موزیک راک با مضمون دعوی خونادگی سر کردیم،البته دیگه وقتی پامون رسید خونه دعوی مامان و بابا سر زخم های کهنه بود که آخر هم به فحش و ناله و نفرین مامان به بابا و بابا به مامان سر هم اومد...عجب آش شله قلم کاری بود زندگی من!

اینم شب اول عید..سالی که نیکوست از بهارش پیداست..دفترخاطراتم رو باز کردم.هر وقت دلهم می گرفت توش می نوشتم..پر بود از شعر و دل نوشته..روی یکی از ورق ها نوشته بودم:

خدا!

چرا می شکنی دلمو؟

این دل عاشقمو؟

دلی که خودت خواستی اینطور بسوزه

حالا چرا میگی «بره و تنها بمونه»؟

خدا باورم نمی شه

که حسی به من نداری

می بینی که می سوزم

آبی برای آتیشم نداری

مهلتی بده به قلبم

بذار عاشق بشم

بذار تنها نمونم

اینطوری بسوزه عاشقونه

نفسی کشیدم و دفترمو بستم و گفتم: سه ساله توی این دفتر می نویسم و هر شب به دلم قول دادم که خدا امشب جوابت^۱ میده ولی سه سال از اون شب گذشته و دلم هنوزم کنج عزلتش نشسته...

روی تختم دراز کشیدم و چشمتون روز بد نبینه، نمی دونم چرا خداوند به عاشقی دل
من حساس بود، خواب دیدم تو دریای طوفانی دارم غرق می شم و فرشته خودشو
انداخت تو آب که کمکم کنه که یادش می یاد شنا بلد نیست و به سختی خودشو
به یه تخته سنگ می رسونه.. من تو همون موج ها دست و پا می زنم تا اینکه
خودمو به یه دیواری می رسونم و دستمو به اون دیوار می گیرم... از خواب
هراسون بیدار شدم و نفس زنان به رو به رو نگاه کردم، باز کی چراغ اتاق خاموش
کرده بود، آه صد بار می گم آ من از تاریکی می ترسم باز چراغ خاموش می
کنند، رفتم چراغ اتاق رو روشن کردم و برگشتم یه جیغ بنفش کشیدم.. یا حضرت
عباس این کیه؟!

قسمت هشتم

آه... چوب لباسی مزاحم سه تا اتاق توی این خونه است هر چی لباس گیر میارن
میندازن روی این آه فکر کردم آدمه..! در اتاقمو باز کردم و دیدم همه در خواب
محضن.. ممنون که اینقدر نگران من بودید. خدایا صبح چه جهنمی بود، یکی منت
می کشید یکی دعوا می کرد یکی تهدید می کرد، اونم سر میز صبحانه بابا در و
تخته می کوبوند مامان تهدید می کرد علی محمد منت مامان می کشید و بابا رو
قسم می داد که بذارن این بله برون به خوبی و خوشی بگذره منم که تماشاگر فیلم
سینمایی بودم و از ترس دعوی مامان و بابا همینطور فقط می چپوندم توی
دهنم، صدای زنگ اومد به ساعت نگاه کردم.. هشت و نیم صبح بود حتما همسایه
هان که شکایت دارن از سر و صدای ما...

رفتم در رو باز کردم فرهاد و زنش بودن آخه لامذهب بذارید آفتاب طلوع کنه بعد
بیاید اینجا! آفتاب نزده مثل کفتر جلد می موندن بر می گردن اینجا..خدا خواست و
ماشین هم گرفتن دیگه،اون یه ذره ای هم که طول می کشید تا به اینجا برس
دیگه طول نمی کشه...

شیما تا رسید گفت:

-سلام باز دعواست؟

-آره، شماهام اعصاب قوی ای دارین ها، نمی دونین اینجا هر روز دعواست؟! بشینین
خونتون تو سکوت امن و امان.

شیما خندید و گفت:

-نه اینجا حالش بیشتره

دلَم می خواست بهش یه چیزی بگم اما سکوت کردم و فرهاد اومد داخل و گفتم

-وای نه!

فرهاد-چی نه؟!

-نفر چهارم هم اضافه شد، حتما اینبار جنگ همراه خونریزی

فرهاد از همون جلوی در صدا بلند کرد:

-باز چیه؟ بابا... باز که داری فحش میدی...هان...مامان زبون به دهن بگیر

بینم چی میگه...

دیگه پنج نفری حرف می زدن، ای کاش سوراخ موش کرایه می دادن با قیمت پول
تو جیبی تا من کرایه می کردم و می رفتم اونجا...

تا عصر اگر بگم ده بار دعوا شد دروغ نگفتم، بالاخره علی محمد همه کارها رو
خودش کرد و با اصرار همه رو راضی کرد، مامان تا می رسید به من می گفت:

-اگر به خاطر علی محمد نبود آ، پدر باباتُ در می آوردم به من میگه...

-مامان، من کل ماجرای دعوا رو شنیدم، می دونم بابا چی گفته..

مامان-مرتیکه ی زبون نفهم، به من میگه لیاقت زندگی باهاش ندارم.. من ندارم یا
تو لیاقت زندگی با من نداری!؟

زد زیر گریه...

نه انگار اگر قراره کل خانواده هم در آرامش باشن من نباید باشم

روی تخت نشستم مامان رو نگاه کردم بعد اینکه کاملا مطمئن شئ ته مونده ی
اعصابن هم خرد شده گفت:

-چرا نشستی پاشو دیر میشه

-تموم شد؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بله خانم باز بهت برخورد از بابات حرف زدم؟

-من اصلا اعتراضی کردم؟!!

مامان رفت بیرون و بابا پشت بند مامان اومد تو و گفت:

-نازگل! «یاعلی نفر دوم/دعوا از زبون بابا» بهش بگو اینطوری نیاد خونه ی داداش
من ها، این چیه پوشیده مگه عروسه ننه اش که قرمز کرده؟!

-عروسی پسرشه

-سن عزیز داره خجالت نمی کشه، واسه من سرخاب سفیداب می زنه..چی اومد تو
گوش تو ویز ویز کرد؟ می دونی داره می سوزه که علی محمد زهره رو انتخاب کرده
اون دختر ترشیده ی خاله ت نخواستته...

-اعظم هم که همسن زهره ست!!!

-تو دیگه نمیخواد طرفداری کنی، بچه ی همون ننه ای دیگه

-دست شما درد نکنه

-پاشو چرا نشستستی پس؟!

منتظرم که علی محمد هم بیاد برای سومین بار سومین شکایت از دو شاکی قبلی
کنه

-پاشو مسخره بازی بسته اینم یاد گرفته

بلند شدم مانتومو از تو کمدم درآوردم که شیما اومد و گفت:

-نازگل! لباس من شبیه سگ گاز گرفته هاست؟!

چشمام گرد شد و گفتم:

-هووم؟!

-مامانت میگه چرا پایین دامت مثل سگ گاز گرفته است!! صد و هفتاد تومن پولشو دادم که اینو برگرده به من بگه؟! مامانت فکر کرده خیلی سلیقه داره؟ با اون سن و سالش قرمز پوشیده خیال کرده دختر چهارده ساله ست بعد لباس منو مسخره می کنه، تو رو خدا نگاه کن لباسمو از توی ژولنارهای سال در آوردم و انتخاب کردم. به لباسش نگاه کرد دیدم... خب مامان هم بیراه نمی گفته ولی خوب هم نمی گفت...

-شیما مامان اعصابش خرده، به دل نگیر

-حالا اعصابش خرده باید سر من خالی کنه گناه کردم عرووش شدم!؟

-من عذرخواهی می کنم

-حالا که اعصابم خرد شده؟

-نمی دوستم قراره اعصابت خرد بشه وگرنه زودتر عذرخواهی می کردم

شیما نگاه نفرت انگیز بهم کرد و رفت و در حین رفتن گفت:

-فرهاد! بیا ما بریم زودتر.. همه به ما می خوان گیر بدن آه...

به در نگاه کردم منتظر بودم نفرات آخر هم بیان ولی خوشبختانه نیومدند...

توی بله برون دل تو دلم نبود اینقدر اضطراب کشیدم استرس داشتم که دستام یخ

کرده بود و از تو بدن می لرزیدم، نگاهم تو دهن خیلی ها بود که یه وقت چیزی

نگن که دعوا درست بشه...

همه ی حرفا زده شد تا بحث به مهریه رسید..رنگ از چهره ی علی محمد پرید و به مامان که روبروی علی محمد اینور سالن نشسته بود چشم دوخت.

زن عمو بهجت گفت:

-من و کریم آقا(عموم)توافق کردیم روی هفتصد تا سکه

چشمامو بستم و گفتم «بسم الله الرحمن الرحيم..جنگ شروع شد!»

مادرم خندید و گفت:

-چه خبره?!!!

قسمت نهم

پدرم تک سرفه ای کرد یعنی مادرم ساکت بشه ولی مامان ساکت که نشد...گفت:

-مهریه ی شیمای صد و ده تا هست و بایه مکه پس باید برای زهره هم همین قدر باشه

زن عمو بهجت-شیمای دیپلمه ست!

شیمای-مثلا زهره جون چقدر بالاتر از منه!?

فرهاد-شیمای!!!?

مامان-مگه اومدیم بازار که وزن کدوم بیشتر مهریه کدوم بالاتر!?

زن عمو بهجت-زهره فوق دیپلم داره معلومه که ارزشش بیشتره...

عمه فرخنده که عمه ی بزرگم بود پرید توی حرفش و گفت:

-بهجت جان خدا ارزش آدما رو با مدرک تحصیلی شون نمی سنجه ما هم بنده ی خدائیم و نباید اینجوری افراد بسنجیم

زن عمو بهجت-همین ماه پش زهره خواستگار داشت به اونا گفته بودیم هزار تا سکه

مامان-خوبه حداقل فامیلی ما رو به جا آوردید و به ما تخفیف ویژه دادید!

بابا-کریم خان شما چرا هیچی نمی گید ریش و قیچی رو دادید دست بهجت!؟

عمو کریم-حرف من حرف بهجت

مامان-خدا شانس بده!!

عزیز-بابا چه خبرتونه؟چرا نمی ذارید بدون این همه کش مکش این دو تا جوون برن سر خونه و زندگی؟!کی مهریه رو داده کی گرفته!

زن عمو بهجت-اون وقت که حرف طلاق افتاد هم می گیرند هم میدن یعنی باید بدن!

عزیز-وای!توی مجلس خوشی حرف از نحسی نزنید.

زن عمو بهجت-خدا مهریه رو برای زن گذاشته ما هم می ذاریم

عزیز-ولی دخترم اینطور که تو میگی این مهریه نیست هدیه رو که قیمت نمی

ذارن این یه جور نرخ گذاریِ رو دخترت مگه زهره جون کالااست!؟

زن عمو بهجت- زحمتش^۱ کشیدم کردمش اینقدری، خانم و نجیب و زیبا..مفت که
نباید بدم بره!

مامان از جا بلند شد و گفت:

-ما هم پولمون نمی رسه دخترتون^۲ بخریم

یا فاطمه الزهرا جنگ علنی شد... .

بابا- بشین زن.

مامان- ما اومدیم بله برون نه بازار

زن عمو- فکر کردید دخترم ترشیده مونده رو دستم؟! دکتر مهندس براش صف
بستن

مامان- پس اینایی که با آمبولانس می بردن کشته مرده های دختر تو بودن؟!!

بابا- نعیمه! بهت میگم بشین.

علی محمد- مامان!

مامان- مامان زهرمار بین پیغمبرا جرجیس^۳ انتخاب کرده خاک بر سر

زن عمو- واه واه پیک نفرستاده بودم دنبالتون که بیاید دخترمو ببرید که! ماشاء... .

زهرة یه پارچه جواهره، براش مرد کم نیست حتی اگر علی محمد آخرین پسر روی

زمین باشه هم زهره رو بهش نمیدم!

مامان- به درک

بابا-نعیمه ساکت میشی یا ساکت کنم؟!

مامان-بیجا میکنی

عزیز-بابا صلوات بفرستید

عمه فرخنده-بشینید به کام این دو جوون دنیا رو زهر نکنید به خاطر خودتون
خودخواهی نکنید

مامان-نه فرخنده خانم اینا فکر کردن برای علی محمد دختر کمه

علی محمد-مامان بس کن

مامان-بچه ام سالم نیست که هست، صالح نیست که هست، کار نداره که داره، از
خداشون هم باشه، والله!

بابا-نعیمه!مجلسُ خراب کردی...

مامان-تو حرف نزن، زبونتُ گذاشتی زیرت روش نشستی؟ نمی بینی درشت و ریز
بارمون کردن فقط بلده بگه نعیمه نعیمه..پاشو نازگل

تا بلند شدم بابا داد زد:

-بشین نازگل!

مامان-یا با من میای یا نه من نه تو

تا قدم برداشتم بابا گفت:

-جرئت داری یه قدم دیگه بردار!

پام روی هوا موند، عزیز گفت:

-عه، یعنی چی؟! بس کنید زن و مرد گنده خجالت نمی کشند، بشن نعیمه من نمی دارم یه مجلس یه لنگه هوا بمونه، نه حرف بهجت نه حرف نعیمه، سیصد و سیزده تا سکه می داریم به تعداد یارهای آقا، خیرشم ببینیم ایشا... حالا هم یه صلوات برای میمنتش بفرستید.

شیما که کنار من نشسته بود گفت:

-آره خوبه والله دختر فامیل بگیرند همینه دیگه، مهریه اش سه تایی مهریه ی من میشه

فرهاد سری تکون داد یعنی دخلش اومده

خلاصه زهره نامزد علی محمد شد ولی... ولی... ای داد بیداد که خوشی به ما نیومده.

توی راه خونه وسط دعوی مامان بابا، بابا نگه داشت و گفت:

قسمت دهم

-آره برو، خوبه خونه ی مادرت هست می خوام ببینم مادرت که مرد کجا میری؟

مامان-همون جائی که اگه مادر تو بمیره تو میری

بابا مامان هول داد و یه فحش آبدار هم داد و جیغ و هوارها بالا رفت و من گفتم:

-بابا نکن خب، اگر مامان بره منم میرم

بابا- تو جرئت داری پاتو بیرون بذار

علی محمد- بس کنید، مامان بیا بشین به حضرت عباس نمی ذارم برید.. بعد سی سال یادتون اومده...

فرهاد هم اومد و گفت:

- مامان! بس کنید دیگه.. سوار شو

مامان- من دیگه نمی تونم

فرهاد- خجالت داره به خدا.. فرید فردا داره میاد، بیاد بدونه قهر کردی دیوونه میشه بشین مادر من

مامان با گریه گفت:

چقدر تحمل کنم.. گفتم میره مکه میاد آدم میشه ولی خر همون خر، پالونش عوض شده

همه داد زدیم: مامان!!

بابا هم عصبانی شد و خیلی خودشو کنترل کرد که دستش برای اولین بار روی مامان بلند نشه ولی آخرشم چند تا فحش داد که بنظرم حق مامان بود... خلاصه رفتیم خونه، اونقدر خسته بودم از محیط خونه و خونواده که دلم می خواست چشمامو ببندم و هرگز بیدار نشم، دلم می خواست منم یکی رو داشتم که سرمو روی شونه هاش می گذاشتم و گریه می کردم و می گفت آرام باش همه چیز درست می شه، منم دلم می خواست که یکی مثل علی شیدا بود مثل محسن فرشته مثل فرهاد شیم... ولی هیچ کس هرگز تو زندگی من نبود تا منو آرام کنه...

سینه ام داشت از این همه غصه می ترکید و چاره ای جز تحمل نداشتم تحمل
لعنتی چرا انتظارم به سر نمی یاد...

از این همه خلع تو زندگی خسته ام

از نبود جای خالی تو

تو که تمام لحظه هامو پر کردی

تو که یه وعده ی قشنگی برای دل سوخته ام

ساعت ده شب بود که تلفن زنگ زد و من برداشتم..آزیتا بود، باز ذوق و شعف گفت:

-سلام، خوبی؟چه خبر؟شوهر نکردی؟معلومه نکردی چون حالا حالاها تو مجردی

دلَم می خواست بگم دهن گشادتُ بِنَد ولی گفتم:

-خب!

آزیتا-خواستم بهت مژده بدم «تنها مژده برای من اینه که گمشده ام پیدا شده ولی

اون گفت»یادته اوایل اسفند یه بنز اومد دنبالمون؟برای من ایستاده بود..؟!«

-خب!

-اومدن خواستگاری

الهی بمیری آزیتا،خاک بر سرت نازگل

-مبارک باشه سلامتی

-همین!؟

-می خوام بیام خودمو برات قربونی کنم؟

-انگار حالت خوب نیست!؟

-نه داغونم..ببخشید میشه فردا زنگ بزnm بهت؟!حالم خوب نیست

-آره باشه فعلا خداحافظ

دلَم می خواست برم بالا پشت بوم خودمو بکشم...اونقدر خودمو گاز بگیرم که تیکه تیکه بشم بمیرم،لعنتی ها،همه میرن برای دوستانم و اطرافیان پس من چی خدا؟!مگه من بنده ی تو نیستم چرا با من اینطوری می کنی مگه نمی بینی له له یه عشقُ می زنم تو که می دونی چقدر من می تونم زن خوبی باشم پس چرا به من یه عشق نمیدی؟!باید خودم برم پیدا کنم؟از تو خیابون؟آه...خدا چرا منو اینطوری آفریدی؟تنها...اصلا این زندگی رو نمی خوام...همش دعوا،جنگ،فحش،قهر،حسرت،غبطه...لعنت به من و زندگی وامونده ام،کوفتت بزندن دل که مفت گرونی آه...پس کی می میرم راحت می شم؟همش زندگیم شده تکرار..تکرار واژه های مسخره..تکرار عشقی که من می خوامُ برای دیگران می آد..دلَم می خواد دکمه ی خاموشی مرگ تمام پسرا رو بزnm که هیچ کدوم منو نمی خوان،لعنت به همتون حتی تویی که من منتظرشم،همتون یه مشت بی مصرف و ...

خدا...خدا...بهمن نشون دادی که صدامو هرگز نشنیدی نشون دادی!

صبح که بیدار شدم صدای خنده می اومد بدون شک گفتم انا لله وانا الیه راجعون
!پس مرده ام که توی این خونه بجای دعوا و فحش صدای خنده می آد!!

از جا بند شدم، موهای الکتریسیته ایم روی هوای بود.. خودم وحشت کردم! سریع تمام موهامو جمع کردم خوبه فرید هنوز سربازی و گرنه اگر منو با این موها ببینه کلی مسخره ام می کنه، رفتم بیرون از اتاق ولی پامو بیرون نگذاشته یکی پرید جلوی روم و گفت: پخ

وای یه جیغی کشیدم که تمام اعضای بدنم از درون لرزید، فرید تکونم داد و گفت: -منم فرید!

-الهی نمیری، نیومده سخته ام دادی
بابا خواب آلود و عصبی اومد گفت:

-چه خبره؟ چتونه؟!

فرید-وای دیدید چی شد بابا از خواب بیدار شد «رفت طرف بابا و با بابا سلام علیک کرد و کلی شوخی کرد باهاش و بعد اومد طرف من و گفت» تو پولی چقدر دلم برات تنگ شده بود« صورتمو بوسید و گفت» آه آه دهنهت چرا اینقدر بو میده!؟

-نه ساعت دهنم بسته بود آ، مثل تو نیستم که تو خواب هم زبون به دهن بگیرم یه ریز حرف بزنم!

فرید-نه ماشاء... بزرگ شدی، ولی نه فقط از عرض!

با مشت زدم به بازوشو گفتم:

-من هفت ساله که روی یه سائز و وزنم حرف نزن

فرهاد-این مزخرفات زیاد میگه رفته سربازی سرش پُر باد

علی محمد از توی اتاقش اومدیرون و فرید با خنده گفت:

-مرده شور اون دهننونو نبرن بوی فاضلاب میده

علی محمد در حالی که می خندید پس گردنی ای به فرید زد و گفت:

-هنوز آدم نشدی تو؟!!

فرید-خب پس گلوت پیش زهره بود که عین مگس چسبیده بودی به خونه

عمو کریم..هان گفتم این یه ریگی به کفش داره ها،پس دخترشو گرفتی هان؟

علی محمد-ای بابا فرید جون کجا بودی که بینی چه بابایی از من در آوردن این

دو تا «اشاره به مامان و بابا که جز حضار بودن»

فرید با همون شیطنت گفت:

-عه پس چی خیال کردی ما هممون باید با دعای خیر مامان و بابا راهی بشیم

منتهی دعای خیر هر پدر و مادری یه جوهره،برای ننه بابای ما فحش!

مامان-دستت درد نکنه

فرید-خواهش می کنم قابل نداشت

بابا-بچه تربیت کرده

مامان-تو که اصلا دخالتی توی تربیتش نداشتی،همین که معتاد و ارازل نشدن

کلا هتو هفت بار بنداز بالا وگرنه با این اخلاق گندی که تو داری الان فرید باید از

زندان می اومد نه از سربازی!!!

قسمت یازدهم

فرید کف دستاشو بهم مالید و گفت:

-آخ جون دعوا، بابا بگو نوبتِ توئه، کم نیار فحش بده، مامان نفرین و ناله هات حاضر کن که الان بابا فحشه رو داد سریع واگذار کن، بچه ها آماده اید اعصابتون ورزش کنه؟

-اعصاب من اونقدر ورزش کرده آرتوروز گرفته

علی محمد و فرهاد پوزخندی زدند و بابا گفت:

-کلاهمو با این چهار تا پس انداخته هام بالا بکشم؟

فرید-مامان تویی بگو

مامان-فرید دهنتو ببند تا لبهاتو ندوختم

فرید-به افتخار مامان بالاخره یه بار وسط دعوا جز به بابا به یکی دیگه هم گیر

داد، مامان پیشرفت کردی ها دو به یک می جنگی!

مامان-ای کاش سربازی جای دو سال ده سال بود!

فرید-از استقبال ممنونم فدات شم

فرهاد-فرید بهت برنخوره داداش، از سر عید آش و کاسه مون همینه

فرید هم بی رو در وایسی گفت:

-عه!! واسه همین هر روز هفت صبح اینجایید که آش رو بخوری؟! بنده ی خدا این
آش مسموم

فرهاد- خاک بر سرت که محبت بهت نیومده «فرید به من نگاه کرد و فرهاد
گفت» شیما یه صبحانه حاضر کن بخوریم
فرید زیر لب گفت:

-حداقل صبحونه ت خونم بخور! «من پوزخندی زد و فرید رو به من گفت» دیشب
چه خبر بود؟

-عاشورا! هر کی یه سنگی به سینه می زد
فرید پوزخند زد و گفت:

-همیشه همینطور بود، مگه برای فرهاد یادت نیست؟! تو و مامان با چشمای قرمز ما
هم با یه من اخم رفتیم بله برون

-فرید ای کاش دخترا هم سربازی داشتن دو سال رفتی صفا نه؟
فرید باز پوزخند زد و گفت:

-صفا؟! تو که بدبخت دو تا ازون بشین پاشو ها که ما رفتیم بری میری خودتو
میکشی اونم تو!

-زهر مار

فرید خندید و گفت:

-بابا گوشت ها رو از کدوم قصابی...

-فرید دو تا درشت می گم ها...

تابستون بود و منم که ترم تابستونی نگرفته بودم و تمام تابستون بیکار بودم...اون سال خونواده ام بسیج شدن برای پیدا کردن خونه واسه عزیز که بیاد نزدیک تر ما...پیش هم دو تا خونه ی دو طبقه ای پیدا کردیم و تمام اثاثای عزیز رو من و مامان و بتول خاله چیدیم...مامان کل اثاث چینی از بابا شکایت می کرد و بتول خاله با عزیز گوش می دادن(البته این عزیز،مادرِ مادرم بود)عزیز حالا که خونه اش رو عوض کرده بود خیلی از تنهایی می ترسید برای همین هم یه مستاجر آورده بود اما مستاجرش کی بود!

دستم روی زنگ خونه ی عزیز گذاشتم همون موقع بود که یه ماشین سفیدِ مدل بالا اومد از توی کوچه رد شد،نگاهم افتاد به راننده،عجب سر و قیافه ای داشت!حتی از نامزد آزیتا هم خوشتیپ و خوشکل تر بود!عجب جوون برازنده ای،اونم به من نگاه می کرد..ای کاش این همون نگاه بود که همه میگوین با یه نگاه عاشق میشن،نگاهمو سریع برداشتم،نمی خواستم..هرگز نمی خواستم عزت نفسم بیاد پایین و پسرای که من ازشون خوشم میاد فکر کنند که من محتاجشونم و یه دختر سبکم..سنگینی نگاه راننده رو روی وجودم حس می کردم..در باز شد و دخترخاله ام هنگامه پشت در ظاهر شد.

-سلام چقدر طول کشید در رو باز کردی!

هنگامه-دستم بند بود،سلام،دو ساعت پیش زنگ زدم خونه تون الان اومدی؟!خوبه همش یه کوچه فاصله دارین تا اینجا!

-مامانم مگه کاراش تموم میشه؟! ناز گل؟ ظرفا، ناز گل؟ لباسا رو تا کن.. جارو کردی
اتاقت؟ حالا که اتاقت تمیز کرد هال هم یه جارو بکش...

عزیز-هیس چتونه دوباره؟! سلام، گفتم گل گاوزبون، آوردی؟!

-بله! گل گاوزبون برای چی می خواید؟!!

هنگامه-برای مستاجرشون

-دل درد دوره قانددگی داره؟! «هنگامه زد زیر خنده و د بخند..اخم کردم و

گفتم»مرض، چته؟! مگه چی گفتم؟

هنگامه نشست لبه ی باغچه و هی خندید، عزیز هم با خنده گفت:

-مستاجر من یه پسر جوونِ مادر جون

-آهان، نمیری هنگامه اینقدر می خندی؟

عزیز-هنگامه هیس، زشته مادر

-نخند دیگه آه

رفتم داخل خونه ی عزیز و دیدم عزیز یه عالمه ماهیچه بار گذاشته، خندیدم و گفتم:

-عزیز بد نگذره

عزیز-برای خودم نیست

-پس برای کیه؟

هنگامه-مستاجرش

- عزیز! «با خنده گفتم» یارو مهره مار داشته؟ عاشقتون کرده که اینقدر بهش می
رسید؟ ماهیچه براش بار گذاشتید؟! جلال الخالق
هنگاه باز خندید و عزیز گفت:

- عه! تو چرا اینقدر می خندی؟! عاشقی چیه مادر جون، این بچه جون نداره
- نه، بازم یه لاغرمردنی دیگه؟

عزیز= منظورم این نبود که از لاغری جون نداره، مریض

- سرطان داره؟ داره می میره؟ چند سالشه؟ خدایا، سرطان چی داره؟
عزیز- خدانکنه سرطان چیه؟ نفوذ بد می زنی چرا؟! جوون گناه داره
- خب پس چشمه؟

هنگامه در حالی که داشت مانتوش رو می پوشید گفت:

- معتاده معتادا!

قسمت دوازدهم

- خاک بر سرم کنند «زدم تو سرم و گفتم» معتاده؟! لاابد ایدز هم داره، همین مونده
بود اینجا بشه نعشه خونه.. عزیز مستاجر قطع بود؟! اصلا مامان اینا می دونند؟!
عزیز- مامان اینات سننه؟! خونه ی منه منم هر کی رو دوست داشته باشم میارم
- وای! عزیز جادوت کردن

عزیز-خوبه خوبه توام

هنگامه شالش رو سرش کرد و گفت:

-من رفتم دیگه خداحافظ عزیز

عزیز-خدا به همراهت،ببین مواظب خودت باش ها،اون زلفاتم بکن تو

هنگامه-ای عزیز،اینجا که گناه نداره خدا آزاد گذاشته

عزیز-لابد بهت وحی رسیده که آزاده هان؟!

هنگامه-آره دیگه،مامان بهتون نگفت؟!«صدای قدم های پا اومد و هنگامه با

صدای خفه گفت»خودشه

-کی؟؟!

هنگامه-عشق عزیز

عزیز-وا!!!!زبونتُ مار بگزه چرا به من انگ می چسبونی؟!

هنگامه خندید و رفت بیرون..من چشم به پله ها دوختم..منتظر نگاه کردم که یه

آدم مفنگی بیاد پایین..عزیز زد به شونه ام و گفت:

-هان؟!

-صبر کنید

دقیق تر شدم تا بالاخره پاهاش معلوم شد،با شلوار چین بود..با صدای ضعیفی گفت:

-حاج خانم..یا الله

عزیز-بله؟بله؟

از پله او مد پایین..وا!!!چرا شبیه معتادها نبود!!!؟قد بلند چهار شونه فقط انگار مریض احوال بود و رنگ و رو پریده..آه جلال الخالق چقدر شبیه (...)(چادرمو توی مشتم گرفتم و نگاهم روی صورتش زوم شد...این همون مدل لبهایی رو داشت که منو شیما سر خواننده ای که شبیه مستاجر عزیز بود دعوا می کردیم،همون چشم های سیاه،همون صورت و قد و قواره،حتی موهای ژولیده اش هم از جذابیت صورتش کم نکرده بود!عزیز می دونست که اگر سلقمه بهم نزنه من همونطور تو بحر قیافه ی مستاجرش که خیلی شبیه (...)(هست می مونم...اصلا وهر کی شبیه (...)) بود محال بود من از قیافه اش چشم بردارم!عزیز سلقمه زد و زیر لب گفت:

-حیا کن

-حاج خانم..این..فلاکسم خالی شده..

عزیز-بده من مادر جون،مراقب باشی از پله ها نیفتی..

روی پله ها نشست،عرق روی پیشونیش نشسته بود،عرق با پشت دستش پاک کرد و پیشونیش روی دستای قلاب شده اش که آرنج هاش روی زانوهایش گذاشته بود گذاشت...عزیز از توی آشپزخونه گفت:

-نازگل!نازگل خانم؟

آه عزیز چه گیری دادی ها،حالا که یکی شبیه (...)(و من می تونم نگاهش کنم عزیز یه ریز میگه نازگل نازگل..آه

-بله عزیز؟

عزیز-مادرجون برو خونه ی آقای مهندس و اون پنجره ی بالای شیروونی رو باز کن، من که قدم قد مرغه و نمی تونم..این بچه هم که راه رفتن برایش مشکله چه برسه بره اون بالا

-حالا مهندس کی هست؟

عزیز-وا!!!همین مستاجر دیگه

-عه!!!مهندس و معتاده؟!

عزیز-اومده ترک دختر

-نه بابا!!!از کی تا حالا اینجا شده کمپ؟

عزیز-چرا اینقدر حرف می زنی؟این جوون دوستای ناباب گرفتار کردن این زیردست ها و شریکای وامونده اش..به خودش اومده دیده کل دارائیش داره می بازه و مصرف موادش بالاست..اونقدر که اگر ادامه بده ایست قلبی می کنه،مادر و پدرش هم نمی دونند معتاده..بهشون گفته شیش ماه میره یکی از این کشورها برای طرح گذروندن..اون بنده خداها هم باورشون شده،حالا اومده اینجا و خودشو اون بالا حبس کرده که درست بشه..به من هم سپرده هر چی داد و بیداد کرد در رو برایش باز نکنم و محلش ندارم...

-آفرین،حداقل اینکه همت داره و داره ترک می کنه..

عزیز-این فلاکس ببر برایش،برو اون پنجره رو هم باز کن «فلاکس چای رو گرفتم و عزیز گفت»اون چشما تم فیلتردار کن

-وا!!!عزیز راه افتادی ها

رفتم طرف پله ها و دیدم هنوز همونطوری، روبروش گفتم:

- آقا.. آقا.. آقای مهندس.. وا!!! چرا جواب نمیدین!؟

آهسته با انگشت اشاره ام زدم روی شونه اش، انگشتم خورده نخورده سرشو بلند کرد.. وا چقدر چشمش قرمز بود! زهره ام ترکید و یه قدم رفتم عقب ولی اونقدر هول شده بودم که پام ازروی پله سر خورد و همینطور داشتم از پشت سر می افتادم و بجای هیچ عکس العمل مثبتی جیغ زدنم گرفته بود! سریع یقه ی لباسم رو گرفت و منو کشید جلو.. منم سریع نرده رو گرفتم.. عزیز سریع اومد و گفت:

- چیشده؟!؟

آقای مهندس نگران گفت:

- خوبید؟!؟

عزیز- نازگل؟!؟

- ببخشید، آخه هی صداتون کردم جواب ندادید اومدم تکونتون بدم که سرتونو آوردید بالا

عزیز- واسه همین داشتی می افتادی؟

- نه... چشم... «با خجالت گفتم» چشمتون قرمز بود ترسیدم..

عزیز با خشم نگاهم کرد و مهندس ته صورتش یه لبخندی نشست و عزیز گفت:

- تو از چی نمی ترسی؟! نگاه فلاکس^۱ کجا انداخته!!

فلاکس رو عزیز داد به مهندس و اونم گفت:

-چشمام بخاطر حالم قرمز، ببخشید

-وای نه عذرخواهی رو من باید بکنم آخه از دور چشمتون ...

عزیز سلقمه ام زد و ساکت شدم.. اینور اونور رو نگاه کردم و عزیز گفت:

-آقا یاشار، نازگل الان میاد پنجره ی روی سقف براتون باز می کنه..

مهندس که حالا فهمیده بودم اسمش یاشار... چه اسم شیکی داشت آ... گفت:

-نه نمی خواد

عزیز-نمی افته اینقدرها هم دست و پا چلفتی نیست

-عزیز!!

یاشار به سختی و تلو تلو زنان از جا بلند شد و نرده رو گرفتو از جا کنده شد و راه

افتاد.. منم پشت سرش بودم و عزیز هم پشت سر من.. یاشار یه لحظه وسط راه

ایستاد و یکم اومد عقب.. گفتم «یا علی الان می افته رو من، منم که عین آش آلوئم

اونوقت که با هم می افتادیم و با سر میریم توی در شیشه ای وسط طبقه اول و

دوم بعد... بازگشت همه به سوی اوست... خدایا مرزتمون»

عزیز-چیشد مادر جون؟

یاشار-سرم...

یاشار روی پله نشست و من با ترس گفتم:

-خوبید؟! وای عزیز..

یاشار-خوبم شما بفرمایید

عزیز منو کمی هول داد به طرف بالا و گفت:

-تو برو اون پنجره رو باز کن تا من بیام..

عزیز پیش یاشار موند و من رفتم بالا.. اتاق!!! تختخواب بهم خورده.. پنکه روشن بود و لیوان و قند توی سینی افتاده بود.. یه قالیچه ی کوچیک وسط خونه پهن بود، چند تا کتاب روی هم افتاده بود، بالاسر تختخوابش قرآن قدیمی عزیز بود، لباساش بهم ریخته توی چمدون باز گوشه ی اتاق افتاده بود، تلفن بدون اینکه به پرز متصل باشه انگار پرت شده بود روی زمین! موبایلش شکسته بود و گچ دیوار دور و بر موبایل ریخته شده بود! انگار خیلی سختی می کشید که اینطوری کرده بود...

قسمت سیزدهم

یاشار به سختی و تلو تلو زنان از جا بلند شد و نرده رو گرفتو از جا کنده شد و راه افتاد.. منم پشت سرش بودم و عزیز هم پشت سر من.. یاشار یه لحظه وسط راه ایستاد و یکم اومد عقب.. گفتم «یا علی الان می افته رو من، منم که عین آش آلوم اونوقت که با هم می افتادیم و با سر میریم توی در شیشه ای وسط طبقه اول و دوم بعد... بازگشت همه به سوی اوست... خدایا مرزتمون»

عزیز-چیشد مادر جون؟

یاشار-سرم...

یاشار روی پله نشست و من با ترس گفتم:

-خوبید؟!وای عزیز..

یاشار-خوبم شما بفرمایید

عزیز منو کمی هول داد به طرف بالا و گفت:

-تو برو اون پنجره رو باز کن تا من بیام..

عزیز پیش یاشار موند و من رفتم بالا..اتاق!!!تختخواب بهم خورده..پنکه روشن بود و لیوان و قند توی سینی افتاده بود..یه قالیچه ی کوچیک وسط خونه پهن بود،چند تا کتاب روی هم افتاده بود،بالاسر تختخوابش قرآن قدیمی عزیز بود،لباساش بهم ریخته توی چمدون باز گوشه ی اتاق افتاده بود،تلفن بدون اینکه به پرز متصل باشه انگار پرت شده بود روی زمین!موبایلش شکسته بود و گچ دیوار دور و بر موبایل ریخته شده بود!انگار خیلی سختی می کشید که اینطوری کرده بود...

چهارپایه ی جلو در حموم رو زیر پام گذاشتم و خواستم پنجره ی بالای سقف اتاقشو باز کنم ولی قدم نرسید،دور و برمو نگاه کردم و دیدم فقط همون کتابا هست که می تونم زیر پام بذارم،اومدم پایین و کتاباشو گذاشتم رو چهارپایه تا قدم رسید به پنجره..حالا مگه باز میشد؟!همینطور که هول می دادم به طرف بیرون یهو صدای جیغ «یاابوالفضل» عزیز اومد،منم از ترس جیغ زدم،عزیز با صدای لرزون گفت:

-الان می افتی!!

چارپایه زیر پام لرزید و عزیز اومد پامو گرفت و گفتم:

-نمی افتم عزیز پامو ول کن ققلکم میاد

عزیز-نگفتم که خودکشی کن گفتم برو پنجره رو باز کن

اشار-خانم... نمی... نمیخواه... بیا بید پایین... می... می ش... می...

جون کند تا یه کلام حرف بزنه، بالاخره پنجره باز شد، زیر پامو نگاه کردم، زهره ام رفت، چطوری او مدم بالا؟!

عزیز-دستتو بده من

دستمو به بالای پنجره گرفتم و با پام زدم به کتابا و همشون افتادن.. آویزون به پنجره موندم.. عزیز جیغ زد:

-خاک بر سرم چیکار میکنی؟!

پریدم روی چارپایه و او مدم پایین، یاشار لبه ی تخت نشست و با اون حالش خندید و سری تکون داد و به سرفه افتاد... گفتم:

-ببخشید کتابتون پرت کردم ها

کتاباشو داشتم جمع می کردم که گفت:

-نمی خواد خودم جمع... «سرفه»... جمع می کنم

عزیز-تو دراز بکش مادر جان.. نازگل اینا رو هم کنار بکش، آدم دلش می گیره، جای پا برداشتن نیست، یه کم جمع و جور کن مامان جون ثواب داره

یاشار-نه.. نه.. حاج خانم... خانم... جمع نکنید.. به خدا راضی نیستم

عزیز-نازگل بیکاره کاری نداره که، جمع کن مامان.. من برم یه چیزی بیارم بخوری رنگت شده عین گچ!

عزیز رفت پایین و یاشار گفت:

-جمع نکنید

-چرا؟! شما هم شدید داداشم فرید، کمدشو که جمع می کنیم میاد دعوا می کنه می گه جمع نکنید! جمع می کنید چیزامو پیدا نمی کنم، اونطوری که بهم ریخته ست دستمو می کنم توی کمد یه چیزی می کشم بیرون و اون همونی هست که من می خواستم!! «یاشار خندید، اونم بریده بریده و با سرفه، نگاهی بهش کردم و گفتم» شما دراز بکشید، معذب نباشید

یاشار-ببخشید اصلا نمی تونم بشینم

-نه بابا من درک می کنم بفرمایید

یاشار-دانشجویید؟

-آره ولی زیاد از رشته ام خوشم نمیاد

یاشار-مگه چیه رشته تون؟!

-مدیریت

یاشار-مدیریت که خیلی خوبه

-نه بابا همش ریاضی داره مثل حسابداری، ترم اول اونقدر گریه کردم و نذر و نیاز کردم تا بالاخره قبول شدم، اونم با چه نمره هایی! جرئت ندارم بگم که می خوام انصراف بدم

-چرا؟!!

-آخه این دومین بارم میشه که انصراف میدم،اولین بار حسابداری خوندم،اون موقع هنوز پیش دانشگاهی نرفته بودم ولی چون علمی کاربردی بود پیش دانشگاهی نمی خواست،به هر کی گفتم حسابداری ریاضی داره گفتن نه بابا دو تا فرمول یادت میدن با همون دو تا همه چیز حله..چشمتون روز بد نبینه یه ترم خوندم گفتم اگر زودتر انصراف ندم حتما ترم دوم می برنم بیمارستان از بس که ریاضیات داشت!!

اولین بار حسابداری خوندم،اون موقع هنوز پیش دانشگاهی نرفته بودم ولی چون علمی کاربردی بود پیش دانشگاهی نمی خواست،به هر کی گفتم حسابداری ریاضی داره گفتن نه بابا دو تا فرمول یادت میدن با همون دو تا همه چیز حله..چشمتون روز بد نبینه یه ترم خوندم گفتم اگر زودتر انصراف ندم حتما ترم دوم می برنم بیمارستان از بس که ریاضیات داشت!!

دفعه ی دوم که شرکت کردم هم مدیریت قبول شدم،مامانم خیال می کنه هر کی مدیریت بازرگانی بخونه میان می برنش توی یه شرکت معتبر و بهش میگن «مدیرعامل» بشو و ریاست!واسه همین شروع کرد به گریه زاری و قسم و ناله و نفرین و آ و اور که برو...اون از دبیرستان که می خواستم عکاسی بخونم اونقدر گریه و زاری کرد که ما رو فرستاد دبیرستان رشته های نظری و اونقدر نمره هام افتضاح بود که خدا می دونه..من اصلا عدد می بینم کههیر می زنم،اینم از دانشگاهم..

یاشار-خب..چی دوست دارید؟!

-من همیشه دوست داشتم ادبیات بخونم.اصلا عاشق معلمی هستم ولی کلا من که برای خودم نباید زندگی کنم!گناه کردم تک دختر شدم و ته تغاری..!

یاشار خندید و گفت:

-امسال کنکور شرکت نکردید؟

-کنکور؟! من کنکور دوبار شرکت کردم الحمدا.. قبول شدم ولی خدا می دونه که اسم کنکور و امتحان تو خونه ی ما میاد خونواده ام چی میشن..!

یاشار-چی میشن؟!!

خندیدم و گفتم:

-یه محیط آروم، امن، که مبدا تمرکز من بهم بخوره!

دوباره زدم زیر خنده و یاشار گفت:

-مسخره می کنید؟!!

-اصلا یادم نمیاد یه بار با دل آروم رفته باشم سر جلسه ی امتحان، همیشه حواسم کلی پرت خونواده ام بوده و امتحان می دادم، به احتمال زیاد این بار بگم کنکور یه قتلی جنایتی تو خونمون راه بیفته!

یکم به خودم اومدم و با خودم گفتم احمق داری آبروی خونواده ات رو پیش یه غریبه می بری الان چه فکری می کنه؟! چقدر بد شد ای کاش حرفی بهش نمی زدم ها، بدتر آبروی خودم هم رفت چه برسه به خونواده ام، حتما از فردا که ما رو ببینه میگه «آء خروس جنگلی ها اومدن»

-چیشد؟!!

-بله؟!!

-یهو سکوت کردین!

-تو رو خدا فکر نکنید خونواده ی من قوم آپاچی ها هستن آ

خندید و گفت:

-نه من چنین فکری نمی کنم نگران نباشید

-شما چی؟ دانشجوید؟

عزیز اومد و قبل از اینکه یاشار آمار بده صحبتمون قطع شد...

عزیز-بیا مادر..برات ماهیچه بار گذاشته بودم تا بخوری جون بگیری

یاشار از جا بلند شد و گفت:

-حاج خانم..«از درد بازوهاشو تو پنجه های مخالف گرفته بود و به سختی حرف

می زد»..اینقدر منو خجالت زده نکنید دارم کم...وای...کم کم پشیمون

میشم...که بهتون گفتم چرا اومدم اینجا...

عزیز-نه مادر..تو هم مثل پسر من،چه فرقی میکنه؟امی تونی دستت بگیری؟می

خوای من بهت بدم؟

یاشار-نه...فقط تو رو خدا...امشب اگر داد و بیداد کردم منو ببخشید آ...از امشب

دردام شروع میشه

عزیز-نه مادر هر چقدر خواستی داد بزن..راحت باش

یاشار-در این اتاق هم بی زحمت قفل کنید من که تا حالا ترک نکردم نمی دونم

قراره چیکار کنم،نمی خوام عاصی بشم و بزنم زیر همه چیز...

-با خودتون یه قرار بذارید، یه نذر بکنید، یه قسم محکم بخورید، بگید مثلا به فاطمه الزهرا که من ترک می کنم، همین این بار برای اولین و آخرین بار دیگه معتاد نمیشم و ترک می کنم، مثلا بگید اگر قرار شد یه بار دیگه معتاد بشم حاضرم بمیرم تا به سمت مواد نرم بگید اگر.. اگر قرار شد یه بار دیگه لب به مواد بزنم دار و ندارم رو بفروشم و بدم.. به مثلا پرورشگاه یا.. نمی دونم.. بهر حال مال عزیزه و آدمیزاد نمی تونه ازش بگذره.. اینطوری از خر شیطان پیاده میشید و طرف اون زهرماری نمیرید.. ولی قول مردونه بدید که این کار رو می کنید.. یه بار تو یه مجله خوندم یه معتادی با امام رضا(ع) قرار میگذاره که آقا کمکش کنه تا ترک کنه، خداوکیلی هم ترک می کنه و اون موقع هفت سال بوده که ترک کرده بود و مدیون امام رضا(ع) بودش.. از اولیا خدا یاری بطلبید، کی از اینا محرم تر؟! طیب تر؟! هان!؟!

یاشار- آره.. فکر درستی.. باید همین کار رو بکنم.. به نظرم شما باید مددکاری ای چیزی مشابهش می خوندید نه مدیریت!

عزیز- انگار نازگل خیلی باهات درد و دل کرده!

-عزیز!

عزیز- بیا بریم بیرون آقای مهندس باید استراحت کنه

دنبال عزیز راه افتادم و یاشار گفت:

-نازگل خانم؟.. خیلی خیلی.. دستتون درد نکنه

-کاری نکردم...

چه شلوار خوشگلی پوشیده! از همون مدل شلوار جین هائی که من خیلی خوشم می اومد حتی لباس تو خونه ش هم شبیه اونی بود که من خوشم می اومد! یعنی چند سالشه؟! بیست و هفت یا هشت... مهندس..! اوای مثلا اگر یاشار عاشق من می شد چی میشد؟! تازه همتش هم که بلنده داره ترک می کنه.. لپتاپش رودید؟! مارک اپل بود پس معلومه خیلی باکلاسه ها، لباس های توی چمدونش..! اوای از همون مدل تی شرت طوسی های جذب هم داشت! آه یادم رفت گوشیش از روی زمین بردارم بینم چه مدلی، یعنی ماشینش چیه؟! اصلا مهندس چیه؟! لابد عمران! یا مهندس الکترونیک؟! خندیدم و با خودم گفتم شاید معدن!

عزیز-وا!!! خل نبودی که شدی الحمد.. چرا با خودت می خندی؟! بیا سفره رو پهن کن، بینم نازگل، مامان و بابات آشتی کردن؟

-چی؟! اونا که قهر و آشتی ندارن، همیشه یه مدلدن!

عزیز-فرید یه چیزائی می گفت...

-چی می گفت؟! لابد اونم عاشق یه لاغر مردنی دیگه شده، این یکی کیه؟!!

عزیز-آخه فریدهم مگه عاشق میشه.. می گفت این دختره میگه عقد و عروسی رو یه سال دیگه می گیریم... چرا؟! نکنه ریگی به کفش داره؟

عزیز رو خیره و هنگ کرده نگاه کردم و گفتم:

-مثلا چه ریگی؟!!

عزیز-چرا اینقدر عجله داره که زودتر عقد بشن؟! نکنه دختر نیست؟!!

-خاک بر سرم! بیع! عزیز نگی یه وقت علی محمد خون به پا می کنه ها

عزیز پوزخندی زد و گفت:

- غلط کرده، آخه شنیده بودیم پسرا عجله داشته باشن ولی دخترا نه!!

- لا بد خب توی خانواده اش فشار میارن دیگه زن عمو بهجت که می شناسید!

- شنیدم تو هم می خوای از دانشگاه انصراف بدی!

- فرید بتر که چقدر خبر داده؟

- مگه بابات روی گنج نشسته که تو هی میری دانشگاه یه ترم می خونی انصراف

میدی و بابات الکی پول می ریزه دور؟!

- خب دوست ندارم بخونم، ریاضی داره.. ریاضی..!

- وای دیدی؟! چه دیو گنده ای!

- شما که جای من نیستید بدونید من چی می کشم!

- مادرت چرا نیومد؟

- امروز بعد از ظهر مهمونی دعوتند با شیما و زهره دارن میرن اونجا

- شیما حامله ست؟

- هان؟! اینو کی گفته؟ فرید لا بد! این دیگه چه جونوری!؟

- حالا هست یا نه؟

- چه می دونم هی بالا مالا میاره لا بد هست دیگه، یه وقت میگن مسموم یه وقت

میگن آزمایش دادیم، معلوم نمی کنند آدم تکلیفش بدونه.. لا بد هست دیگه!

عزیز- تو چته؟

-عزیز؟ این مهندس چیه؟

عزیز- لا اله الا الله

-بگو دیگه

عزیز- شرکت داشته فعلا که پولشو خوردن معلوم نیست چه خبره و کیل گرفته و

اومده اینجا

-خب شرکت چی بوده؟

عزیز- من که سر در نمیارم مادر جون

-مجرده؟

عزیز من بر و بر نگاه کرد و با غیض گفت:

-آره

-نامزد هم نداره؟!

عزیز- نازگل!

-خب چیه؟ نرفتم زنش بشم که! دارم سوال می کنم اصلا حضرت محمد(ص) گفتن

آدمیزاد نباید ندونسته و جاهل از دنیا بره...

عزیز پرید وسط نطق کردنم:

-مخصوصا ندونستن درمورد اینطور مسائل!!؟ آره؟

-خب نگید

عزیز چپ چپ نگام کرد و مشغول آماده کردن ناهار شد:

-نامزد نداره، انگاری هم بیست و هفت هشت سالشه

-حالا این هم لاپوشونی داشت؟!

عزیز-حالا غذاتو بخور از دهن میفته

غذا خوردیم و من داشتم توی دفتر خاطرات تمام وقایعی که اتفاق می افتاد می

نوشتیم که صدای داد اومد:

-وای...خدا...خدا...دیگه نمی تونم تحمل کنم...

دوئیدم و گفتم:

-عزیز!!

عزیز-نترس مادر، امروز روز اول ترکش خیلی درد داره بیا برو اول در اتاقش رو ببند

-ببندم؟! نمیره یوقت!؟

عزیز-نترس بادمجون بم آفت نداره

چادر سرم کردم و رفتم بالا دیدم سرشو روی تخت گذاشته و موهاش تو

چنگش، دلم سوخت براش، بی اختیار گفتم:

- آقا یاشار...-

سرشو بلند کرد، صورتش پر از عرق بود، گفت:

- در رو ببند و قفلش کن

- می‌خواید براتون یه لیوان...-

- نه، فقط برید بیرون... آی «دندونش رو روی هم فشرد، از ترس در رو بستم و قفل

کردم، تا یه قدم برداشتم داد زد» وای... دستام، پام درد میکنه خدا...-

عزیز اومد پایین پله‌ها و گفت:

- چیشد مادر؟

- هیچی داد می‌زنه دیگه، وای عزیز الهی بمیرم صورتش یه عالمه عرق کرده بود..!

عزیز-عه! خدا نکنه، مواد کشیده حقشه دیگه، بیا پایین

تا ساعت دوازده شب همینطور داد می‌زد.. عزیز هم نمی‌گذاشت من برم، می

ترسید، منم شب موندم پیش عزیز

شب عزیز رفت بالا یه سر بهش بزنه، منم پایین پله‌ها ایستاده بودم و گوشمو تیز

کرده بودم، عزیز می‌گفت:

-عه عه عه، مرد گنده چرا گریه می‌کنی؟!

-درد دارم..خدایا نمی‌تونم..-

عزیز-می تونی مادر می تونی خدا کمک می کنه امروز که روز اولش بود
گذشت، چند روز دیگه هم طاقت بیاری تمومه پسر

-وای..این درد داره منو می کشه

عزیز-من گوش به زنگ می خوابم، کارم داشتی صدام کن، ببینم فلاکست پره؟ بذار
ببرم اینو چای پر کنم بیارم، خودتو سرگرم کن، الان هم اگر می تونی بخواب

-چطوری...؟! چطوری بخوابم?!!

عزیز-به دردت زیاد فکر نکن، پشم اینو ببرم چای بریزم
عزیز اومد پایین و گفتم:

-چیشد عزیز؟

عزیز-نه که تو نشیدی چی گفت!

-خب شنیدم، حالش چطور بود؟

عزیز-اینقدر عرق کرده بود رختخوابش خیس بود! الهی بگردم بچه از درد گریه می
کرد..!

-آخی، طفلک، عزیز باید آب میوه بخوره اینقدر چای تو خیکش نبند! بذار شربت
درست کنم ببر براش

عزیز-این پنکه اش هم که نفس نداره.. اینقدر اتاقتش گرمه که آدم خفه میشه
شربت درست کردم و گفتم:

-اون الان قندش افتاده

عزیز-خودت ببر بالا من زانوم توان بالارفتن دوباره نداره مادر

-من؟!

عزیز-تو که بدت نمیاد کسی رو بینی که شبیه اون مطرب است!

-وا!!!خودتون میندازید تو سرم ها!!

از پله ها رفتم بالا و چادرمو کشیدم جلو،در زدم و دیدم یه گوشه ی تخت دراز کشیده و خودشو جمع کرده،پارچ بزرگ شربت کنار تختش گذاشتم و آهسته از در اتاقش رفتم بیرون و در رو بستم و قفل رو انداختم پشتش و رفتم پایین... عزیز موقع خوابیدن،سر رو زمین نگذاشته شروع کرد به خرناس کشیدن!من کنارش خوابیده بودم،بلند شدم نگاهش کردم و گفتم:

خوبه میگه گوش به زنگ می خوابم!الان صدای ناقوس هم که بیاد بیدار نمیشه! من تا کی صدای ناله های یاشار رو می شنیدم و از پایین براش آیه الکرسی می خوندم و بهش از طبقه ی پایین فوت می کردم...صبح با صدای عزیز بلند شدم که با عجله می گفت:

-نازگل بلند شو...پاشو مادر مگه دیشب تا صبح بچه شیر می دادی؟!

-نه آیه الکرسی می خوندم!

عزیز-چی؟!پاشو پاشو حال یاشار بده

از جا پریدم و گفتم:

- چرا؟! مرد؟

عزیز-مرد؟! خدا نکنه.. پاشو.. پاشو دیگه

-چیشده خب؟

عزیز-بیحال افتاده روی تختش

از جا بلند شدم و سریع صورتی شستم و چادری سر کردم و رفتم طبقه بالا.. دیدم
یاشار بیحال افتاده، سریع تلفنش رو به پریز زدم و شماره ی اورژانس رو گرفتم و
گفتم:

-سلام.. ببخشید به آدرس (...) بیاید حال یکی اینجا بده

گوشی رو سریع قطع کردم و رفتم بالا سر یاشار و صداش زدم:

-آقا یاشار..؟ آقا یاشار..؟

زدم روی شونه اش و گفتم:

-کنه از خواب غش کردید؟ نه بابا.. حتما ضعف کردید.. باید سرم بزنید..

عزیز نفس زنان اومد و گفت:

-چیشده مادر؟ آب قند آوردم

-زنگ زدم اورژانس.. این سرم می خواد

-خوب کردی مادر، یاشار؟ یاشار مادر؟

قسمت پانزدهم

- عزیز از حال رفته، آب قند می خوی بهش بدی؟! باید آب بریزیم روی سرش
یکم آب آوردم ریختم روی صورتش و کمی به حال اومد و بی حال من رو، بعدش
هم عزیز رو نگاه کرد که گفتم:

- خوبید؟!

دستش رو به معنی نه تکون داد.

عزیز- بیا مادر این آب قند رو بخون

عزیز قاشق قاشق گذاشت توی دهنش و صدای زنگ اومد.. من رفتم پایین و در رو
باز کردم.. امدادی ها اومدن داخل و یاشار رو معاینه کردن و من توضیح دادم...

دکتره گفت:

- چی مصرف کرده؟

- نمی دونم.. لابد از این سفیدا.. چیه.. تریاک..!

دکتره و همراهش با زور جلوی خنده شون رو گرفتن و دکتره گفت:

- تریاک اجالتا سیاهه

- خب من جز سیگار هیچ موادی رو ندیدم..

دکتر- بخش سرم زدم، این هم داروهای تقویتی.. معمولا تا چند روز باید سرم بهش
وصل باشه

-دست شما درد نکنه

عزیز دنبال اونا رفت و من بالا سر یاشار ایستاده بودم، عرق روی پیشونیش بود.. با یه حوله ی نم دار که عزیز آورده بود که عرق هاش رو پاک کنه، واسش پاک می کردم، صورتش خیلی رنگ پریده بود.. ابروهاش درهم و گره خورده بود... خدایا خیلی جذابه ها!! یه لحظه خودمو کنار اون تجسم کردم... وای چی می شد.. تازه هیكلش اونقدر بلند بالا هست که به منم بخوره.. وای چشمم به گوشیش خورد که یه گوشه شکسته افتاده بود.. گوشیش رو جمع کردم و از اتاقش اومدم بیرون.. رفتم پایین و عزیز گفت:

-خواب بود؟

-همونطوری بود

-این چیه؟!

-گوشیش رو شکسته فکر کنم، باید تعمیر بش

صدای زنگ اومد و رفتم در رو باز کردم دیدم مامان و بتول خاله هستند...

دو سه روز دیگه هم گذشته بود.. اون روز بعد از دو روز داشتم می رفتم خونه ی عزیز.. گوشه یاشار رو فرید تعمیر کرده بود و با فرید رفتیم که گوشه ی رو ببرم براش.. قرار بود اون شب علی محمد و زهره بیان با عزیز صحبت کنند که آخر مهرماه عروسیشون رو توی خونه ی عزیز بگیرند...

مامان در خونه رو باز کرد، فرید با شوخی گفت:

-خوبه دیگه عزیز هم نزدیک ماست دیگه مامان خونه بند نمی شه

مامان- بشینم خونه حرص بخورم خب؟! حدائیل میام اینجا تنها نیستم

فرید- نازگل هم که چغدره هزار ماشاءالله

مامان- نازگل که رفته بود...

فرید- حال این یارو چطوره؟

مامان- یکم بهتره ولی هنوز بی حال و بی رمق دیگه

فرید- گوشیش رو درست کردم ها

مامان- عه! خب ببر بده بهش

عزیز- فرید مادر اومدی؟ برو تره بار برام دو کیلو سیب زمینی و پیاز و و و ... بخر

فرید عزیز رو خیره نگاه کرد و گفت:

- چشم!

عزیز- الهی دورت بگردم

فرید زیر لب گفت:

- هی فرید بیا.. بیا اینه وظایف یه پسر خوب و عزیزپسند!

مامان- غر نزن برو ثواب داره

فرید گوشه یاشار رو بهم داد و گفت:

- بیا اینو ببر بالا برای این پسره تا من برم تره بار!!

از لحن فرید توی تلفظ تره بار خنده ام گرفت، با اون چشم و ابرویی که موقع گفتنش میومد... گوشی رو ازش گرفتم و رفتم داخل و عزیز گفت:

-رفت بالاخره؟ وای وای چقدر غر می زنه

-عزیز مریضمون توی چه حالی؟!

عزیز-والله دو سه روزه که صداش در نمیاد

-وا!!!! این که شب اول غش کرده بود «یکم فکر کردم و گفتم» یعنی چی؟!

مامان-باز شمه ی مددکاریت به کار افتاد؟!

-من برم این امانتی رو پس بدم و پیام

عزیز-بیا این سینی میوه رو هم ببر

مامان-مراقب باشی ها این پسره...

-مامان قاتل که نیست آدمه ها..وا!چی می گه عزیز؟!

از پله بالا رفتم و در زدم و بعد از چند لحظه در رو باز کردم..بوی خاصی میومد..خبری از یاشار نبود..سینی میوه رو گذاشتم روی تختش و آهسته دنبالش راه افتادم تا بینم کجاست و اون بوی چیه!تا رسیدم به آشپزخونه که ته خونه بود دیدم که کف آشپزخونه نشسته پای گاز پیک نیکی و ...

همینطور بر و بر نگاهش کردم، منو هنوز ندیده بود..نفسی کشید و روی زمین نشست و خواست به دیوار تکیه بده که یهو منو دید و رنگش پرید و به قول معروف هر چی زده بود پرید!!از جا سریع بلند شد و هول شده گفت:

-این..این چیزه..این...

-داری مواد مصرف می کنی؟! حیف اون همه درد نبود؟! فکر کردم خیلی همت بلندی دارید... بیچاره مادرت که فکر می کنه مهندس تحویل جامعه داده و داره چقدر بهش افتخار می کنه نگو که مهندسش یه مفنگی که خونه اجاره کرده راحت تر بتونه مواد مصرف کنه.. بیچاره عزیزم که اون پایین چه خیال باطلی داره.. خیال می کنه تو داری ترک می کنی!

یادمه یه بار سر کلاس مدرسه در مورد معتادا حرف می زدیم همه گفتن یه معتاد همیشه معتاد می مونه ولی من به تندی گفتم "نه" یه معتاد یه مریض و می تونه درمان بشه و ترک کنه و دیگه سراغش نره و یه آدم پاک بشه...
ولی حالا فهمیدم که یه معتاد همیشه یه معتاده و این تو بهم ثابت کردی.. حیف این جوونی.. حیف اون مهندسی ای که شما دارید.. الهی برای پدر و مادرتون بمیرم که شدی آینه ی دقشون!

اینم...

«گوشیش رو دادم بهش و گفتم»

گوشیتون، دادم داداشم درست کنه، نمی دونستم فیلمتِ اون سر و وضع که به ما بگی داری ترک می کنی!

صدای در اومد و صدای یه جوون که گفت:

-داش یاشار.. یاشار جون کجایی؟

-برات مواد آوردن آره؟ پاشو.. پاشو دارن مهر بدبختیت برات میارن بکوبن.. «از توی
آشپزخونه اومدم بیرون و اون پسره رو دیدم، سر و وضع لاتی داشت، شلوار شیش
جیب گشاد و یه لباس جلف و موهای فشن.. به دستاش نگاه کردم وقت دقیق می
شدی جای سرنگ رو روی دستش می دیدی.. با حرص نگاهش کردم و گفتم» مواد
آوردی براش؟ تو چی بودی؟ دکتر بودی یا مهندس؟ یا یه دانشجو که با فروش زمین
های بابات با هزار تا دعای خیر مادرت اومدی تهران گرفتار شدی؟! خجالت می
کشم که هم نسل یه مشتم حیوون مثل شماهام.. شما مردای آینده اید؟! خاک بر
سرمون کنند که دنیا رو به گن می کشید و نمی تونیم کاری کنیم.. جای اینکه
نوکری ننه بابات بکنی شدی نوکر شیطان نه؟ آقا یاشار بلند شو مهندس مملکت
بین فرشته ی نجات برات چی آورده.. حداقل آستین بلند بپوش که جای تزریق
روی تنت معلوم نشه!

رذل پست اگر خودت انگل شدی حداقل یکی دیگه رو به لجن نکش.. این تا دیروز
داشت ترک می کرد ولی توی عوضی نمی ذاری.. خیلی مشکل کمه که یکی مثل
تو انگل تو جامعه می افته تا یه سری آدم درست و حسابی رو اینطوری کنی.. برو
نگاهش کن نشسته کف آشپزخونه و توی خلسه رفته و فکر می کنه اینه «عشق»
خاک بر سرتون کنند.. ای کاش...

قسمت شانزدهم

ای کاش برای یه روز آزادی ای ایجاد می شد که هر کی رو می خوای بکشی، بری
بکشی و اون وقت تک تکتون رو می کشتم!

نخواستم این کار رو بکنم ولی وقتی دیدم دو سه روزه فکرم مشغول یاشار و براش دعا می کردم و اون منو گول زده بود..اون معتاد بود و من به یه معتاد بدبخت فکر می کردم،برای خودم اونقدر متاسف شدم که صد بار در خودم شکستم و با کلی عقده تو دلم روبرو شدم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و تف کردم تو صورت همون نارفیقِ یاشار...

اونم یه آدم عوضی بود که سریع با زدن توی صورتم واکنش نشون داد..وقتی خوردم به دیوار اومد طرفم..ترسیده بودم..چه غلطی کردم ها..اومدم جیغ بزنم که دیدم یاشار یقه ی دوستش رو گرفت و کوبوندش به دیوار و گفت:

یاشار-چیکار می کنی آشغال؟

پسره و یاشار یقه به یقه شدند..پسره یه مشت زد تو صورت یاشار و یاشار که هنوز توی حال و هوای خودش نبود خورد به در شیشه ای بین هال و نهارخوری کوچیکِ خونه و شیشه ها همه ریخت روی سرش..جیغ زدم و گفتم:

-بی شرف نامرد چیکار می کنی..؟! اگر گورت رو گم نکنی زنگ می زنم به پلیس!
پسره اومد طرف من و گفت:

-تو غلط می کنی..تو خر کی هستی که منو از پلیس می ترسونی..؟!!

با لگد کوبوندم زیر دلش و از درد افتاد روی زمین..دوئیدم طرف یاشار که افتاده بود روی زمین..مامان و عزیز هراسان اومدن طرف ما و جفتشون جیغ زدند:
چیشد؟نازگل!

-آقا یاشار..؟!این عوضی هولش داد خورد به در و افتاده...

عزیز- الان زنگ می زنیم به پلیس..نعیمه تو برو...

پسره با زور داشت بلند می شد که معطل نکردم و یه لگد دیگه زدم تو پهلوش که بیفته تا مامان زنگ بزنه به پلیس، پسره بعد لگدم پام رو گرفت و کشید که با کمر خوردم زمین، کمرم اونقدر درد گرفته بود که بی معطلی زدم زیر گریه، مامان موهای پسره رو گرفت و دو تا سیلی آبدار زد توی صورت پسره و گفت:

مامان- دختر منو می زنی بی شرف!؟

عزیز سریع زنگ زد به پلیس..توی کسری از ثانیه خونه پر از پلیس و اورژانس و ... شد...اون پسره رو بردند و یاشار با حال بد گفت:

یاشار- برگه درمان دارم

افسر پلیس- برگه ی درمانت کو؟

یاشار سرشو گرفت و گفت:

یاشار- نمی دونم، میشه فردا بیارم؟

افسر پلیس- ما ماموریم و معذور..باید ببریمت برگه ی درمانت رو که بیارن آزادی -من می رم الان می گردم برگه اش رو پیدا می کنم..

رفتم طبقه بالا..کمردرد داشت منو می کشت، هر چی گشتم مگه پیدا می شد؟!تند تند آیه الکرسی می خوندم و می گفتم خدایا برگه اش پیدا کنم و گرنه می برنش..یعنی کجا گذاشته..؟یا فاطمه الزهرا صد تا صلوات نذر می کنم پیدا کنم..از الان شروع می کنم..اللهم صل علی محمد و آل محمد...به سومین صلوات

نرسیده پیداش کردم و دوئیدم به طرف پایین و در حالی که یاشار رو هم با سر بسته داشتند می بردند گفتم:

-آقا.. آقا پیدا کردم نبرینش..

سربازا ایستادن و یاشار چشماش برقی زد و برگه رو دادم و افسر پلیس از پشت سر سربازا اومد و برگه رو گرفت و گفت:

افسر پلیس-دستبندهاش رو باز کنید.

یاشار رو ولش کردند و اون پسره رو بردند و یاشار با شرمندگی گفت:

یاشار-نازگل خانم ممنون

چپ چپ نگاهش کردم و برگه رو دادم بهش و گفتم:

-دستت باشه.. حالا حالا ها بدردت می خوره انگار!

عزیز-آخه چی شد یهوئی؟!

-هیچی عزیز، یه نامرد اومده بود ایشون رو دوباره وسوسه کنه

مامان-تو چرا خودت قاطی می کنی؟!

-بذارم که مواد برسونه؟! ندیدید چقدر مواد همراهش بود؟!

عزیز-پسرم تو بیا برو تو اتاقت بخواب، حالت خوب نیست.

مامان-نازگل؟ این بند و بساطای باند و چسب جمع کن.

مامان و عزیز رفتند داخل و یاشار اومد نزدیک و گفت:

یاشار-نازگل خانم..به خدا یهو شیطون گولم زد،گفتم خودمو بسازم دوباره شروع می کنم...

-چرا برای من توضیح می دید؟!

-دستتون درد نکنه،اگر برگه رو نیاورده بودید الان منم برده بودند...

با نفرت نگاهش کرم و گفتم:

-آره اگر اون آشغالائی که کنار گاز پیک نیکی هنوز بود و ننداخته بودم توی چاه توالت و گاز پیک نیکی رو قبل از اومدن پلیس توی انباری زیر شیروونی قایم نکرده بودم بازم می بردنت که ای کاش می بردنت وگرنه فردا پس فردا تو هم می شی یکی مثل این یارو!!

یاشار-تو رو خدا اینقدر چوبیم نزنید..به قرآن ترک می کنم..

-قرآن؟!هع،آدم معتاد قرآن می فهمه؟!

یاشار عاصی شده گفت:

یاشار-به قرآن ترک می کنم چرا باور نمی کنی؟!

-مگه من باید باور کنم؟!تو خودت باید باور کنی نه من!تو نیازی به باور من نداری به باور خودت نیازمندی!

آشغال ها رو جمع کردم و داشتم می رفتم که گفت:

یاشار-من..برای همیشه ترک می کنم،حتی اگر بمیرم!

برگشتم نگاهش کردم و زیر لبی گفتم:

-خدانکنه

ياشار-بهت ثابت مي کنم.

رفتم داخل و مامان گفت:

مامان-چي مي گفت؟

-هيچي، تشكر كرد.

عزيز-ديگه نمي دارم كسي بياد ديدنش.

پوزخندي زدم..طفلي عزيز خيال مي كرد واقعا اون توي ترك!

فريد اومد، درست همون موقع كه اوضاع اروم شده بود..با صدای رسا گفت:

فريد-چطوري داش يشار؟! «از پشت پنجره نگاهشون مي كردم، فريد با غم گفت»

چرا سرت رو بستى؟! چت شده؟!

برگشتم و اروم گفتم:

-مامان؟ عزيز؟ به فريد نكيد چه اتفاقي افتاده ها، خب؟

مامان-چرا؟!!

-نكيد ديگه، بخاطر اينكه از فردا راه ميره روي مخ همتون كه با وجود يشار توي

اين خونه امنيت نداريد، فريد رو كه مي شناسيد..

عزيز-آره آره راست مي گه، حواست باشه نعيمه.

اومدم توي حياط و فريد منو ديد و گفت:

فرید- بیا اثاث ها رو ببر، خب نگفتی یاشار جون، چی به سر سرت اومده؟

- طفلی آقا یاشار که حالشون خوب نیست، دیگه با سر رفتن توی شیشه های در بین
هال و ناهارخوری طبقه ی بالا...

فرید- ای بابا، درد داری حالا؟!

یاشار هم اومد کمک که از توی ماشین میوه ها رو برداریم و گفت:

یاشار- نه «یاشار منو نگاه کرد و یواشکی گفت» ممنون

رفتیم داخل و یه جوری به مامان و عزیز رسوندم که به فرید چه قصه ای
گفتم.. مامان جارو و خاک انداز داد به من و گفت:

مامان- برو بالا اون شیشه ها رو جمع کن این پسره که همینطوری هم تلو تلو می
خوره..

رفتم طبقه ی بالا و شیشه ها رو جمع می کردم که یاشار اومد داخل و گفت:

یاشار- بدید من.. خودم جمع می کنم.

- نمی خواد.. نیایید جلو شیشه تو پاتون می ره..

یاشار رفت عقب و گفت:

یاشار- ببخشید، همش تو زحمت می افتید.

- ای کاش که زحمتامون^و جواب می دادین..

قسمت هفدهم

یاشار بعد یه سکوت طولانی گفت:

یاشار-کمرتون بهتره؟

-خوبم

یاشار از جا بلند شد و از بالای کمد چند تا بسته ی کوچیک سفید برداشت و روبروم

گرفت و گفت:

یاشار-اینارو برام می اندازید دور؟ اینارو.. اینارو قایم کرده بودم..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-فقط همیناست؟

یاشار-آره به جون مادرم فقط همینارو دارم..

-مطمئن دیگه؟ «یاشار یکم اینور اونور رو نگاه کرد و گفتم» کجاست؟ «یاشار از

لای جرز یکی از کتابایه بسته ی دیگه داد و گفتم» دیگه؟

یاشار-همین بود..

-چند ثانیه قبل جون مادرت هم قسم خوردی ولی بازم داشتی!

یاشار-یادم رفته بود خب..

-نیا اینور شیشه خورده ست..

فرید-نازگل! اینجائی؟؟!

-دارم شیشه ها رو جمع می کنم..برو جاروبرقی رو بیار

فرید-باشه،بده من اصلا،تو برو

-حالا که جمع کردم؟!نمی خواد،برو جاروبرقی رو بیار

فرید مشکوک به ما دو تا نگاه کرد و رفت،یاشار برگشت به طرفت تختش و گفت:

یاشار-درد امانمو برید،دیگه داشتم کلافه می شدم..به جایی رسیدم که هیچ چیز جز ساختن به ذهنم نمی رسید،همراهم کمی زاپاس داشتم..

-زاپاس؟!خدایا!!دیگه که از این زاپاسا ندارید؟

یاشار-نه،خیالتون راحت..تو رو خدا بین خودمون می مونه؟

-بله،دروغگو نبودم که به خاطر شما شدم،حضرت عباسی این دفعه دیگه مردونگی به خرج بدید..

یاشار-ایشالله دیگه این بار ترک...

فرید اومد بالا و حرفش رو خورد..جاروبرقی رو به برق زد و گفتم:

-اینجا رو جارو کن..

فرید-کی؟من؟!!؟

-نه برو پایین عزیز صدا کن بیاد

یاشار-بدید من،شما چرا..

-شما بخوابید نمیخواد،فرید می کشه

فرید-آره من می کشم

رفتم بیرون و بسته های کوچیک^۱ توی چاه توالت انداختم و سیفون^۲ زدم..اون شب من پیش عزیز موندم..عزیز برعکس هر شب،سر شب خوابید ولی من با فکر یاشار و ترک دوباره اش خوابم نمی برد،یه استکان گل گاوزبون براش ریختم و بردم،رفتم دیدم تازه اولشه و داره میره تو خماری..سینی رو کنار تختش گذاشتم و گفتم:

-چطورید؟

یاشار با اون چشمای سرخ گفت:

یاشار-داغون!

-بیا این گل گاوزبون^۳ بخورید حالتون جا میاد..

یاشار-می شه نرید؟

-چی؟!!!!

یاشار-اینطوری که تنها می شینم دوباره وسوسه می شم کسی نیست که باهام حرف زنه حواسم پرت می شه سمت مواد...

-آخه عزیز پایین تنهاست

یاشار-خب بگید عزیزخانم هم بیاد بالا

-خوابیده

یاشار-بهتر،پس بشین

-خب کتاب بخونید

ترسیده بودم ازش، منو نگاهی خمارآلود کرد و گفت:

یاشار-چشمام باز نمی شه

-بخواب

-مگه آدم خماری که درد داره هم می تونه بخوابه؟

-خب..اگر یه تلویزیون داشتید خیلی خوب می شد، ببینم این چه کتابی؟اینا

چین؟کتاب درسی با خودتون آوردید؟!رمان ندارید؟!

با چشمای نیمه باز پوزخندی زد و گفت:

یاشار-مگه دخترم؟!

-مگه فقط دخترا رمان می خونند؟آقایون اهل داستان نیستند؟!آقایون احساس و

تخیل ندارند؟!

یاشار-چه می دونم

-اتفاقا یه آماری نشون می ده که آقایون احساساتشون قوی تره..اوم..یه موزیک

شاید حالتون رو بهتر کنه، یه موزیک آروم..

سرشو از روی زانوش بلند کرد و دماغشو عین سرماخورده ها بالا کشید و گفت:

یاشار-ضبط ندارم...وای خدایا..تا توی استخوونام داره تیر می کشه..

-خب من..براتون یه داستان تعریف می کنم...

تا نزدیکی سه چهار صبح برای یاشار داستان رمان هائی که خونده بودم رو تعریف کردم و براش تفسیر کردم..اونم با اینکه درد می کشید ولی گوش می داد...دیگه تا صبح هر دو خوابمون گرفته بود که من رفتم پایین و کنار عزیز خوابیدم...فردا حوالی ظهر بود که بیدار شدم،عزیز رفته بود کلاس قرآن..یه لحظه فکر اینکه من و یاشار توی خونه تنهاییم ترسوندم و سریع شروع کردم به آیه الکرسی خوندن تا نفر سوم شیطون نباشه!دل تو دلم هم نبود که برم بهش سر بزنم که دوباره مواد نکشه،تازه معلوم نبود صبحانه خورده یا نه...دلمو به دریا زدم و بسم الله گویان رفتم بالا،در زدم و رفتم داخل،باز سر جاش نبود،هول کرده صداش زدم:

-آقا یاشار..؟آقا یاشار..؟یاشار..؟

دوئیدم طرف آشپزخونه،اونجا هم نبود،کجا رفته؟...آه باز نتونست تحمل کنه،سست عنصر،لعنتی ترک کن دیگه،لابد گذاشته رفته...دست به کمر پشت کرده به در ورودی ایستاده بودم که با صدای لرزون و آروم گفت:

یاشار-نازگل خانم!

از ترس یه متر پریدم،چادرمو کشیدم جلو و گفتم:

-کجا بودید؟

یاشار-گلاب به روتون،دستشوئی!

-مواد زدی؟

یاشار-نه به حضرت عباس(ع)

-صبحونه خوردید؟

یاشار-نه هنوز

-الان می رم میارم، برو دراز بکش

یاشار-شما خوردید؟

-نه هنوز، تازه بیدار شدم، نیفتی! بشین زمین

تلو تلو می خورد، نشست و من رفتم صبحونه حاضر کردم و از کمک های اولیه ی عزیز چند تا چسب و باند و بتادین برداشتم و رفتم طبقه ی بالا.. صدای داداش می اومد.. رفتم داخل و گفتم:

-دردت شروع شد؟

سرشو می کوبوند روی بالشت و داد می زد و فحش می داد!

-سرتو نزن، خونس راه افتاده، بخیه هات پاره می شه..

یاشار داد زد:

-وای.. وای درد دارم.. درد دارم...

آیه الکرسی خوندم و بهش فوت کردم و گفتم:

-تحمل کن، اگر دوباره مصرف نکرده بودی تا حالا پاک بودی، عیب نداره هر وقت

ماهی رو از آب بگیری تازه ست، تو می تونی تحمل کنی، می تونی دوباره از اول

شروع کنی، دوباره زندگیت بسازی..

یاشار داد زد:

-نه نمی تونم!

-چرا می تونی..موج منفی نده..یاد گذشته بیفت دلت بسوزه که چطوری این مرهم
لعنتی چجوری زندگیت داغون کرده این بمب خنثی کن..

یه لقمه براش گرفتم و دادم بهش و گفتم:

-بسم الله..خودتو قوی کن باید یه دیو شکست بدی..تو می تونی دوباره همون
جوونی بشی که هزار تا دختر آرزوشو داشتن..

یاشار به من چشم دوخت و لقمه رو ازم گرفت،عجب حرفی زدم!لال شی نازگل
الان پیش خودش می گه... .

قسمت هجدهم

الان می گه عاشق و شیدام شده دختره!

خب باید بهش امید می دادم

این امید دادن بود یا لو دادن خودت!؟

عه ندیدی چه تاثیری روش داشت!؟

خوبه خوبه،خودتو توجیه نکن

چای رو شیرین کردم و توی نعلبکی ریختم و فوت کردم..یاشار به سرفه

افتاد..نعلبکی رو گذاشتم زمین،لقمه پریده بود توی گلوش،از روی زمین بلند شدم و

دو سه تا زدم پشتش و گفتم:

-یه لحظه سرفه نکن، تحریک کردی سینه ات..بذار چای بدم بهت.. «نعلبکی رو جلوی دهنش گرفتم و گفتم» یکم بخور «جرعه ای ازش خورد و گفتم» خوب شدین؟ «یاشار سری تکون داد و نگاهم کرد،نگاه به سرش کردم و گفتم» باید باند سرتون عوض کنید..بذارید ببینم..من تا حالا از این کارها نکردم ولی خب کسی هم نیست که براتون عوض کنه..وای خونریزی کرده!باندِ خونی شده،چرا سرتو می کوبونی آخه؟!درد داری؟

یاشار-اینقدر درد..دارم که این..این هیچه

باند رو باز کردم و با بتادین و گاز استریل زخم سرشو دوباره استریل کردم و سرش رو بستم و گفتش:

یاشار-دستتون درد نکنه جبران می کنم

-شما ترک کن جبران کردی

ظرف ها رو جمع کردم و رفتم پایین،حالا عزیز چرا نمی اومد؟!ناهار درست کردم و نشستم به انتظار عزیز..یه بند صدای داد یاشار می اومد..دیگه آخری ها صداش گرفته بود..

عصری نشسته بودیم و من داشتم صلوات های دیروز رو می فرستادم که عزیز گفت:

عزیز-با تسبیح چی می زنی؟!!

-صلوات..دیروز نذر کرده بودم برگه های ترک یاشار پیدا بشه

عزیز لبخندی مرموز زد و گفت:

عزیز-صبحانه دادی بهش،پانسمان سرش هم که عوض کردی... .

پریدم تو حرفش:

-آخه سرشو کوبونده بود به تشک و خونریزی کرده بود!

عزیز-پشو این میوه ها رو هم ببر براش!

تسبیح رو تو انگشتم نگه داشتی و ظرف میوه رو گرفتم و رفتم طبقه ی بالا،دیدم

سر و ته از تختش آویزون،هول زده گفتم:

-خاک بر سرم آقا یاشار!

سرشو بلند کرد،نفسم اومد بالا و گفتم:

-فکر کردم دور از جون مرید...!چرا اینطوری خوابیدید؟!خون دماغ می شید

ها،دراز بکشید..

یاشار-من دارم دیوونه می شم

-نترسید،وگرنه دیگه بالا سر بیمارستان ها نمی نوشتن بیمارستان،می نوشتن

بیمارستان..چون همه درد دارن که می رن اونجا..

صدای در اومد،رفتم دم پنجره دیدم علی محمد و زهره هستند که دیروز قرار بود

بیان..

-داداشمه

یاشار-فرید؟

-نه علی محمد، من برم پایین وگرنه...

یاشار-وگرنه چی؟

-هیچی، میوه ات بخور، داد هم نزن این داداش گیرمه ها! نمی دونند تو چه حال و روزی داری ها...

از در بیرون شده نشده گفت:

یاشار-در رو ببند پس!!

در رو بستم و رفتم پایین دیدم علی محمد جلوی پله هاست..منو نگاه کرد و گفت:

علی محمد-بالا چیکار داشتی؟

به زهره نگاه کردم و گفتم:

-عزیز یه ظرف میوه داد رفتم بالا بدم به همسایه..

علی محمد-دیگه نمی ری بالا ها، این یارو اصلا کی هست؟!

-وا من چیکار دارم، عزیز گفت منم بردم براش..

علی محمد-از این بعد اگر عزیز می خواد چیزی بفرسته می گی خودش ببره..

-وا!!! تو روت می شه به عزیز بگی که من بگم؟!

علی محمد-مگه تو خونه زندگی نداری که همش اینجایی؟

-بیام خونه دعوا بشنوم؟! اینجام امن و امان، عزیز شب ها می ترسه..

علی محمد-عزیز اون ور بود نمی ترسید حالا می ترسه؟

-آخه این پسره جوون می ترسه.

علی محمد-د مرگ منم همینه دیگه، پسر جوون چرا آورده؟

-تو چیکار داری؟

عزیز اومد و گفت:

عزیز-سلام، چرا جلوی در ایستادید؟ بیاید تو.

علی محمد-عزیز قربونت برم مستاجر قطعه که تو این یارو که جوون رو آوردی؟!

عزیز نه گذاشت نه برداشت گفت:

عزیز-شما رو سننه مادر جون؟! امن صلاح دونستم اونو بیارم.

علی محمد-ممنون!

عزیز-تو خوبی عروس خانم؟ بفرمائید داخل..بردی نازگل؟

-آره عزیز جون

علی محمد-اینقدر اینو نفرستید بالا، ای بابا

عزیز-مگه بچه ی 14 ساله ست؟! تو دانشگاهش رج به رج پسر می شینه ایراد نداره با اونا درس می خونه و هم نشین عیب نداره من یه دقیقه می فرستمش بالا عیب داره؟!

علی محمد-شد من حرف بزnm شما توجیه نکنید؟

عزیز-علی محمد من حوصله ی جواب پس دادن به تو نیمه و جیبی رو ندارم ها، من
جواب بابابزرگ خدایا مرزت نمی دادم چه برسه به تو..

علی محمد-بله می دونم، نمونه ی بارزتون^۱ تو خونمون داریم، دست پرورده تون رو
عرض می کنم

عزیز-لا اله الا الله

-علی محمد!

...

رفتم یه سینی چای ریختم، دل تو دلم نبود که مبادا یاشار داد بزنه و علی محمد
داستان درست کنه برامون... علی محمد و زهره در مورد عروسیشون با عزیز حرف
می زدن و من یه دستم تسبیح بود و نگاهم به پله ها و گوشم به صدایی که از بالا
می اومد...

علی محمد-تو چرا اینقدر اونور نگاه می کنی؟

عزیز-نگاهش هم می پائی؟

علی محمد-آخه نیم ساعته نگاهش اونوره

عزیز-تو حرفتو بزن به اون چیکار داری؟

علی محمد یه نگاهی به من کرد و گفت:

علی محمد-عزیز ما تصمیم گرفتیم اواسط آبان جشن بگیریم می شه اینجا رو برای
جشن گرفتن یه شب به ما قرض بدید؟

عزیز-من که از خدامه چرا که نه مادر جون

زهره به من نگاهی کرد و گفت:

زهره-جوون؟

-هووم؟ کی؟!

زهره-همون که نگاهت بهشه

-پله ها؟

زهره-صاحب پله ها!

-شما فعلا حواستون به عروسیتون باشه

علی محمد اخمی به من کرد و عزیز از جا بلند شد و گفت:

عزیز-من دیگه سنی ازم گذشته، نمی تونم زیاد تنها بمونم، نازگل بهتره که بیشتر اوقات پیش من باشه، برعکس بعضیا برام خیلی کمکه پس اونقدر با اون نگاهتون و حرفاتون بچه ام نپائید و نسوزونید و پشتش نزنید...

زهره-وا!!!

عزیز-منظور فقط تو نبودی عروس خانم

دلَم خنک شد الهی قربونت برم عزیز، آهان بسوزید..

قسمت نوزدهم

دل‌م خنک شد الهی قربونت برم عزیز، آهان بسوزید..

علی محمد-هنگامه، فهیمه... اونا هم هستن خب...!

عزیز-با نازگل راحت‌م، خونه اش هم ور دلمون هر وقت چیزی خواست یه توک پا می ره و بر می گرده..

علی محمد با اشاره به بالا :

علی محمد-اطمینان ندارم، امنیت نیست..

عزیز-من هفت تا دختر و پسر بزرگ کردم، حالا تو بچه جوجه داری به من امنیت یاد می دی؟!!

علی محمد-لا اله الا الله!

عزیز-واسه من اذان نزن پاشو برو که کلی کار داری..

علی محمد و زهره رفتن و من عزیز رو بوسیدم و گفتم:

-دستت درد نکنه عزیز الهی قربونت برم که خوب دماغ می سوزونی..

عزیز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

عزیز-حالا پررو نشی

-عزیز!

نچ الهی بمیرم بیچاره آقا یاشار، عزیز بهش گفتم نه داد بزنی نه عزیز صدا کن نه بیا
پایین که یه وقت علی محمد نبینتش..همین مونده بود علی محمد بدونه مستاجر
جوون عزیز معتاد بوده و تازه داره ترک می کنه و واویلا بشه...

عزیز-آره خوب کردی، پاشم برم بالا یه سری بهش بزنی، امروز بهش سر نزد
اصلا، تو هم پاشو برای شام یه چیزی درست کن..

اون شب فرید اومد دنبالم و منو برد خونه و تو راه می گفت:

فرید-بابا خیلی ناراحته که تو همش اینجایی...

چیزی نگفتم..خوب بود که همش یه شب پیش عزیز بودم!

خلاصه فرید اون شب برگشت پیش عزیز تا عزیز تنها نباشه...

از همون حول و حوش بود که خرید های عروسی هنگفت زهره خانم شروع شده
بود، انگار علی محمد رو گنج نشسته بود! علی محمد هم کله اش داغ بود و مثل
ریگ خرج می کرد...

مامان و شیما سبزی پاک می کردن و غیبت زهره رو می کردن..دو تا مامان می
گفت چهار تا شیما..شیما هم می زد هم به درمیزدهم به نعل! از یه جا از زهره بد می
گفت یه جا اعتراض می کرد که چرا برای اون خرج نکردن! امام من تو فکر چی
بودم! تو فکر یاشار! آخه چرا برا اون؟! نکنه دوباره بره سراغ مواد، ای کاش خونه ی
عزیز بودم و می پائیدمش، دوست ندارم دوباره معتاد بشه، امروز خیلی درد داره، ای
کاش اونجا بودم و دلداریش می دادم، حالا شدی دایه ی بهتر از مادرا!؟ لازم
نکرده، همین مونده که تو نگران اون بشی، نکنه خیال کردی خدا گمشده ات رو

توی طبقه بالای خونه ی عزیز قرار داده؟! نه جونم اگر این خواب توئه که پنبه دونه ست.. اصلا تو می دونی اگر بابا بفهمه که گمشده ی تو معتاد بوده جسدت هم روی دوشش نمی ذاره؟! حالا نه که اومده پشت در و داره قسم و آیه می ده که نازگل

بدید به من! پسره حتما برای خودش تو آب نمک خوابونده، خیال کردی دخترای سانتال مانند مانکن توی خیابون ول می کنه می آد می چسبه به تو که چی خیلی مهربونی، دختر مهربان؟! آه خب مگه چیه؟ مگه زندگی به هیکل یا به قیافه است مگه اون زن نبود که اونقدر زشت بود که از دست ظاهر خودش به بیابون فرار می کنه و توی بیابون یه زن زیبا می بینه بهش می گه «وای تو چقدر زیبایی خوش به حالت، خدا چه لطفی به حقت کرده اما من اونقدر زشتم که از دست صورتم به بیابون فرار کردم که کسی منو نبینه و خجالت زده بشم...» بعد اون زن زیبا می گه «من سیرت تو هستم!» کی گفته تو اونقدر زشتی که باید به بیابون فرار کنی همین بینی کوچیکت می ارزه به صد تا قیافه ی زیبای دماغ گنده هان؟! خدا رو شکر...

خب چیکار کنم لاغر نمی شم، نمی تونم وقتی عصبی ام نخورم وقتی هیجان زده ام نخورم، آه... بیزارم از این بحث...

مامان و شیما چه کل کلی می کردن! اصلا این خونه یه روز آرامش نداشت، بلند شدم و رفتم توی اتاقم و گفتم:

یاشار خیلی خوشگل، خوش تیپ، خب کار و سواد هم که دار... خوش به حال اون دختره، آخه حتما با همچین همسری می تونه کلی فخر بفروشه ولی اگر شوهر من اینطوری باشه فخرش رو به هیچکس نمی فروشم...

همه اینا رو تو دفتر خاطراتم نوشتم...

مامان-هنگامه باباش غر می زنه ها تو رو خدا زیاد ابروش دست نزن
هنگامه اخمی کرد و گفت:

هنگامه-خاله هیجده نوزده ساله شد بسته مگه زمان قدیم یه کم دارم زیر ابروش بر
می دارم، ببین یه اصلاح کردم چقدر قیافه اش عوض شده، آه! چته؟
-درد داره می فهمی هنگامه؟! اننه دَد عمه خاله اومده جلوی چشمم
مامان-بسته دیگه برنذار

هنگامه-همینطور خوبه نه؟ یه ابرو برداشتم یه ابرو مثل پاچه ی بز! خجالت نمی
کشیدی اینطوری می رفتی دانشگاه؟ پسرا بهت نمی گفتن "جل اللخالق پسره چادر
سرش کرده" یا جای خانم خالق بهت بگن آقای خالق؟!
صدای در اومد، از جا پریدم و رفتم پشت پنجره و دیدم علی محمد، زدم توی سرم و
گفتم:

-علی محمد!

مامان-برو توی اتاق

هنگامه-چرا؟!؟! شما چرا اینقدر از علی محمد می ترسید؟!!

عزیز-ما حوصله ی بلوای این یکی رو نداریم!

بتول خاله، بیا برو توی حموم

دوئیدم توی حموم... صدای علی محمد می اومد که می گفت:

قسمت بیستم

دوئیدم توی حموم... صدای علی محمد می اومد که می گفت:

علی محمد-میوه ها رو خریدم، این یارو میز و صندلی ای هم اومده..

مامان-خیله خب تو برو بیرون، کمکشون کن دیگه..

علی محمد-نازگل کو؟

لبمو گزیدم و عزیز گفت:

عزیز-رفته حموم

علی محمد-مرض حموم رفتن گرفته؟! صبح حموم بود!

هنگامه-ای وای به حموم رفتن اون هم کار داره

علی محمد-شما جای وکیل وصی شدن بیا کمک

هنگامه-به من چه، به اون داداشای مفت خور زنت می گفتی بیان کمک!

علی محمد-لا اله الا الله

هنگامه-والله

بتول خاله یاشار رو صدا زد:

بتول خاله-آقا یاشار... آقا یاشار...

عزیز-اون بچه تازه از سر کار اومده خسته ست.

علی محمد-مگه می خواد شق القمر کنه؟ دو تا صدلی دیگه.

صدای یاشار اومد:

یاشار-بله؟ سلام علیکم

بتول خاله-پسرم یه کمک می کنی به علی محمد ما تا این صدلی و میزها رو
بیارند داخل؟

یاشار-بله چشم... یا الله...

عزیز-بیا تو مادر جون

علی محمد-سلام ببخشید داداش می دونم از سر کار اومدی خسته ای

یاشار-نه بابا خواهش می کنم، مبارک باشه

علی محمد-ایشالله عروسی شما

یاشار-چاکریم

صدای در اومد و هنگامه گفت:

هنگامه-بیا

از در حموم اومدم بیرون و گفتم:

-رفت؟

مامان-الهی که تو هم زودتر شوهر کنی بری که منو دق دادی

-کی من؟!!!!

عزیز-بذار عینک بزخم بینم چه بلایی سرت آورده

هنگامه-بلا؟!بگید چه شاهکاری کردم

عزیز-نه انگار این همه مادرت پول کلاس داده یه کاره ای شدی!

نگاه نگاه صورتشو انگار گربه چنگ انداخته..

هنگامه-اونقدر که موهای صورتش زمخت بود

مامان-حالا اگر عروس بشی که فرقی نمی کنی

هنگامه-خاله رو غصه ی چی رو می خوره

مامان-زنگ بزخم فرد و فرهاد بیان این اثاثا رو ببریم بالا اینجا خلوت بشه برای

فرداشب

هنگامه آینه رو روبروم گرفت و گفت:

هنگامه-بفرمائید!

-وای!چقدر صورتم قرمز شده!

هنگامه-الان برات ماسک می سازم بری فضا،ابروها رو نگاه کن

ابروهام با اینکه پهن بود هم چقدر مرتب و هشت شکل شده بود!خوش اومد،یعنی

با این قیافه ی جدید کسی هم خاطرخواهم می شه؟!!

هنگامه- بسته اینقدر خودتو نگاه نکن، بیا بریم ماسک بزنم به صورتت

مامان- هنگامه تو رو ارواح خاک پدرت اینو عجق و جق درست نکن

هنگامه عاصی شده گفت:

هنگامه- چشم چشم خاله نعیمه، چشم

بعد ماسک صورتتم خیلی بهتر شده بود، قیافه ام فرق کرده بود و انگار جلا گرفته

بودم، صدای یاشار اومد:

یاشار- حاج خانم... کاری دارید با من؟

عزیز- مادر می شه ما اثاثمون بذاریم طبقه ی بالا تا اینجا خلوت بشه؟

یاشار- خونه ی خودتونه، من که بالا اثاثی ندارم، چرا که نه

عزیز- پایین که فقط یه اتاق داره، اونم پر شد ببخشید پسرم ما اینقدر اذیت می کنیم

تو رو

یاشار- به پای جبران زحمات شما که نمی رسه

عزیز- الان دخترا رو می فرستم بالا بیان اثاثات رو بکشم عقب که اثاثای خودمونو

بیارن بالا

یاشار- نه خودم می کشم عقب

مامان- نه، دیگه زحمتت نمی دیم، نازگل؟ هنگامه؟ د از اون اتاق بیاید بیرون، مثلا

اومده بودید کمک شما؟! نازگل بیا گوشه ی این داداشت بگیر هر چی می گیرم جواب

نمی ده..

چادرمو تو اتاق سر کردم و گفتم:

-هنگامه چطوری شدم؟

هنگامه-عالی..هووم،بیست،دستت طلا هنگامه!

-دستت درد نکنه،ببین خیلی عوض شدم؟خوشکل شدم یا ...

هنگامه-خیلی خوب شدی به خدا تعریف از کار خودم نیست.

یعنی یاشار از من خوشش می آد اگر منو با این قیافه ی جدیدم ببینه؟!یعنی اینقدر

تغییر کردم که به نظرش پیام..؟!وای چقدر دلم می خواد که وقتی منو می ببینه یه

حرفی چیزی بهم بگه مثلا "شما هم انگار یه کم عوض شدی ها" یا مثلا

"عه!نازگل خانم شمائید!؟" وای...چادرمو درست سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون

دیدم یاشار رفته بالا،ضدحال!

مامان -آه..نازگل بیا فرید بگیر

شماره ی فرید گرفتم و بوق اشغال می زد اصلا هر وقت موقعه ی کار بود فرید

غیب می شد و به هیچ طریقی نمی تونستی پیداش کنی!

شماره ی فرهاد گرفتم که با صدای گرفته جواب داد:

فرهاد-بله؟!!!!

-سلام،فرهاد کجائی؟

فرهاد-خونه

-وا!!!خونه چیکار میکنی؟

فرهاد-دارم از سردرد می میرم اومدم خونه

-ای وای پس کی به علی محمد کمک کنه؟

فرهاد-فرید

-فرید که می شناسی می شه یه ذره ی اتم می ره توی زمین فقط خدا می دونه
الان کجاست

فرهاد-من که با این حال نمی تونم پیام کمک

-فرهاد!

فرهاد-چیه پاشم پیام اونجا حالم بدتر بشه تو جواب زن و بچه ی منو می دی؟من
در مغازه رو بستم اومدم خونه استراحت کنم،برادرای زهره کجان پس،به برزو و
بهرام زنگ بزیند..

-اونا هم مثل فرید...علی محمد گناه داره یه قرص بخور پاشو بیا

فرهاد-حالا ببینم

گوشی قطع کردم و گفتم:

-این موقع کار که می شه هر کدوم یه مرگشون..این آقا یاشار برادرتر انگار!حداقل
دو تا صندلی جابجا کرد..یکی مرد و یکی مرداب شد یکی به غضب خداوند گرفتار
شد..

مامان-ببین علی محمد همین ادا رو موقع عروسی فرهاد درآورد و فرهاد هم داره
همین کار رو می کنه، فرید هم که فکر نمی کنم عروسی خودش کار کنه چه برسه
به عروسی برادرش!

بتول خاله-عیب نداره حرص نخورید خودمون دست می رسونیم

مامان-فامیلای بابات هم که موقع کار و کمک که می شه همه از دم کار دارن و
پای مرگ و زندگی وسط می آد..

عزیز-نازگل با هنگامه برید بالا اثاثا رو جابجا کنید، تا ما اینا رو بیاریم..

با هنگامه رفتیم بالا، به هنگامه گفتم:

-خوبه؟

هنگامه-اوکی ای، اوکی

در زدم و یاشار سریع در رو باز کرد و با هم چشم به چشم شدیم یه لحظه با اخم و
گنگی منو نگاه کرد و گفتم:

-سلام..اومدیم اثاثا رو

رفت عقب و در رو باز کرد، هنگامی یه سلقمه بهم زد و تو دلم گفتم “وا!!!چرا
اینطوری کرد اصلا یه ماهه که تغییر رفتار داده ای کاش هنوز معتاد و محتاج
بودی..حالا چقدر سنگین شده و خودشو می گیره، مسخره!” رفتیم داخل و با هنگامه
اثاثاش رو جابجا کردیم و خودش رفت بیرون و هنگامه گفت:

هنگامه-بزمجه چرا اینقدر قیافه می آدا!؟

-نمی دونم!دیگه دوباره شده آقای مهندس دیگه!

هنگامه از قیافه ام و ادام خندید و گفت:

هنگام-وای لب تابش...!!اینا چیه!؟

-چییه؟ «به تصویر روی مانیتور لب تاب نگاه کردم و گفتم» چیه اینا؟

-برنامه است.

هر دو از جا پریدیم و به یاشار نگاه کردیم،منو بدون حرف و کوچیکترین منظور و حسی نگاه کرد و جلو اومد،لب تاب بست و گذاشت بالای کمد...

کتاباشو جمع می کردم که از لای یه کتاب یه عکس افتاد،قبل از اینکه من عکس از روی زمین بردارم،هنگامه سریع عکس رو برداشت و نگاه کرد،منم کنجکاو به عکس نگاه کردم..انگار دنبال مدرک می گشتیم که بفهمیم دوست دختر داره یا نامزدی چیزی...کسی...با چشمای هیجان زده به عکس چشم دوختیم..عکس یه بچه بود،که به قدری خوشگل و بانمک بود که من تا دیدم گفتم:

-الهی فدات بشم چه خوشگله

هنگامه-جون!موهاشو

-قربونت برم...

سرمو بلند کردم دیدم یاشار شاکی داره نگاهمون می کنه،عکس از تو دست هنگامه کشیدم بیرون و گذاشتم لای کتاب...

هنگامه-کی بود؟!

یاشار با همون قیافه گفت:

یاشار-من بودم.

یعنی مردیم از خجالت... چقدر قربون صدقه اش رفتیم ها...!

مامان-عه! هنوز جمع نکردید که! بیا این جعبه رو بگیر نازگل

جعبه رو از مامان گرفتم، تب زیر جعبه باز شد و وسایل ریخت روی پام، نفسم از درد رفت...

هنگامه زد زیر خنده و یاشار هم پق خنده ای کرد، مامان گفت:

-عه وا نازگل!!

روی زمین از درد پاک نشستم و گفتم:

-آخه مامان یه جعبه ی سالم بردار این که جیگر زلیخاست..وای پام، ای خدا!

مامان . هنگامه اثاثا رو جمع کردن و مامان گفت:

مامان-حالا تیر که نخوردی پاشو

-آره دیگه چلاقم کردین تیر که نخوردم حتما باید نیزه تو تن آدم بره تا حق آه و ناله داشته باشی..

مامان-خوبه خوبه توام حالا انگار تو جعبه چی بود..

عزیز-وای وای..اینو بگیر اینو بگیر از دستم افتاد

یاشار-شما چرا بلند می کنید حاج خانم!

عزیز-این علی محمد هم که چسبیده به راننده، پولشو بده بیا دیگه!

مامان-داره چونه می زنه مامان جان، پول که علف خرس نیست، زهره خانم به اندازه ی کافی جیب بچه ام رو خالی کرده دیگه پول براش نمونده..هر چی هم که عقده داشت خونه ی باباش بگیره و نگرفته، گفت این بدبخت هم گرفت..دختره مردم خونه ی ما می ان خوشبخت می شن دخترامون که برن خونه ی بخت یکی از یکی بدبخت تر بر می گردن...

هنگامه که تازه دوسال بود طلاق گرفته بود با دل پر گفت:

هنگامه-آخ گفتمی خاله،می دونی چیه پسرای ما...

تک سرفه ای کردم..چون یاشار اونجا بود و داشت اثاثا رو جابجا می کرد که هنگامه اون کلمه ی زشتی که همیشه به کار می برد رو نگه...!

قسمت بیست و یکم

هنگامه-آخ گفتمی خاله،می دونی چیه پسرای ما...

تک سرفه ای کردم..چون یاشار اونجا بود و داشت اثاثا رو جابجا می کرد که هنگامه اون کلمه ی زشتی که همیشه به کار می برد رو نگه...!

یاشار از اتاق بیرون رفت و هنگامه گفت:

-عه چیه هی سلقمه می زنی آپندیسم اوت کرد

-این پسره اینجاست داره می گه پسرا ما چی چین...!!

عزیز-راست می گه دیگه،دهن تو هم که چفت و بست نداره یه چیزی می گفتی
آبروی منم می رفت.

بتول خاله اثاثای منم آورده بود بالا،کیف و دفترخاطرات و لباسامو... با تعجب
گفتم:

-اینارو چرا آوردی خاله؟!

بتول خاله-عه مال توئه؟خیال کردم برای عزیزه،حالا بذار اینجا باشه،بعد می بریم
پائین..

مامان اثاثامو از بتول خاله گرفت گذاشت روی کتابای یاشار... من کنار ایستاده
بودم تا مامان و بتول خاله میز رو بیارن داخل که دیدم کنار در یه سوسک..چشمام
گرد شده بود،تنم یخ کرده بود،آب دهنمو به زور قورت دادم..از ترسم که نپره تو
دهنم،جیغ هم نمی کشیدم!فقط داشتم قالب تهی می کردم..از این سوسکای بزرگ
پردار بود..یاشار اومد داخل و تو چارچوب در ایستاد و گفت:

یاشار-عزیزخانم این...

یاشار به من نگاه کرد و نگاهش سوال گونه روم موند و نگاهی به سر تا پام کرد و
هنگامه یهو جیغ زد:

هنگامه-سوسک

سوسک نامرد هم پرید رو من! جیغ نبود به احتمال زیاد یه جور شکست صوت بود!! سوت تیزی ته جیغم بود اونقدر که از ته دلم بود، خاله و مامان و هنگامه بالای تخت یاشار بودن.. من که چادره رو کندم هیچ... عزیز داد زد:

عزیز-نازگل!

-سوسک از روی تنم بردار عزیز.. ترو خدا..

یاشار-واستا...واستا...

عزیز منو گرفت ولی من داشتم سخته می کردم و نگه داشتم یعنی یه جور عمل محال... علی محمد با چه سرعتی خودشو رسوند خدا می دونه! من فقط جیغ می زدم، آخر علی محمد نگهم داشت.. وای پای سوسکه رو روی گونه ام بود، همین که کنار صورتم دیدم عین آتیش گرفته ها، پیر پیر می کردم و سوسکه توی موهام گیر کرده بودم.. اونقدر جیغ زدم که مردم... علی محمد سوسکه رو از لای موهام در آورد، یاشار سرشو انداخت پایین و رفت بیرون و علی محمد داد زد:

علی محمد- معلومه چه مرگته؟!

عزیز- داد نزن سر بچه ام سخته کرد، ببین مادرت اینا از ترس کجا هستند.. الهی برات بمیرم.. بچه ام رنگش شده رنگ گچ..

مامان- برم براش آب و طلا بیارم

هنگامه زد زیر خنده، حالا مگه خنده اش بند می اومد! علی محمد با اشاره به هنگامه با لحنی عصبانی و عاصی گفت:

علی محمد- اون دیوونه رو

هنگامه- تا حالا نازگلُ اینقدر فرزندیده بودم، عزیز و یاشار نمی تونستند بگیرنش... .

علی محمد که داشت می رفت برگشت و گفت:

علی محمد- کی؟!

عزیز چشم غره ای به هنگامه رفت و هنگامه فهمید سوتی داده، اونم چه سوتی ای!

علی محمد- یاشار مگه می خواست بگیرتش؟!

عزیز- خب حالا.. این داشت سخته می کرد می خواست سوسکه رو بگیره وگرنه خواهر تو رو می خواست چیکار.. ببینم برای زن سیاه سوخته ات هم از این غیرت بازی های بیچار در میاری یا نه؟! جای مسخره بازی برو پایین اثاثای سنگینُ بیار..

علی محمد رفت و مامان یه لیوان آب و طلا داد بهم و گفت:

-الهی بمیرم برات، عجب سوسکی بود! لای موهات گیر کرده بود و در نمی اومد

فلان فلان شده... .

هنگامه خندید و گفت:

هنگامه- آی

عزیز- پاشو مادر برو حموم

-خاک بر سرم آقا یاشار منو اینطوری دید؟!

عزیز- عیب نداره مادر جون، حالا توی اون وضع اون که نگاهش به تو نبود بچه ام

هم تا دید موهات باز شده رفت بیرون

بتول خاله-آره ماشاء... چشم پاکِ

رفتم حموم اونقدر خودمو ساویدم که آثار سوسکِ رو از روم پاک کنم..از حموم که اومدم دیدم بابا اینا هم اومدن...

بابا منو هی نگاه م کرد ولی انگار چیزی دستگیرش نمی شد، سر آخر هم گفت:
بابا-باباجون چشمت درد می کنه؟

-چشمای کی؟من؟!

هنگامه زد زیر خنده و فرید گفت:

فرید-عه عه عه!ناقولا می گم خدایا این چه تغییر کرده نمی فهمم ها
علی محمد جای بابا گفت:

علی محمد-کی گفت دست بزنی به ابروهات؟؟

مامان-من..مادرش منم،منم اجازه می دم چه کار بکنه یا نکنه

علی محمد-همین شما پرروش کردن دیگه

عزیز-تو سرت به کار خودت باشه نذار یه چیزی بگم که سرت بره تو گریبونت
آ..والا قدیما تا پدر مادر بود بچه ها حرف نمی زدن حالا کارمون به جایی رسیده که
باید پدر و مادر ها جواب بچه ها رو بدن!

علی محمد-آخه عزیز جون شما الکی...

عزیز پرید تو حرفش:

عزیز-اگر صدای کسی به اعتراض در می آد باید صدای پدرت باشه که اونم اونقدر عاقل هست که بدونه صلاح دختر رو مادرِ دختر می دونه...

عزیز خوب بلد بود چی بگه که حتی بابا هم دیگه روش نشه حرفی بزنه؛ تو دلم به عزیز خیلی احسنت گفتم و دعاش کردم...

صبح روز بعد که جمعه بود حنابندون بود و فرداش می شد عید سعید قربان و عروسی... بنابراین تمام آقایون و بچه مدرسه ای ها جمع جمع بودن توی هر دو مجلس، یادمه اونشب حنابندون هنگامه...

قسمت بیست و دوم

یادمه اونشب حنابندون هنگامه منو درست کرد و این اولین بار بود که با اون قیافه می رفتم توی جمع..یه لباس بلند مشکی پوشیده بودم که لاغرتر از هر دفعه نشونم می داد، با کفش های پاشنه دار...موهامو صاف کرده بودم و جلوی موهامو عروسکی درست کرده بودم و قیافه ام صد و هشتاد درجه با اون آرایش صورتی فرق کرده بود...هر کی منو می دید می گفت "چقدر خوشکل شدی!" و این برای من خوش آینه ترین کلمه ای بود که شنیده بودم و همه ی اون ها رو مدیون هنگامه بودم...داخل خونه زنونه بود و توی حیاط مردونه...عوض اینکه من خیلی تغییر مثبت کرده بودم زهره رو بد درست کرده بودن به طوری که وقتی اومد خیلی ها گفتن "وا!!!زهره این چه قیافه ای برات ساختن؟!" آخرشم تمام آرایشش رو پاک کرد و هنگامه دوباره درستش کرد...بعنوان خواهر داماد اونقدر با شیدا و فرشته

رقصیده بودیم که نمی تونستم راه برم، جای مامان و عزیز هم باید می رقصیدم
دیگه

اول فرید و فرهاد اومدن توی مجلس زنونه و من و شیما اومدیم وسط و با دو تا
برادرا رقصیدیم و علی محمد و زهره هم بلند شدند.. من و فرید که مثل هم می
رقصیدیم برای یه لحظه شدیم گل مجلس، همینطور که می رقصیدیم بابام و عمو
کریم هم اومدن داخل در حالی که فقط من و فرید وسط بودیم بابا اومد وسط و به
دوتامون شاباش داد و فرید گفت:

فرید- اووه، یادم باشه فردا اول مجلس پیام الان یه کم خسته ام، خوب کاسب می
شیم ها!

عموم هم شاباش داد و ... در باز شد و بهرام و برزو هم اومدن، من اول متوجه ی
حضورشون نشدم و دستم تو دست فرید بود و با فرید یه جور می رقصیدیم که یهو
متوجه شدم بهرام و برزو و چنتا دیگه از پسرای فامیل دونه دونه دارن میان داخل و
وایستادن به صف دارن ما رو تماشا می کنند، درجا گفتم:

-ای بابا! آه

فرید برگشت پشت سرش نگاه کرد و علی محمد و با دوئیدن من به طرف در
ورودی نگاه کرد و داد زد:

علی محمد- کی گفت بیاین داخل؟! حداقل یه یاالله بگید

بهرام- دو ساعته فرید توئه

-مامان یه چادری روسری ای چیزی بده بهم

مامان-روسی خودمو بدم؟ من چیزی ندارم، از همین پله ها برو بالا، اثاثا بالاست، برو بالا کسی نیست.

دوئیدم از پله ها بالا رفتم و بدون اینکه در بزنم در رو باز کردم و رفتم داخل..لباسامو کجا گذاشتن؟...دنبال ساکم می گشتم ولی پیداش نمی کردم...

-خانم... شما نباید...

برگشتم و دیدم یاشار، جیغ زدم:

-آقایاشار چشماتو ببند

یاشار سریع برگشت و گفت:

یاشار-نازگل خانم!

-باباجون اینا اثاثای منو آوردن بالا اون پایین هم پُر پسر شده، ساکم رو نمی دونم کجا گذاشتن...

صدای خنده و حرف زدن چنتا جوون که به طبقه ی بالا می اومدن به گوش رسید، زدم تو سرم و گفتم:

-خاک بر سرم، اینا کی اند؟!

یاشار-فامیلاتونند دیگه

-در رو ببندید ترو خدا، همین مونده با این لباسا این لاتو لوتا منو ببینند، دوستای این بهرام و برزوی بیشعورند آه

یاشار در رو بست و قفل کرد، یاعلی این که بدتر شد بسم ا... الرحمن الرحیم

صدای در اومد و یاشار گفت:

یاشار-بله؟

یکی از اونور در گفت:

-آقا می شه ما این نفسمون چاق کنیم؟

-بیع!

یاشار دستشو تکون داد یعنی هیچی نگو و بعد گفت:

یاشار-برید توی حیاط

-داداش کاری نداریم فقط این نفسمون چاق کنیم بد

یاشار-اینجا نشه خونه نیست برید خونه ی خودتون این کثافت کاری ها رو بکنید.

صدای شیشه اومد و یاشار محکم تر گفت:

یاشار-اینجا کسی پیک نمی زنه هری.

-آه داداش ضد حال نزن دیگه

یاشار-گفتم برید پایین،حتما باید برم به صاحب مجلس بگم که بیرونتون کنه؟

-آه

بیع چه فحشی داد!یاشار درجا در رو باز کرد و عصبی داد زد:

یاشار-دهن گشادتو باز کردی چی گفتی؟

دیدم اونا سه چهار تان که سر و وضع درستی هم ندارن و یاشار هم که تازه ترک کرده بود ضعیف بود..خواستم اول نرم بیرون ولی وقتی دیدم همه یقه به یقه شدن و هر کسی یه چیزی گفت و صدای دادشون رفت بالا و به خاطر صدای بالای موزیک هیچکس صدای داد و بیدادشون رو نمیشنوه،یاشار هم داره بیشتر کتک می خوره تا کتک بزنه...در رو که نیمه باز بود رو باز کردم و جیغ زدم:

-ولش کنید نامردا

دوتاشون سر بلند کردند و گفتند:

-به به خواهر داماد

-پس پسره بلندت کرده بود تو افاق که در باز نمی کرد!

یاشار-خفه شید نامردا

-ولش کنید عوضی ها

-نه انگار تو هم کم مالی نیستی...جون...تو خون خودتو کثیف نکن،اگر اهل حالی چرا با این زپرتی ها می پلکی خودم هستم...

تا دست زد بهم هولش دادم و جیغ زدم:

-ولم کن عوضی بی شرف

یاشار داد زد:

یاشار-بهبش نزدیک نشو عوضی..برو تو..

تو دلم قند آب شد وسط دعوا،جیغ زدم به سمت پله ها:

-فرید!فرهاد!

یکیشون جلوی دهنمو گرفت و منو چسبوند به دیوار و گفت:

-حیف این تن سفیدت نیست که می کنی زیر چادر چاقچور!؟

با لگد کوبوندم زیر شکمش و از درد روی پله ها ولو شد و خواستم بدوئم طبقه ی پائین که همون که روی پله ها بود پامو گرفت و کشید و با صورت پرت شدم روی پله ها، صدای داد یاشار اومد که میون دستای دو تای دیگه بود:

یاشار-نازگل!عوضی آشغال!بهش دست نزن حروم زاده

درد نبود چون ضعف کردم پس یه چیزی فراتر از درد بود، مغز استخوانم تیر می کشید، یاشار با تمام قدرت داد زد:

یاشار-فرید!فرید!

از ته دل از خدا خواستم که یکی رو بهمون برسونه، از ته دل، هرگز معنی از ته دل دعا کردن^۱ نفهمیده بودم تا اون روز! صدای یکی از پایین پله ها اومد:

-یاشار توئی؟

قسمت بیست و سوم

یاشار-فرید!فرید!

از ته دل از خدا خواستم که یکی رو بهمون برسونه، از ته دل، هرگز معنی از ته دل دعا کردن^۱ نفهمیده بودم تا اون روز! صدای یکی از پایین پله ها اومد:

-یاشار توئی؟

یاشار دو مرتبه داد زد:

یاشار-فرید؟

فرید دوئید بالا منو که روی پله ها دید اونم در حالی که یکی از اون نامردا بالا
سرمه از همونجائی که بود فریاد زد:

فرید-بی شرف کثافت از خواهرم دور شو...فرهاد...علی محمد...فرهاد...

صدای فرهاد که اومد دلم گرم شد که داداشام بالا سرم می آن،توی کسری از ثانیه
اون سه تا نامرد از مجلس انداختن بیرون و اومدن کمک من و یاشار...یاشار که
اونقدر مشت خورده بود تمام صورتش خونی بود،منم که...خدا می دونه چه بلایی
سرم اومده بود...مامانم تا منو دید جیغ کشید و گفت:

مامان-خاک بر سرم چی شده نازگل؟آقایاشار!

فرید کُتش رو دور من انداخت و گفت:

فرید-می تونی پاشی؟

بابا-فرید..فرهاد بلندش کنید،باباجون نترس دخترم الان می رسونمت
بیمارستان...نعیمه برو چادرشو بیار...بابایی درد داری؟

مامان با گریه رفت تو اتاق و گفت:

مامان-یکی یه چادر بده به من...الهی بمیرم بچه ام چشم زدن

عزیز-نترس مادرجان...بیا این آب قند بخور

علی محمد- این عوضی ها مهمون و رفیق کی بودن؟ کی؟!
عمو کریم- حالا عموجون شلوغ نکن اول این دو تا رو برسونیم
بیمارستان... بهرام...

شیما تا صورت ما رو دید شروع کرد به بالا آوردن و فرهاد رفت دنبالش.. فرید و بابا
بلندم کردن و علی محمد و بهرام هم یاشار رو بلند کردند؛ خلاصه راهی بیمارستان
شدیم، بینیم شکسته بود و گچ گرفتن، فکم هم مو برداشته بود! نصف بدنم کوفته
شده بود، اون شب تا دم دمای صبح تو بیمارستان بودیم، صبح با صورت کبود و گچ
گرفته برگشتیم خونه.. پدر چشم دربیاد! یه ابرو برداشتیم آ.. یه مو صاف کردیم و
آرایش کردیم بین چه بلایی سرمون اومد! یاشار رو دیدم که صورتش کبود شده بود
و خمیده راه می رفت، تا منو دید، همینطور خمیده موند و گفت:

یاشار- شکسته بود؟!!

فرید- آره بابا، بذار خودم پدرشونو در می آرم، عوضی های آشغال، خوبه رو صورتت
عینک نبود و گرن چه مصیبتی داشتیما

بابا- فرید، باباجون بیار سوارش کن

مامان- مراقب باشید.. مراقب باشید..

موبایل بابا زنگ خورد و عزیز بود، توی اون شب فهمیدم که جایگاهم برای خانواده
ام کجاست، از اینکه پدری داشتم که اینطوری برام هول می شه و دستپاچه می شد
از اینکه مادری داشتم که برام اینطوری شور می زد و گریه می کرد و دلداریم می

داد از داشتن برادری مثل فرید به خودم بالیدم و قبل اون خدا رو شکر کردم که
خونواده دارم اونم خونواده ای مثل این!!

صبح که روز عروسی بود من با سر و صورت گچ گرفته اومدم، دیگه با اون صورت
لباسم بهم نمی اومد و جاش یه لباس اسپرت ساده پوشیدم..نه به دیشب و اون
لباس دکلمه ی بلند و تنگ نه به این لباس اسپرت...همه یه تبریک به علی محمد
و زهره می گفتن و یه دلداری که چی شده و ایشالله خوب می شی به من...

مامان از کنارم جنب نمی خورد، سه تا مسکن خورده بودم تا اونجا بشینم. آخر شب
هم دردم شروع شده بود و مامان که دوره ی تزریقات دیده بود منو برد بالا و بهم
یه مسکن زد و روی تخت یاشار دراز کشیدم..دللم می خواست بالشتش بو کنم ولی
با اون گچ چطوری؟! تو کل هیکللم یه دماغ خوشکل داشتتم که اونم زدند داغون
کردند نامردا..پتوی مسافرتی چارخونه ای طوسی رو روم کشیدم، اینو یاشار هر شب
روی خودش می انداخت، وای فکم چقدر درد می کنه! یاشار روی این تخت دو ماه
پیش چقدر درد کشید حالا من دارم درد می کشم...خاک بر سرم دیشب چطوری
به خودم جرئت دادم که با اون لباس دکلمه و تنگ، با اون موها و ... برم جلوی

اون سه تا جوون لات؟! یاشار برای دومین بار منو دید، موهامو دید، تنمو... یاد
چشماش افتادم که از حرص داشت می ترکید وقتی اون عوضی تنمو لمس
کرد... کثافت منو لمس کرد آه... جز برادرام تا حالا پسری بهم اینقدر نزدیک نبود
که اون نامرد بی شرف شد، بوی گند الکل از دهنش می اومد.. این دومین بار بود که
بخاطر یاشار از یه نامرد کتک می خوردم.. از وقتی وارد این خونه شده من کم براش
فداکاری نکردم... وای! درد داره بی امانم می کنه، دنده هام هم درد می کرد.. خیلی
بد خوردم زمین، صدای داد یاشار توی گوشم پیچید و بند دللم پاره شد "بهبش دست

نزن ” یعنی یاشار هم حسی بهم داره؟! اهر کی جای اون بود همین کار رو می کرد، رگ گردنش زده بود بیرون، سرخ شده بود و صداش دورگه بود، اون منو صدا زد “نازگل!” ای کاش اونم حسی داشت بهم، این تمام آرزوم شده، لعنت به من باز من عاشق شدم و ... یه نفس عمیقی از غم کشیدم و گفتم “این عشق یک طرفه ست!”

صدای آهنگ تا بالا هم می اومد، زهره به آرزوش رسید، زهره قیافه ی چندانی نداشت ولی شانسی خیلی خوب بود، امشب رو ابراست، دیشب علی محمد نبودم، چقدر نامرده! اونقدر زود خواهرشو فراموش کرد؟ یعنی ارزش من قد این نبود که بیای و بینی چه بلایی مهمونات سرم آوردن؟! نفس دیگه ای با غم کشیدم و گفتم “باشه داداشی، تو داغی و منو نمی فهمی” اگر فرید هم قراره اینطوری بشه که دلم می خواد قبل فرید ازدواج کنم که نبینم جفت من با یکی دیگه است و اونم مثل دو تا داداشای دیگه محلم نمی ذاره.. فرهاد هم نیومد... نامردا... لعنتی ها پس خواهرتون چی؟! ازتون بدم می آد، خدایا این انصاف نیست.. خدا.. خدا.. چقدر بهونه گیر شدم؟ حرص چی رو می خورم؟ حرص من از دل یاشار که منو از دیشب که برما حرص می خورد آشوب کرده و اون بی عکس العمل... آه همیشه حال من اینطوری.. دیشب، مجبتي رو دیدم.. اون با یه دختر اومده بود... .

قسمت بیست و چهارم

دیشب، مجبتي رو دیدم.. اون با یه دختر اومده بود... مادرش می گفت “نامزد کرده” ... لعنت به همتون همه ی دنیا متاهل شدن و من جا موندم وای تنم داره می

لرزه...خدا...حالم خراب شده،دستم چقدر سرد شده،عرق روی پیشونیم بود،یه چیز
توی گلوم داشت می شکست و سازنده ی این بغض یه پسر جدید بود که دلم تازه
دو ماه بود دیده بودتش و توی این دو ماه قد دو قرن براش نگرانی کشیده بود و
جلوی چشمش بود.من تو فکر چشمای توام و تو چرا به فکر دل من نیستی..با این
قیافه از نظرشم اگر یه کم هم بودم،رفتم و محو شدم..این درست نیست بی
انصافی..اینقدر غم زیاد شده که دارم عین اسپند می سوزم توی آتیش دلم...

آره تنهاترین نسیم دنیا منم

گل پر پر شده لاله زار منم

هنوز دلم مثل یه دایره

گوشه ای برای نشستن نداره

آره منم پرنده ی تنها منم

اون که از ناله های خود می ناله منم

یکی با تموم هق هق گریه هاش

داره بهم می گه هیچ کس دلش تو رو نمی خواد

این گریه های دل ساده ی منه

که همیشه می بازمش و کسی رو واسه دل بستن نداره

اون شب هم گذشت، آره اینقدر ساده گذشت اینقدر با غم دلم قرین شد و گذشت که نفهمیدم چی شد، یاشار رو ندیدم، آه، اصلا عروسی نیومده بود، رفته بود خونه ی یکی از دوستاش، اونقدر کتک خورده بود که عروسی رو نیاد که بدتر بشه...

شکسته شدن بینیم هم یه بهونه شد برای دانشگاه رفتن، اینقدر اصرار کرده بودم که بالاخره مامان گفت:

مامان- خيله خب نمى خواد اين هفته برى دانشگاه

این بهترین فرصت بود که دیگه نرم دانشگاه و کم کم همه رو راضی کنم برای دانشگاه رفتن! نمی دونم چرا هر چی می گشتم دفتر خاطراتم پیدا نمی کردم، اتاق، هال، پذیرائی، ...، نه نبود که نبود، رفتم زنگ زد م به عزیز:

-سلام عزیز جون، میگم دفتر آبی ای که من توش خاطراتم می نوشتم ندیدید؟!

عزیز- نه مادر، مگه اینجا گذاشتی؟

-نمی دونم، گمش کردم، برام می گردید؟

عزیز- بهتری؟

-درد دارم تازه غذا هم نمی تونم راحت بخورم، دارم از گرسنگی می میرم.

عزیز- الهی بمیرم، فرید رفت پاسگاه؟

-آره صبح با هم رفتیم و شکایت کردم، آقای ایشار نمی خواد شکایت کنه؟

عزیز- فعلا که سر کاره، او مد بهش می گم.. گوشى رو بده به مادرت کارش دارم

خداحافظی کردم و گوشی رو دادم به مامان... خدایا کجا گذاشتم هر جا رو دنبال
دفترم گشتم اثری ازش نبود...

شب فرید رفت دنبال یاشار که شاکی دوم هم به پاسگاه معرفی کنه...

اون شب زهره و علی محمد بعد ده روز از ماه عسل اومده بودن، من هنوزم پی
دفتر خاطراتم بودم اگر کسی می خوندش ابروم می رفت، خیلی هم نگران بودم که
کسی از خانواده ام و فامیل یه وقت دفرمو بر نداشته باشه و بخونه، از همه بدتر
چشمم از همین زهره می ترسید که الحمدا... اون شب فهمیدم که نه انگار زهره
بی خبره، زهره دیگه سر از پا نمی شناخت خودشو اونقدر گرفته بود که بیا و
بین، حالا خوبه داداش منو گرفته ها، از دماغ فیل افتاده، حالا دیگه خانم خیال می
کرد گل سر مجلس آه آه از چشمم با اون اخلاقی افتاده بود، شیما هم که حامله
شده بود که یه جور خودشو می گرفت ای کاش می تونستم هر دو شونو بکشم
خیال خودمو راحت کنم که دیگه گند دماغ طاقچه بالا بذار تو خونمون نداشته
باشیم. علی محمد که اخلاقی مزخرف بود مزخرف تر شده بود، دیگه آقا شده بود
داماد و کسی جز زنشو نمی دید که ای وای علی محمد بذار شوهر کنم پدرتو در
می یارم، تو دلم بدجور عقده گذاشتی جرئت نمی کردم حرف بزنی سریع دماغمو می
سوزوند و یه چیزی بارم می کرد اونقدر هم نفهم بود که نمی گفت جلوی خواهر
جوونم به زهره ی ایکبیری نچسبم و عشق نورزم خب شاید خواهرم هم تو بد
شرایطی باشه، دمار از روزگارت در می یارم ای فرهادو... مثل کنه چسبیده به شیما
و شیما تکیه می زنه بهش و هی می گه:

شیما-وای فرهاد... حالم خوب نیست، سرم گیج می ره... .

زهرمار حالت بده بشین خونه ات چرا بلند می شی میای اینجا؟! بشین خونه ات تا سرت گیج نره... حالم دیگه داره بهم می خوره آه

مامان هم که راه می رفت می گفت:

مامان-شیما مادر چی بدم؟ چی کار کنم؟ بیا دراز بکش، بیا اینو بخور... .

خوبه فرید بود ولی فرید اصلا تو باغ نبود فقط تو فکر و ذکر کار و زندگی خودش بود، بابا هم که فقط بلد بود به مامان گیر بده و دعوا درست کنه... . وای چه شرایط روحی بدی داشتیم اونم با این قیافه! زیر چشمام هنوز کبود بود، یه شوره زخمی هم بودم که... آه... تازه یاشار رو ده روز بود ندیده بودم یعنی... آه فکر نکن بهش بدبخت.

زهره بعد از سفره چیدن اومد سر سفره، چه خانم شده، دست به سیاه و سفید نمی زنه! من بشورم بذارم مامان هم بپزه، بابا هم بخره، خوب کلفت و نوکر گیر آوردن ها!!

زهره-با این سر و صورت رفتی دانشگاه!؟

حتی نگاهی هم بهش نکردم و گفتم:

-نرفتم

زهره-آره خوب شد نرفتی وگرنه با این دماغ نمی شه رفت دانشگاه که!

-بله، اگر دوستای لات داداشای جنابعالی نبودن الان منم سالم بودم

زهره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

زهره-تو اصلا بالا چیکار می کردی؟!

علی محمد یهو از روی مبل جستی زد و گفت:

علی محمد-آره تو اصلا بالا چیکار می کردی؟

زهره ای کاش که بمیری،زبونتو مار بگزه،قدر بزرگی خدا ازت متنفرم!

-رفتم بالا چون داداشای سرکار خانم سرشونو مثل... لا اله الا الله...انداختن

پایین و اومدن تو،من با اون لباس کجا می رفتم توی اتاقی که جلوش رج به رج

ایستاده بود؟!چون دم پله ها بودم خاله گفت "برو بالا منم رفتم بالا" «زهره تا

خواست دهن نحششو باز کنه سریع گفتم» بیخود اشتباه برادراتو لاپوشونی نکن با

سوال اعتراض منو جواب نده

زهره سریع مثل آتیش گرفته ها گفت:

زهره-حنابندونم بود ها،مهمونامون بودن...

-یه مشت لات و لوت تو حنابندون چه می کردن؟!اونم مست!اومده بودن بالا بازم

بخورن چون از تو حیاط پرتشون کرده بودن بیرون!

فرید-حرص نخورید خودم پدرشونو درمیارم

زهره-اون یارو اونجا چیکار می کرد؟

خدایا می شه یعنی زهره هم لال شه؟!می شه خفه اش کنی؟!حناق بگیری فتنه گر!

فرهاد-یاشار بالا چیکار می کرد؟

مامان-وا!!خونه اش دیگه!

بابا-نکنه بالا بوده که تو رفتی بالا

ای دَدَم وای هی، بدبختی چه باز آید، وقت نماز آید! ای خدا چه به درگاه شریف
کردم که با من اینطوری می کنی؟!

-آقاعلی محمد خان تو خودتم می دونی که آقایشار هیچ نظری بهم نداره وگرنه
اون روز که سوسکه افتاده بود روم چرا تا چادر از سرم افتاد سریع گذاشت رفت
بیرون؟! اون که نمیداد آبروی خودشو بیره داره نون و نمک عزیز می خوره، اونم
عزیز. واقعا که نه به من اطمینان دارید نه به اون بنده ی خدا که حق برادری و
مردونگی رو خوب ادا کرده.. اگر یاشار نبود، شما سرکار آقا «اشاره به علی محمد» که
سرمست عروسیت بودی می تونستی منو از دست اون سه تا بی شرفِ مهمونای
ایشون «اشاره به زهره» نجات بدی؟! این؟! «اشاره به فرهاد» که تو باغ زندگی
خودشم نیست؟ یا بابا که سر از پا به خاطر عروسی جنابعالی نمی شناخت و صدای
هم نمی شنیدن یا مامان که توی آسمونا سیر می کرد یا فرید... صد رحمت به
فرید که حواسش جمع تر بود ولی اون بخاطر من، خواهر شماها «اشاره به فرهاد و
علی محمد» اونجوری کتک خورد و راهی بیمارستان شد اینقدر معرفت نداشتید که
حداقل همراه خواهرتون بیاید بیمارستان ولی... حداقل اون پرسید حالمو، کار
خودش تو بیمارستان تموم شده بود ولی موند که بفهمه حال من خوبه یا نه، می
بینید من برادری به نام علی محمد و فرهاد ندارم اسم برادرای من فرید و یاشار!
قسمت بیست و پنجم

... من برادری به نام علی محمد و فرهاد ندارم اسم برادرای من فرید و یاشار!

علی محمد-حرف مفت نزن، انتظار داشتی مهمونا رو ول کنم...

-آره ول می کردی نمی شد؟! اگر خار توی پای تو رفته بود و عروسی من بود به
پهنای صورتم برات اشک می ریختم و دنبالت بودم حتی با اون لباس عروس و
اوضاع ولی می دونید چیه؟ شماها منفعت طلبید از این به بعد هم حق ندارید به من
نگ کسی رو بچسبونید، ننگ دوستای برادر زنته فهمیدی علی محمد!؟

گذاشتم رفتم و غوغائی به پا شده بود، هر کی یه چیز می گفت، همه به جون هم
افتادن دوباره، فکم خیلی درد می کرد از عصبانیت مراعات فکمو نکردم و
همینطوری جیغ و هوار زدم و حرفامو با حرص گفتم... گریه ام گرفته بود، چقدر از
علی محمد متنفر بودم، چقدر نسبت به فرهاد بی تعلق بود، حتی اگر بمیرید هم
براتون اشک نمی ریزم نامردا.. دلم داشت می ترکید دلم یه دامن می خواست که
سرمو توش بذارم و زار بزنم، دلم دست های مهربون می خواست که روی سرم
کشیده بشه، یه صدایی که مربوط به یه آدم عاقل که بهم یه حرفی بزنه تا آرام
بگیرم و اینقدر زار نزنم..

تنهایی چیزی به روزم آورد

که من در خواب هم نمی دیدم

منو از دنیا برید و

من اینو در کابوس می دیدم

چشمم

شدن نویدگاه یه توهم

که یه روز

یه جا

یه بار، فقط یه بار

تو کنارم باشی

اما حتی یه بار هم نشد

وای به تو تنهایی!

-بابا، می شه یه خواهشی کنم؟

بابا زورنامه رو بست و نگاهی بهم کرد و گفت:

بابا-چی؟!!!!

-بابا، من..می دونی بابا آدم که نمی تونه زوری کاری کنه، شما می تونید کارتونو ول کنید بچسبید مثلا به یه کار دیگه مثلا..مثلا سبزی فروشی؟!میشه؟!خب نمی تونی میشه با زور بشی مهندس و ساختمون بسازی؟نه میشه اصلا اگر هم بخوای نمی تونی چون استعداد نداری نمی تونی اونو بشی که نیستی، خب من چطور بتونم..تو سرم نمیره..درسای فهمیدنی برام مثل یه میخ هستن که تو ذهنم هستن، درد می کشم و نمیره توی سرم...

بابا-صبر کن..می خوای بگی دانشگاه نمیری؟

-بابا می دونم خیلی ضرر بهت زدم کلی پول شهریه میدی می دونم ولی بابا به خدا
نمی تونم چرا وادارم می کنید؟

بابا روزنامه رو عصبانی باز کرد و گفت:

بابا-برو انصراف بده ولی دیگه حق نداری درس بخونی

-چی!?!?!?

بابا-تو درس بخون نیستی

-واسه چی؟ من استعداد دارم من حفظ کردنییم بیست من می خوام دوباره کنکور
شرکت کنم و ادبیات بخونم

بابا-حرفشو نزن! فردا میری انصراف میدی

-تروخدا بابا، من نمی خوام خونه نشین بشم

بابا-خسته شدم از دست تو از بس که رفتی دانشگاه و انصراف دادی، تو خودتم نمی

دونی چی می خوای و دنبال چی هستی..تو اگر درس خون بودی درستو می

خوندی، هر چی که بود، تو هم لنگه ی سه تا برادراتی، اونا هم دیپلم گرفتن زدن تو
کار

-ولی من می خوام درس بخونم پیشرفت کنم برم سر کار، معلم بشم.

بابا-لازم نکرده تو بری سر کار هر وقت من مردم و شکمت خالی شد برو سر کار

همین مونده که بری سر کار!!

-بابا!!! شما که روشن فکر بودید!

بابا- آفرن باریکلا، اصلا لازم نکرده تو درس بخونی، من خرج دانشگاهت نمی دم

-من بشینم خونه چه کنم سماق بمکم؟!

بابا- برو خیاطی

-خیاطی؟! مگه عهد بوق که دختر درس نخونه و بره خیاطی؟!

بابا- مثلا زهره درس خوند شوهر کرد رفت سر کار؟! می خوامی بری درس بخونی و گیرم بشی لیسانسسه بعد بری خونه ی یکی مثل علی محمد که بشوری و بذاری بعد لابد مادرتم تو بله برونه بگه دخترم لیسانس داره مهریه اش فلان باشه یا هی اون مدرکتو چماق کنی بزنی تو سر پسره؟! اصلا نمی خوام درس بخونی

-وا!!! باباجون چی می گید؟! معلومه؟! آه، باز هم من نمی تونم برای خودم انتخابی داشته باشم قبل من انتخاب انجام شده مگه اون دو رشته ی قبلی رو من انتخاب کرده بودم؟ کی بود گفت دو تا فرمول یادت می دن...

بابا- گفتم دیگه دانشگاه ن می ری! تمام.

-اما بابا

بابا- تموم شد برو، برو به کارت برس

-من می خوام...

بابا روزنامه رو بست و عصبی گفت:

بابا- استغفرا...

-مامان!! آه، شماها چرا اینطوری می کنید به درک منم بی سواد می مونم، تا دیروز قصد ترشی انداختنمو داشتید بی سواد می هم بهش اضافه شد فردا هم لابد می گید لازم نکرده بری بیرون از خونه و باید زندانی بشی!

رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم و روی بدتری دنده ی لج افتادم..دیگه دانشگاه نرفتم، نرفتم که انصراف هم بدم، جواب تلفن هیچ کس از دانشگاه هم نمی دادم... عصر اون روز رفتم خونه ی عزیز توی راه یاشار رو دیدم، پیاده بود! تا حالا فکر می کردم ماشین داره؛ منو که دید اومد طرفم و سلام کرد. اون که کلا دیگه قیافه ی جدی و داغون داشت من هم داغون بودم.. با جدیت خاصی گفت:

یاشار-پیشده نازگل خانم عصبانی هستید

-از خونه ی بابام قهر کردم

یاشار زد زیر خنده و گفت:

یاشار-مگه دختر هم از خونه ی باباش قهر می کنه؟! «بعد جدی گفت» چیه باز دعوا شده؟

اخمی کردم و گفتم:

-نخیر

یاشار-شما که دختر خونه اید از خونه ی باباتون قهر می کنید فردا که ازدواج کردید دیگه هیچی دیگه!

چه پرروییانه حرف می زد!!! چه معنی داره یه پسر همچین حرفی به من دختر

بزنه؟! اخمی کردم و چادرمو کشیدم جلو که گفت:

یاشار-راستی بینیتون خوب شد؟

-بهترم، شما چی خوبید؟

یاشار-بله، خیلی وقت بود خونه ی عزیزتون نمی اومدید.

-آخه این ...

اومدم بگم علی محمد حرف در آورده که زبونم تو دهنم موند و با خودم گفتم اینکه

تف سر بالاست اگر بگم!

یاشار-چی؟!؟!!

-هیچی، پیاده می رید سر کار؟

یاشار خندید:وا!!!معنی خنده اش چیه؟!بعد اینکه خنده اش تموم شد گفت:

یاشار-نه ماشینمو اونور پارک می کنم، اینجا همسایه ها معترض می شن.

-این کوچه هم که تموم نمی شه، آه

یاشار-اگر ساکتون سنگینه بدید به من

-نه خودم می تونم

رسیدیم و زنگ خونه ی عزیز زدم و یاشار گفت:

یاشار-کلید دارم، الان که عزیز خانم سر نمازه

در رو باز کرد و رفتیم داخل، عزیز با چادر و مقنعه ی سفید اومد توی ایوونش و

گفت:

عزیز-نازگل!!!وا!!!مامانت زنگ زد

-من قهر کردم

یاشار باز خندید،یه نگاه بهش کردم و جلوی دهنشو گرفت و عزیز گفت:

-بچه ای؟!!

-خسته شدم...

قسمت بیست و ششم

عزیز-نازگل!!!وا!!!مامانت زنگ زد

-من قهر کردم

یاشار باز خندید،یه نگاه بهش کردم و جلوی دهنشو گرفت و عزیز گفت:

-بچه ای؟!!

-خسته شدم باباجون اینا منو به دنیا آوردن که بذارن زندگی کنم جرئت اعتراض ندارم چون دو تا گزینه می دارند جلوی روم یا اونی که ما می گیم یا از صحنه ی موضوع خارج شو

عزیز-خب بابات عاصی کردی،اینقدر دانشگاه رفتی و انصراف دادی که اونم گفت
"دیگه لازم نکرده بری دانشگاه" حالا خونه نشین شدی
-آره همه عاصی می شن جز من،من که از سنگ نیستم!

دستم به گردنم بود که یهو متوجه شدم گردنبندم نیست، با ترس گفتم:

-وا!!! گردنبندم گو؟ خاک بر سرم کو؟!... تو کوچه افتاده حتما...

از توی کیفم عینکمو در آوردم و زدم به چشمم و چراغ حیات روشن کردم و گفتم:

-وای!!! عزیز مامانم منو می کشه اگر بفهمه این بار هم گردنبندمو گم کردم!

در کوچه رو باز کردم و عزیز گفتم:

عزیز- کجا؟!!

-لابد افتاده توی کوچه دیگه.. ببخشید آقایاشار.. آقایاشار..؟ می شه بیاید یه نگاه کنید

من هول می شم یه چیزی هم که می خوام می بینم ولی انگار ندیدم می دونید که

چی می گم!؟

یاشار- نیفتاده تو کوچه

-شما از کجا می دونید؟!!

یاشار- من؟!! مگه.. مگه صبح گردنتون بود؟!

-صبح؟!! نمی دونم والله

یاشار- تو کوچه نیست، اگر افتاده بود به لباستون گر می کردم

-لباسم؟!! خب بذارید اول برم داخل لباسمو نگاه کنم

عزیز- این گردنبند تو تا حالا چند بار از گردنت افتاده عبرت نشده واست؟!!

-برای عروسی علی محمد انداخته بودم خب

عزیز-مال حلالِ گم نمی شه

یاشار با خنده گفت:

یاشار-آیه الکرسی بخونید شما که آیه الکرسی خوندنتون خوبه،اون برگه ی درمان منم با آیه الکرسی پیدا کردید،یادتونه؟

-شما از کجا می دونید که من آیه الکرسی خوندم؟!؟!!

یاشار شونه بالا انداخت و گفت:

یاشار-لابد خودتون گفتید

-من؟!؟!نمی دونم!

عزیز-یاشار پسر من این لامپ من سوخته می شه عوضش کنی؟

یاشار لامپ هال خونه رو عوض کرد و من چادرمو می تکوندم و نگاه می کردم،کیفمو خالی کردم و نگاه کردم و گفتم:

-شاید اینجا افتاده،نه عزیز؟

عزیز-عروسی یه ماه پیش بود تا حالا صد بار پیدا می کردم برات!

-دفترم پیدا نکردید؟

عزیز-بشین فکر کن بین آخرین بار کجا گذاشته بودی

-اینجا!

عزیز-باز می گه اینجا،این فسقلی خونه رو من صد بار زیر و رو کردم که

شروع کردم آیه الکرسی خوندن..وای پیدا نمی شد..یاشار رفت بالا،با اخم نگاه کردم
و به عزیز گفتم:

-این چقدر عجیب شده من یادم نمیاد بهش گفته باشم هر چی که گم می کنم آیه
الکرسی می خونم،بههم می گه شما که دست به آیه الکرسی خوندنتون خوبه بخونید
پیدا...

هول شده یهو از جا بلند شدم گفتم:

-وای...وای عزیز خاک بر سرم...!!

عزیز با ترس گفت:

عزیز-چی؟چی؟!!

-دفترم بالاست،خونه ی یاشار!

عزیز با حرص گفت:

عزیز-خدا خفه ات نکنه سخته کردم

-اگر خونده باشه چی؟

عزیز-خب خونده باشه

-خونده باشه؟!؟!؟!من توش کلی چرت و پرت و دری وری نوشتم در مورد همه!!

عزیز-چی نوشته بودی؟

-ضایع نوشتم،بگو پسره چرا می خنده،خونده دیگه...

دوئیدم بالا و در رو تند تند زدم، در رو باز کرد، قیافه اش جدی بود و گنگ؛ گفتم:

-دفتر خاطرتم اینجاست آره؟

دفتر رو از روی تختش برداشت و داد بهم، روی تختش بود..!

-بگید که نخوندید

ریلکس و عادی گفت:

یاشار-خوندم

چشمام از حرص داشت از حدقه در می اومد

-واسه چی؟؟!! شوخی می کنید؟

یاشار-نه خوندم

-اینجا امانت بود

عادی و جدی گفت:

یاشار-آره می دونم

-می دونید و خوندید؟ این دفتر خصوصی بود

یاشار-خب آرخ

-اینقدر خونسرد جوابمو ندید

یاشار-چیکار کنم؟

-خدایا! چرا همه حرصم می دن!؟

روی پله نشستم، اون حس منو خونده، فهمیده بهش چه حسی دارم که خودشو گرفته
لعتی ابروم رفت واسه همین وقتی گفتم “پیاده ای” خدید، جون خونده بود که چی
شده

یاشار- واسه چی؟ من که حرفی نزدم حرص بخوری

با غم و کلافگی گفتم:

-چرا خوندید؟

یاشار- کنجکاو بودم، یه صفحه خوندم

-یه صفحه خوندی؟

یاشار- یه صفحه خوندم یهو دیدم صبح و من کل دفتر رو خوندم

زدم روی پیشونیم و گفتم:

یاشار- گفته بودید شاعرید؛ این شعر رو دوست دارم.. آهان..

دارم عاشقت می شم

از همین می ترسیدم

کاش هیچ وقت نبودی

نمی شدی نفسم

دارم عاشقت می شم

اینو قلب من می گه

داره تموم دلمو

اون چشمتا مفت ازم می گیره

فکر نمی کردم یه روز، دل سپرده ی تو بشم

فکر نمی کردم دلم، هر روز قربونی نگات بشه

قسمت بیست و هفتم

هاج و واج نگاش کردم و گفتم:

-حفظ کردی؟! من خودم هم حفظ نیستم!

یاشار شونه داد بالا و گفت:

یاشار-آخه بعد از گفتن از من، نوشته بودیش.

با اخم نگاهش کردم، انگار آب سرد ریختن روی سرم، تپش قلب گرفته بودم و با

لکنت گفتم:

-نه..نه می دونی..

با زور جلوی خنده اش گرفته بود و سری به معنی «چیه» تکون داد و با حرص

گفتم:

-چرا خوندین؟ آه، خدایا ...

یاشار-خدایا این یاشار چقدر مصیبت داره، تازه از دماغ فیل هم افتاده وای چقدر ریش بهش میاد به جای اینکه قیافه اش مقید کنه سوسول کرده! اصلا... «خودش زد زیر خنده و گفت» همه مدل بهش میاد، وای تا حالا یه دختر اینقدر ازم تعریف نکرده بود «سرمو روی زانوم گذاشتم و از خجالت مردم.. اونم سکوت کرد بعد چندی گفت» می بخشمت که فحشم داده بودی! «سرمو بلند نکردم بعد گفت» من مهندس معدن نیستم، مهندس کامپیوترم، سوال کرده بودی دیگه! «باز خندید و گفت» تریاک سیاهه، سفید نیست بعدشم بابت آیه الکرسی هایی که می خوندی و بهم فوت می کردی از طبقه ی پایین، ممنون... من دوست دختر دارم، نامزد هم.. نه.. نه ندارم ولی خیلی ها خاطرخواهم اند و تو آبنمک دارمشون و حاضرند برای به من رسیدن خیلی کارها بکنند. بعدش هم «لحنش جدی تر شد» اصلا خوشم نمیاد کسی به خاطر قیافه ام عاشقم بشه اونم چون قیافه ام شبیه (؟)!!

سرمو با اخم و عصبی بلند کردم و گفتم:

-من چرت و پرت هم زیاد می نویسم.. بدید من دفترمو، حالا بی اجازه خونده اعتراض هم می کنه عجب موجود پررویی هستید

یاشار-یعنی می خوای بگی عاشقم نیستی؟

-بدید من دفترمو

یاشار- «خدایا! یعنی یاشار هم این حس داره؟!» شاید گمشده ام تو طبقه بالای خونه ی عزیز باشه»

-بسته!! دفترم؟ می دونستی این یه جور بی ادبی محض؟!!

دفترمو بهم داد و گفت:

یاشار-توی یه ماه چی تو دلت گذشته؟بهم بگو هر چی باشه در مورد منه
-به شما ربطی نداره،ول کنید دفترمو،من نمی بخشمتون به خاطر اینکه دفترمو
خوندید،خیلی بی ادبی کردید

یاشار-نامحرم که نخونده،من خوندم،همه اش هم در مورد خودم بود که خوندم!
-خیلی کار زشتی کردید

-یاشار-حالا چرا نگام نمی کنی؟!تو که عاشق اینی که یکی شبیه (?) باشه و بهش
نگاه کنی و کسی هم نباشه بهت گر بده و بگه نگاه نکن مثل روز اول دیدن من!

-دیگه دارید پاتونو از گلیم خودتون دراز می کنید آ،آه..ول کنید دیگه

یه طرف دفترمو گرفته بود و ول نمی کرد،منم دفتر رو ول کردم و گفتم:

-اصلا مال خودت،من که أبروم رفته،بخونید به خودتون امیدوار بشید آه

یاشار-نازگل خانم نمی ترسید که به عزیز نشون بدم؟!!

-به عزیز چرا?!؟!بده من،آه هر روز باید قد عمر حضرت نوح حرص بخورم

دفتر گرفت بالا و گفت:

یاشار-مگه ندادی به من؟!می خوام بخونم به خودم امیدوار بشم که خاطرخواه

دارم،آخه تا بیست و هشت سالگی کسی بهم نگفته بود که عاشقمه

-من نگفتم

یاشار-چرا گفتی

-نگفتم، آه

دفتر رو ول کردم و می خواستم از پله ها برم پایین که صدام کرد، برگشتم دیدم گردنبندم تو دستش، با هیجان خواستم بیام طرفش که گفت:

یاشار-نه دیگه!!

یه قدم رفت عقب و گردنبندمُ توی مشتش گرفت و گفتم:

-چی؟!؟!!

یاشار-خودم می خوام بیارم خونتون

-یعنی چی؟!?!!

یاشار-می خوام تحویل مامانت بدم و بگم بیشتر مراقب دخترش باشه
با حرص گفتم:

-بدید به من! آه چرا اذیتم می کنی؟ لذت می بری از اینکه حرص بخورم؟! من بقدر
کافی حرص می خورم

یاشار لبخندی پر از غرور زد و به گردنبندم نگاه کرد و گفت:

یاشار-حاضری برای به من رسیدن چیکار کنی؟

-چی؟!؟! خدای من، هم اون گردنبندم مال خودت هم اون دفتر

یاشار- فکر می کردم بیشتر از اینا عاشقم باشی، حالا که خودم هم فهمیدم یه تلاشی بکن دیگه

یهو تمام غرور دخترونم اومد توی وجودم و گفتم:

- فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه می دی دفتر منو بخونی، گردنبندم^د گرو بگیری و بعد با تمام خودشیفتگی روبروم بایستی و بگی به خاطر چیکار می کنی؟! می خوام برم از روی برج میلاد بپریم؟! به اندازه ی کافی تقاص بچگیمو پس دادم، یه دماغ درست و حسابی داشتم که اونم به خاطر جنابعالی شصماغ!
یاشار نگاهش به پشت سرم افتاد ولی من اونقدر عصبانی بودم که تشخیص ندم که چرا رنگ نگاه یاشار عوض شد و همچنان ادامه دادم

قسمت بیست و هشتم

... و همچنان ادامه دادم:

- آره من دنبال عشقم ولی نه به قیمت شکست عزت نفسم خیال کردی الان به پات می افتم و می گم تروخدا بیا خواستگاری من؟! حاضرم بمیرم ولی همچین کاری نکنم، اگر قرار بود عزت نفسمو بیارم پایین منم مثل هزارتای دیگه موهامو براشینگ می کردم، ابرو هامو نخ می کردم، لبامو آنجلینا جولی می کردم و با غر و قمزه برای خودم کشته مرده جمع می کردم نه اینکه برم زیر سپر سیاه چادر و دار و ندارمو هفت لا بیوشونم.. خیال کردی چون خوشکلی و خوش تیپ و من عاشقت شدم حالا آتیش می زدم به این یه ذره غرورم؟! حاضرم بمیرم همچین خبطی نکنم

فهمیدی؟! اونقدر خودمو تنبیه می کنم که از سرم پیری، خوبه دیدم کجا بودی و حالا به کجا رسیدی که باد تو غبغب کردی و می گی برام چیکار می کنی؟ لعنت به همتون، لعنت آدم آدمتون همون حضرت آدم بود که خدایا مرزه، خاک بر سرم که دلم برای تو می ریخته، آه...

برگشتم برم که دیدم عزیز حاج و واج داره منو نگاه می کنه، سرمو به زیر انداختم و تا قدم برداشتم عزیز گفت:

عزیز- صبر کن بینم

-عزیز، اگر به خدا.. به خداوندی خدا هر چی شنیدی رو فراموش نکنی مدیون همونی هستی که سال به سال ماه رمضونا سفره اش می ندازی...

برگشتم طرف یاشار و دفترمو از دستش کشیدم و بغض تو گلوم موند، همینو می خواستی که رسوای عالم بشم؟ که یه پسره ی معتاد مفرنگی بیاد بهم بگه حاضری برای به من رسیدن چیکار کنی؟ خیال کرده کیه؟! مرده شور هر چی پسره که من عاشقشون می شم... دلم از ریشه می سوخت، دلم می خواست اونقدر غر بزوم تا بمیرم از یاشار به حد انفجار متنفر شده بودم نمی خواستم اسمشو بیارم خیلی پستی یاشار، چرا غرور یه دختر رو اینقدر ساده می شکنی؟! ازت متنفرم... دلم به درد اومده بود، اگر خوشکل و خوش هیكل بودم خیلی ها باید نازمو می خریدن، خیلی ها باید آرزو می داشتن که من زنشون بشم خدایا تقصیر توئه که منو اینطوری آفریدی!!

اشکامو پاک کردم و چادرمو سرم کردم و کیفمو برداشتم و با ساکم راهی خونه ی بابام شدم. وقتی رسیدم خونه بابا هنوز از سر کار نیومده بود، مامان تا منو دید گفت:

مامان-حتما باید عزیز از خونه بیرونت کنه که برگردی؟

-بیرونم نکرد

مامان-پس چرا داری گریه می کنی؟

-مامان حوصله ندارم آ

رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم...

یه هفته و نیم توی حبس خودم بودم،نه با کسی حرفی می زدم نه حرفی می شنیدم و فقط فکر می کردم و تصمیم می گرفتم که دست از این عاشق پیشگیم بردارم،تصمیم بر اینکه یاشار برای همیشه توی دلم بمیره،اینکه تاز زمانی که اون اونجاست من حق ندارم برم خونه ی عزیز،اینکه برای خودم کسی بشم،تا کی کنج عزلت خودم دست به دعا برای شوهر باشم؟!من که کمبودی ندارم که بخوام اینقدر برای شوهر ضجه بزنم،مگه من چند سالمه من تو اوج جوانی ام..شده بمیرم خودمو لاغر می کنم،هر چی حرف شنیدم بسته اصلا اگر بخوان هم منو شوهر بدن من شوهر نمی کنم!

برای خودم باید کسی بشم،میرم دنبال علایقم با خیالم زندگی می کنم،کار می کنم و لذت می برم،خودتو نباز،تو خوشبختی،ندیدی وقتی دماغت شکسته بود مامان و بابا چطوری مثل پروانه دورت می گشتن؟تو چقدر خوشبختی که همچین پدر و مادری داری،نباید اجازه بدی به خودت و بگی که نمی تونی به هدفت برسی،تو هدف های بزرگتری داری توی زندگیت..مثل اینکه به کمال برسی به جایی برسی که خیلی ها دنبالت باشن..مثل اینکه یه شیرینی پز معروف بشی یا یه معلم محبوب

برای بچه ها، هر کی هستی باید بهترین باشی مهم نیست کجایی مهم اینه که هر جای بهترین باشی، حتی در شرایط تو؛ شرایط تو برای خیلی ها آرزو و خیال! به این حس بد غلبه کن. تو داری امتحان پس میدی، هر تراش تو زندگی پله های ترقی برات.. یه بار عاشق شدی تیرت خورد به سنگ خيله خب حالا ديگه در دلت چهارقوله کن، تیرت خورد به سنگ باشه حالا ديگه تو سنگ بشو! خدا رو شکر که بدتر نشد، تو باید اینو بفهمی که بدترین روزهای تو آرزوی یکی یه جای دنیاست! صدای آیفون اومد و بعد صدای عزیز...

عزیز- نازگل خونه است؟

مامان- آره، مامان چی گفתי بهش که از وقتی از خونه ت برگشته از اون شب تا حالا توی اتاق هستش و بیرون نمیاد!؟

عزیز- والله.. حالا بذار برم باهش صحبت کنم یه حرف بین نوه و مادر بزرگشه صدای در اومد و بعد عزیز اومد داخل، از جا بلند شدم و سلام کردم و عزیز گفت:

عزیز- سلام! به خاطر اون خودتو خونه نشین کردی؟

- دارم به خودم یاد میدم که مثل آدم زندگی کنم

عزیز- بیا، گردن بندت

- همه چیز فهمیدید نه؟ به کسی که نمی گید؟ حتی به مامانم!؟

عزیز- خیالت جمع، من دهنم قرص.. اون شب.. نمی خوامی پرسوی چی شد؟

- چرا.. ولی.. می خوام که برام مهم نباشه.. ولی عزیز خیلی سخته

عزیز نفسی کشید و دستی روی سرم کشید و گفت:

عزیز-بیرونش کردم

-چی؟! واسه چی؟!!!

عزیز-فهمیدم نمک شناس، فهمیدم که اگر بمونه دل تو می ترکه اگر پا جلو بذاره
برات مصیبت می شه، گفتم ضررِ اگر جلو ضرر بگیرم هم منفعت

-رفت خونشون؟! اینقدر ساده؟

عزیز-دخترجون، تو خودت صاف و ساده ای خیال می کنی همه عین خوتن، آدما
هفت لا دارن توی موقعیت های متفاوت خود اصلیشونو نشون میدن..یه دنیا صغری
کبری چیدم که بفهمم اونم دوستت داره یا نه، اگر به خداوندی خدا یه ذره صداقت
توی حرفاش بود سبب خیرتون می شدم ولی...

-ولی چی؟!!!

قسمت بیست و نهم

این همه با خودم کلنجار رفته بودم ولی آب تو هاون کوبوندن بود چون چاره ای
حاصل نشده بود، من همون نازگلی بودم که بودم ...

عزیز-آخرش برگشت گفت "اون عاشقم وگرنه من که کاری بهش ندارم" دلم می
خواست همون موقع دو تا سیلی آبدار بزنم زیر گوشش که اینقدر نسبت به تو، جیگر

گوشه ی من، بی احساس بود! حتی بهش گفتم “نازگل من نصیب هر کی بشه دنیا رو برده چه برسه به آخرت! فکر نکن برای نازگل شوهر کمه” پسره تحویل من پوزخند می ده و می گه “بله!!” می خواستم بگم بله و زهرمار پوزخند تحویل می دی؟! ولی گفتم “اگر دلت باهاش که بچه ام اذیت نکن اگر نه که دوست ندارم اینجا باشی که بچه ام هر وقت میاد اینجا جیگرش بسوزه، به قدر کافی غرورشو له کرده بودی که عاصی شده گذاشت و رفت” اونم گفت “نازگل خانم اونی نیست که من می خوام، نمی تونه منو خوشبخت کنه منم نمی تونم اونو خوشبخت کنم چون تصوراتمون خیلی با هم فرق داره، دختر مهربون و خوبیه شکی نیست ولی به درد من نمی خوره بحث یه عمر زندگی، خاله بازی که نیست آدم از سر دلسوزی با کسی ازدواج کنه...”

با حرص و دلواپسی گفتم:

-به من گفت دلسوزی؟! کچلم یا کور و شل که برای من دل بسوزونه؟! ای کاش بیشتر بارش می کردم نمک به حرورم، منو بگو به خاطرش کتک خوردم ای کاش که زنی گیرت بیاد که به داشتن من بسوزی! احمق نفهم.. دلسوزی! دلت برای ننه ات بسوزه نمی خواد برای من بسوزه...

عزیز دست گذاشت رو شونه ام و سعی کرد آرومم کنه:

حرص نخور مادر خدا رو شکر که قبل اینکه بیشتر دل سپرده بشی فهمیدیم چه جور آدمیه، برای تو که شوهر کم نیست، هنوزم خیلی جا داری برای اینکه ازدواج کنی، ایشالله یه پسر خوب میاد و با اسب سفیدش تو رو به کاخ آرزوهات می بره...

پوزخندی زدم با چشمای خیس و بغض گفتم:

-تور من سوراخِ عزیز نمی دونستی؟

عزیز-الهی قربون اشکات برم گریه نکن مادر، فدای سرت اون بی لیاقت می خواستی چیکار؟! که بری خونه اش با یه بچه برگردی؟! خدا دوستت داشته که زودتر رنگ و لعاب بنده ی بی لیاقتشو نشونت داده، گریه نکن مادر من گریه نکن عزیزم، دلتو بسپار به خدا، اون صاحب دلته خودشم می دونه که کی رو نصیبت کنه که لیاقتتو داشته باشه ایشالله فاطمه الزهرا(س) برات مادری می کنه و اولاد صالحشو نصیبت می کنه، قربون چشمام برم گریه نکن سرت درد می گیره ها، دیگه همه چیز تموم شد، فکر کن مرده، دورش خط بکش...

اون روز عزیز کلی نصیحتم کردم تا آروم گرفتم، کلی دعا به دلم سنجاق کرد تا دلم گرم شد و نیش حرف یاشار دلمو نکشت...

به همین منوال تقریبا دو سال گذشت، اون موقع بیست ساله شده بودم، روزگارم هنوز هم همونطوری بود و همه چیز مانند دو سال قبل بود بجز اینکه من همه ی اتفاقات قبل دست فراموشی سپرده بودم و خودمو با هنرهای مختلف منجمله خیاطی، قلاب بافی و ... سرگرم کرده بودم و سعی می کردم به عهدم وفادار باشم و البته دوباره کنکور شرکت کرده بودم...

سینی عدس ها رو مامان گذاشت تو دامنم و گفت:

مامان-اینو پاک کن

عزیز-نعیمه، احترام خانمُ یادته؟ همسایه ی دیوار به دیوار اون خونه ای که... ای
وای دیدید چی شد؟! یادم رفت برای آش بلغور بخرم... نازگل جان مادر پاشو کار
خودته پاشو فدات شم

سینی عدسُ کنار گذاشتم و گفتم:

-حالا بلغور نریزید چی می شه؟! -

عزیز-وا!!!! لعاب نمی ده که ببین مادر نری سر کوچه بخری ها بدرد نمی خوره
بلغوراش همه جونور زده ست برو از بازار قدیمی بخر اونجا بلغورای خوبی داره...
-اوه!! تا اونجا برم؟! -

مامان-برو ثواب داره آش نذری ها، برو ایشالله خدا حاجتتو بده.. یادت باشه شناسنامه
ات و کارت ملیتُ هم برداری و سر راه بری کافی نت بیینی جواب کنکورت چی
شد، دوباره مثل اون روز جا نذاری ها... -

از جا بلند شدم و رفتم لباس پوشیدم و راه افتادم، اونقدر بی حوصله بودم که بخوام
برای خلوت کردن با خودم تمام راهو پیاده بیام و این پیاده روی حکایتی داشت!
همینطور که قدم بر می داشتم و نگاهم روی کتونی هام بود... صدای بوق مکرر یه
ماشین اومد و ترمز و یه توقفی که از مسیر منحرف شده جلوی پای من، از ترس
زهره ترک شدم.. خم شدم و توی ماشینو نگاه کردم یکی سرش روی فرمون
بود.. همه موهاش به سمت آسمون دست به دعا بودن! زدم روی شیشه و با چشمای
قرمز خمار و رنگ پریده سر بلند کرد و شیشه رو داد پائین و گفتم:

-خوبید؟! -

چشماشو روی هم فشرد نه یه بار نه دو بار و سعی می کرد که انگار نگاهشو روی صورت من تنظیم کنه ولی چشماش می رفت!!! چش بود یعنی!?!?!
- آقا؟!!

- می شه... می شه... منو ببری خونه؟

- چی؟!!

- حالم بده... نمی تونم رانندگی کنم.

- می خواین ببرمتون بیمارستان؟! چشماتون...

- نه... خوب... خوب... خوب...

- خوب می شی؟

- آره همین

چرا اینطوری حرف می زنه؟ مسته؟! یا مواد کشیده یا مریض!!

- این.. انقد... چی؟ رانند.. دگی.. آه.. چیه؟ جلوی چشمم...

- رانندگی چی؟

- کجا رفتی؟

- من که جلوت ایستادم!

- آهان اومد! بلد.. کجا می ری؟

- بلدم آره چیه؟

- هستی؟

- چی؟!!!!

- بلد هستی؟

- آره بلدم

- منو می رسونی...؟ خیلی.. خیلی دارم دو چهار می زنم.. آه لعنتی چیه؟

اول خواستم برم.. اصلا یکی دو قدم هم رفتم ولی بعد باز مثل همیشه اون نگرانی کاذب اومد سراغم و گفتم نکنه بره تصادف کنه بمیره.. بذار کمک کنم این که از حال رفته کاری نمی تونه بکنه.. نمی دونم چرا اینقدر زود قبول کردم، انگار عجله اومده بود... رفتم طرف در ماشین و اون با یه حالت مسخره و کش داری به صندلی کناری رفت و گفتم:

- تا حالا با این طور ماشینا رانندگی نکردم

دستشو رو دنده گذاشت و دنده رو به سمت عقب داد و گفت:

- جلو... «دنده رو دو تا زد جلو و گفت» عقب... دنده اتو.. اتوما...

- اتوماتیکه!

- آره همون..

نمی دونم دنبال چی می گشت هی می زد به شیشه، نگاهش کردم، چرت مثل اُسکلا رفتار می کنه!؟

- آه.. کمر بنده کدوم.. گور گوور.. آه گور باباش

خنده ام گرفت و گفتم:

-من می بندم

کمر بند رو براش بستم، آه چه بوئی می داد!

-مهد..مهد..از حال رفت...

صداش زدم:

-آقا..؟هی..؟آقا..؟یارو!خونه ات کجاست؟

-وی..ویل...ویلا

-ویلا؟!ویلات کجاست؟

-سا...طرف..ساحل قو، آره ساحل قو

-اوهوم

حرکت کردیم، عجب ماشین راحتی بود آ...چه حس خوبی که تو، توی همچین ماشین مدل بالایی بشینی...یه سکسکه ی بلند زد، زهره ام آب شد آه گندت بزنند بوی گند همه جا رو برداشت شیشه رو دادم پایین و موبایلش زنگ خورد...وای چه آهنگ اعصاب خرد کنی روش بود انگار نه انگار گوشیش زنگ می خورد...

-بب...ببین...مهربون...ببین

-با منی؟!چیہ؟!!

-گوشیمو بنداز..بنداز..بنداز...

- کجا؟

- تو داش.. داش... این... .

اشاره کرد به داشبورد، توی ترافیک بودم و گوشیشو از تو جیش برداشتم و دیدم
عکس یه دختره روشه، موهاش بافت زده بود

داد زد:

- بنداز... خفه شه

در داشبورد رو باز کردم و یه خروار پول ریخت بیرون

- ای وای.. نیچ..

- خفه.. خفه.. «کلافه داد زد» خفه اش کن... .

انداختم توی داشبورد و بدون اینکه پول رو دوباره بذارم سر جاش در داشبورد رو
بستم.. چه کاری بود خب خاموش می کردم! منم عقلمو داده بودم دست اون کله
پوک... سرمو بلند کردم دیدم خیلی ها دارند نگاه می کنند لابد می گن کنار این
دختر چادر کی نشسته!!؟ نه شاید به خاطر ماشینه!! یا شاید به خاطر حالات این
یارو!! ترافیک باز شد و اون موقع چون فصل سفر بود و انزلی پر از مسافر
بود.. حرکت کردم و رسیدم به ساحل قو.. گفتم:

- خب! به ساحل قو رسیدیم

- بر.. برو.. پلاک 8

به سختی تونستم تو منطقه ی ساحل قو پلاک 8 رو پیدا کنم..رسیدم به در
خونشون که اومد کنترل رو از روی داشبورد برداره..حالا مگه می تونستی بس که
مست بود

ریموت رو برداشتم و خودم در رو باز کردم...وای می گن بهشت اینجاست!؟عجب
خونه ای!!حیات چقدر خوشکل بود!ماشینو جلوی ساختمون نگه داشتم و گفتم:

-خیله خب اینم خونه ات

-ببین..کمکم می کنی؟

-کمک کردم دیگه

چشماشو باز کرد و گفت:

-برم تو..وگرنه تا فردا همینجام

-برو تو دیگه!ماشینو جلوی در خونه ات پارک کردم که راحت باشی،بذار کمر بندتو
باز کنم «باز کردم و از ماشین پیاده شدم و در ماشینُ براش باز کردم و گفتم» پیاده
شو

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-نمی تو..تونم..نمی بینی؟! آه لعنتی..چی بود؟!؟عجب حالیه!

-مواد زدی؟

-چی؟! «خندید و گفت» اکسیر بود..اکسیر!

-کلید خونه اتُ بده در رو برات باز می کنم شما هم بلند شو دیگه

-تو..جیب شلوارمه

-خب بده دیگه

داد زد:

-نمی..تونم...

-آه...کدوم جیب؟

سرشو به سمت راست آورد و گفت:

-این «کلید از توی جیبش برداشتم و گفت» چه عطر خوبی داری! «چپ چپ

نگاهش کردم و گفت» سمت چپ بود؟

-به شما ربطی نداره «چادرمو کشید و داد زد» آی..نکن

-کجا..کجا..!؟

-می رم در خونه ات باز کنم دیگه

-برو..برو.. «چادرمو خواستم از چنگش در بیارم که داد زد « برو...

-خب چادرمو ول کن

-نه..برو در رو..باز کن...

زد زیر گریه،دیوونه بود؟!رفتم در رو باز کنم ولی هر کدوم از کلیدا رو که تو قفل

می کردم قفل باز نمی کرد...گفتم:

-کدومه؟هیچکدوم که..

یه درد به ضرب تو سرم اومد و دیگه هیچی نفهمیدم...

حالم زیاد خوب نبود که چشمامو باز کردم، احساس می کردم از خستگی زیاد نمی
تونم چشمامو باز کنم، بدنم کوفته بود، مثل وقتی که زمان طولانی ای می خوابی
ولی هنوز خوابت میاد.. تو ذهنم خالی خالی بود، چم شده.. سرم درد می کرد.. با کلمه
ی "آی" چشمامو باز کردم...

دستمو بردم رو هوا، چشمامو بستم و گفتم خدایا فقط باهام قهر نکن، نذار از این
داغون تر بشم، یک بار بذار به خاطر نجاتم گناه کنم، من نمی خوام خودکشی
کنم، قول می دم واسه کسی که گرفتارش می کنم جبران کنم.. خدا یه بار به خاطر
کار غلطم بدون نام تو شروع می کنم.. ماشین شاستی بلندی که نزدیک می شد
دیدم، دستمو که تکون دادم بی اختیار گفتم "خدا، فقط توکل به تو" ماشین ایستاد
خواستم به خودم نهیب بزنم که نازگل چی کار می کنی؟! ولی نداشتم..
قدم برداشتم و به طرف ماشین شاستی بلندی که اصلا نمی دونستم مدلشم چی بود
رفتم جلو، شیشه ماشینشو پایین داد، قیافه اش هم معلوم شد، نمی دونم چرا تا
دیدمش یاد یاشار افتادم. به نظر پسری حول و حوش بیست و هفت، هشت ساله بود
همون سن یاشار در دو سال پیش.. با اخم دگرگون نگاهم می کرد و زودتر زبون باز
کرد:

-چی شده خانم! حالتون خوبه؟! تصاف کردین؟

این من نبودم فقط تن صداس شبیه نازگل بود،چی می گفتم که باور کنه؟!ته مایه
ی نگران به صدام دادم و گفتم:

-تروخدا آقا تمام لوازم اصلیمو زدن..کیفمو پرت کردن بیرون،آره دزد بوده کیفمو
دزد زد،پولمو،شناسنامه ام،کارت ملی..هر چی که داشتم،به خدا راست می گم،من از
شهرستان اومدم آقا،می خواستم برم مسافرخونه ولی هر چی داشتم دزدیدن،تروخدا
می شه کمک کنید؟امشب یه جایی بهم بدید که فردا دو مرتبه برگردم
شهرمون،من توی این شهر غریبم آقا،جایی رو نمی شناسم اونم این موقع
شب..کلی نذر و نیاز کردم که خدا شما رو گذاشت سر راهم...
پسره-از کجا اومدی؟

-از شهرستان..از جنوب..اومدم،خیر سرم صبح برم بلیط بگیرم برم مشهد ولی دو تا
موتوری کیفمو زدن و بعد از برداشتن کیف کوچیک پولی و مدارکم،کیفمو پرت
کردن اونور..حالا چیکار کنم آقا؟!
های های گریه کردم،شده بودم یه هنرپیشه؛یا ابرومو با زور بهش می فروشم یا
خودمو می کشم...
قسمت سی ام

های های گریه کردم،شده بودم یه هنرپیشه؛یا ابرومو با زور بهش می فروشم یا
خودمو می کشم...

-تروخدا همین امشب فقط تو خیابون نمونم حتی شده توی انباریتون بمونم!

پسره-خانم آخه من تنها زندگی می کنم، شما نباید بیایید خونه ی یه پسر مجرد، درست نیست

-این درسته که شما منو توی این خیابونا تنها و غریب بذارید؟

پسره فکری کرد و گفت:

-خیله خب سوار شید

در عقب باز کردم، دست و پام یخ کرده بود چی می شه یعنی؟! بسم ا... نگم از روی خدا خجالت می کشم..خدا..ببخشید که اسیرش می کنم به سرنوشت گندِ خودم..

نشستم و گفتم:

-الهی خدا از برادری کمت نکنه

-هیچکس تهران ندارید؟

-نه همه شهرستانند

-دختری به سن شما چرا تنها مسافرت می ره؟

-پدرم شهرستان مریض، برای سفر زیارتی اومدم تهران که برم مشهد..نذر کردم که اگر خدا خواست و پدرم خوب شد برم، پدرم داره می میره، می رم که دست به دامن آقا بشم..

موبایلش زنگ خورد و برداشت و گفت:

-الو..سلام..یعنی چی دستگاه ها خراب شده کار خوابیده؟! چرا به من زنگ می زنی
خب؟! همین الان زنگ بزنی مهندس خیرآبادی بیاد اونجا..گفتم همین الان..اگر تا
صبح کار بخوابه همتون اخراجید.. « پسره رئیس بود یعنی؟

موبایل پرت کرد رو صندلی بغلش و گفت « یه لحظه غافل می شی گند می زنی
به کار و زندگیت! «موبایلش دوباره زنگ خورد و برداشت و گفت « خیرآبادی سر قبر
هر کسی که هستی بلند شو برو کارخونه..من نمی فهمم برو کارخونه وگرنه
اخراجی..کارگرای بخش هفت بیکار شدن..یعنی چی؟!مرد دیگه مرد..!چه تو بالا
سرش باشی چه نباشی مرده،پاشو برو کارخونه وگرنه فردا صبح برگرد باید با نامه
ی استعفات بیای تو دفتر..همین که گفتم «تلفن قطع کرد و بعد گفت « اووم،به
آگاهی رفتید؟

-چی؟! آگاهی؟!؟

-برای دزدیدن کیفتون

-نه

-نه!?!?!مگه نمی گید مدارکتون دزدیدن؟قیافه اشون دیدید؟

-نه از این رو بند های جورابی چیه می زنی؟از اونا داشتند

-فردا صبح باید برید آگاهی و اطلاع بدید..شماره ی موتورشونو برداشتید؟

-نه!آخه شکه شده بودم

-ای بابا شما هم که هیچ کاری نکردید

-نه خب اصلا تا چند دقیقه همینطوری کنار جدول نشسته بودم و دست و پام می لرزید

موبایل دوباره زنگ خورد و برداشت و گفت:

-الو..سلام..دارم می رم خونه..فرداشب؟!خونه ی شما؟..چه خبره؟..برای معرفی من؟!..متوجه نمی شم این یه نامزدی؟!..اگر نه که چرا یه مهمونی بزرگ گرفتید که منو معرفی کنید؟!..من فرصت اینجور ژینگول بازی ها رو ندارم تینا خودتم می دونی که..خیلی خب ولی فقط یه ساعت باشه..خداحافظا..بحث نکن تینا!خداحافظا.

چقدر جدی بود و محکم وای دست و پام یخ کرده بود قلبم چنان می کوبید که انگار می خواست از سینه ام دربیاد،چه خبر بود؟!

پسره-پدرتون چه بیماری ای داره؟

-پدرم؟!..سرطان داره

-سرطان چی؟

-سرطان..سرطان..کبد،کبد داره!

-مادرتون که زنده اند؟

-بله؟مامانم..اره آره خداروشکر بابام نکشتش زنده است!

-یعنی اینقدر بهم علاقه دارند که...

-علاقه؟!هع،آره آره خیلی خاطرخواه همدند

-ان شاءالله خوب می شن

رسیدیم به یه برج بلند، اوه تو عمرم اینطور خونه ندیده بودم! کل ساختمون آینه کاری بود شاید سی طبقه بود آره آخه خیلی بلند بود، در خود به خود باز شد... تو شهرستان ما که در ریموت دار نبود! چه حیاطی!! چه پارکینگی! سه طبقه بود! توی طبقه ی سوم پارک کرد و از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم واو ماشینا رو...!! عین نمایشگاه اتومبیل بود عجب ماشین هائی!!!

دنبال پسره راه افتادم، به طرف آسانسور رفت و در باز شد و یه پیرمردی داخل آسانسور با یونی فرم سرمه ای روی صندلی نشسته بود... تا پسره رو دید از جا بلند شد و گفت:

-سلام آقای مهندس

پسره-سلام، خسته نباشید.

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

پیرمرد-درمونده نباشید.. امروز انگار مهمون دارید

پسره نیم نگاهی به من کرد و گفت:

پسره-بله

آسانسور ایستاد، به شماره ی طبقه نگاه کردم، طبقه ی 26، وای 26 طبقه خیلی!

از آسانسور خارج شد و دنبالش رفتم به یه در فلزی بزرگ استیل رنگ رسیدیم، کنار
در یه ایستگاه دیوارکوب کوچیک بود یه کارتی درآورد و کشید و رمز رو وارد
کرد، نگاه کردم سریع زد ولی فهمیدم رمزش 2289 بود!

در با یه بوق کوچیک باز شد و پسره رفت کنار تا خواستم برم داخل یه نفر یه سوت
ملودی واری زد و گفت:

-سوسول بابا توام؟!

پسره یه نگاهی به طرف راستش کرد و یه پسر فشن قرتی با موهای بلند بود که
عجیب غریب ریش گذاشته بود و یه گوشواره هم تو گوشش بود، مهندس گفت:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

پسره فشن گفت:

-لعنت لعنت بفرمائید حاج خانم بفرمائید داخل، جناب مهندس خیلی باحالند برید
صفا، صفا سیتی، اوم ای کاش منم دختر بودم!

مهندس جدی گفت:

-الانم دست کمی با این موهات نداری!

قسمت سی و یکم

... اوم ای کاش منم دختر بودم!

مهندس جدی گفت:

-الانم دست کمی با این موهات نداری!

-داداش! آتیش شدی باز! Goodbye MyLady

مهندس شاکی به رفتن پسر فشن نگاه کرد و گفت:

-دیلاق «رو کرد به من و گفت» ببخشید شما بفرمائید داخل

وارد خونه که شدم مخم سوت کشید عجب خونه ای دو سه تایی خونه ی سه خوابه
ی ما بود! عجب مبلمانی چه تابلوهائی..چه فرش ی چقدر نرم بود..!

اول یه حال بزرگ بود که مبل های اسپرت نارنجی سفید چیده شده بود بعد
آشپزخونه بود که چه لوازمی همه سه رنگ دودی و مشکی... بعد یه ناهارخوری
بود و یه طرف دیگه نشیمن با مبل های چرم رنگی هر کدوم یه رنگ یه تلویزیون
غول پیکر هم به دیوار بود... بعد اتاقا بودن که هر کدوم یه طرف راهرو بودن... به
هر طرف خونه که می رفتی چراغا اتوماتیک روشن می شدن
برگشتم اطرافمو نگاه کردم، کجا رفته بود؟!

روی مبل نشستم، ترسیده بودم، قلبم چه می زد! دیدم تند تند زیر لب دارم صلوات
می فرستم، دست خودم نبود، پسره از یکی از اتاقا اومد بیرون منو با تعجب نگاه کرد
و بعد گفت:

-ببخشید می تونید به یکی از اتاقا برید برای خوابیدن «گنگ نگاهش کردم و
گفت» دنبال من بیاید

دنبالش به یه اتاق بزرگ رفتم، یه تخت مشکی نیم دایره، تابلوی بزرگ عکس یه
پنجره که از پشتش خورشید طلوع می کرد، پرده های سفید و مشکی...

-می تونید اینجا بخوابید

رفت بیرون صدای انسرینگ تلفنش اومد که یکی پیام ها رو گذاشته بودن
واسش..شاید ده بیست تا پیغام...چادرمو در آوردم و پشت پنجره ایستادم.خیابون
معلوم بود.پسر خوبیه چیکار کنم باید آبرومو بهش با زور بفروشم وگرنه باید دچار
گناه کبیره بشم،یه عمر اگر بخواد براش کنیزی می کنم ولی فقط منو از شر این
آبروی ریخته خلاص کنه...طفلک چرا باید به پای من...هیس هیس...وجدان
بخواب نذار که با صدات به خودم پیام من باید امروز یه کاری بکنم...

وقتی برقای خونه خاموش شد انگار نقشه ی شیطانی توی ذهنم جای
گرفت.نزدیکای صبح بود،نمازمو نخوندم چون از روی خدا خجالت می کشیدم می
دونستم اگر نماز بخونم پشیمون می شم و می ذارم می رم پس نماز نخوندم،با
گریه و عذاب وجدان لباسمو درآوردم و بعد رفتم زیر پتو...از وحشت داشتم می
مردم نکنه پسره بیاد سراغم!آفتاب کامل زده بود و این آغاز نقشه بود و قرار بود
دفتر زندگیم ورق بخوره،خوب یا بد!آهسته بدون اینکه پتو رو پس بزنم برگشتم و
دیدم پسره جلوی در ایستاده و منو داره نگاه می کنه یه لحظه فکر کردم می خواد
بیاد سراغم یه جوری قالب تهی کردم که از جیغم رنگ پسره هم پرید یهو یاد نقشه
ام افتادم و پتو رو دور خودم نگه داشتم و جیغ زدم:

-بی شرف چیکار کردی!؟

پسره گیج و منگ گفت:

-چی!؟

-لباسام..چه بلائی سرم آوردی؟!

پسره از تعجب و یکه خوردگی داشت سخته می کرد،بزور دهن باز کرد:

-چی می گی؟!من چه می دونم

-تو چه می دونی؟

-من تو اتاقم بودم

-الان که اینجایی!چشمامو باز کردم اینجا بودی

-من داشتم رد می شدم ایستادم یه نگاه کردم

-کثافت..چه بلایی به سرم آوردی..هان..!حروم زاده..

پسره عصبانی داد زد:

-خفه شو،پاشو گمشو بیرون جای تشکرت که بهت جا و پناه دادم داری بهم تهمت

می زنی؟!

-تشکر؟از بلایی که سرم آوردی «وای انگار واقعا این بلا رو سرم آورده چه گریه و

جیغی می زدم و کولی بازی در می آوردم پسره تا اومد طرفم آباژورُ به طرفش پرت

کردم و جیغ زدم» گمشو عقب عوضی،بستت نبود داری باز میای جلو؟!

پسره داشت از ترس دیوونه می شد

-چی می گی خانم من بهت دست هم نزدم بیا هر چقدر پول بخوای بهت می دم

-پولت چه به دردم می خوره؟آبرومو پس بده

پسره زد تو سر خودش اونم به چه محکمی و داد زد:

-من خاک بر سر به تو دستم نزدم چی می گی؟!خدا شاهده

ضجه وار گریه می کردم

-من آبرو دارم..چرا این بلا رو سرم آوردی!؟

-من کاری نکردم به خدا راست می گم به قرآن راست می گم من تا صبح تو اتاقم

خوابیدم و در هم بستم

-پس این لباسای منو کی در آورده پخش زمین کرده؟

پسره داشت سنگ کوب می کرد از جا با همون پتو بلند شدم و گفتم:

-تکلیفتو روشن می کنم گمشو بیرون عوضی..خدایا چیکار کنم وای خدا گمشو

بیرون

پسره عصبی و داغون شده بود و مثل بید می لرزید عین اسپند روی آتیش شده

بود!لباسامو پوشیدم و گفتم:

-خدایا خدایا کمکم کن می دونم می زنی به کمرم ولی بذار جبران می کنم

براش،فقط آبرومو بخر!

لباسامو پوشیدم و خواستم برم بیرون از خونه..پسره با ترس جلومو گرفت و گفتم:

-صبر کن تو رو خدا من آبرو دارم،ببین پول می خوام؟آره؟چقدر بگو چک برات

بکشم...پول نقد تو خونه ندارم چند میلیون می خوام؟پونزده؟

-چی میگی؟من بجای پول آبرومو می خوام!

یه جوری داد زد که قلبم ایستاد

-لعنتی می گم من به تو یه لحظه ام نزدیک نشدم

با حق حق گفتم:

-الهی خدا...

زدم دوباره زیر گریه و تا خواستم برم بیرون یه چک کشید و گفت:

-چک سفید بیا خودت بنویس

-من..آبرومو..می خوام..پولت..مال خودت عوضی

در رو باز کردم و دویدم بیرون...

قسمت سی و دوم

-من..آبرومو..می خوام..پولت..مال خودت عوضی

در رو باز کردم و دویدم بیرون...خدایا دنبالم نیاد تا خودمو برسونم آگاهی..در
آسانسور باز شد روبروم بود با چی اومد پائین؟!نفس نفس هم نمی زد لابد ساختمون
دو تا آسانسور داشت!همون شلوار مشکی با تی شرت سفید جذب که هر دو برای
خونه بود تنش بود،سوئیچشم دستش بود،هول زده گفت:

-بین،چی می خوامی؟بگو بهت می دم

-آبرومو پس بده

با حرص گفت:

-آخه احمق بیشعور مگه من گرفتم که بدمت؟! برو از همون عوضی ای بگیر که
ازت گرفته

محکم زدم زیر گوشش و گفتم:

-خیال کردی من کی هستم؟

پسره هنگ کرده بود خودمم یه لحظه باورم شد که اون بلا رو سرم آورده!

دوئیدم و دنبالم دوید و گفت:

-واستا..واستا..

اولین تاکسی رو گرفتم برای کلانتری و تمام راه برگشتم و دیدم با همون سرعت
دنبالم داره میاد، منم هی به راننده می گفتم:

-آقا ترو خدا تندتر

راننده-خانم که دنبالتون؟

-شوهرمه، دیوونه شده

راننده-بفرمائید اینم کلانتری

سریع پیاده شدم و دوئیدم چند بار که برگشته بودم شماره ی ماشینشو برداشته بودم
که اگر در رفت بگیرنش! اما در نرفت و دنبالم اومد تا رسیدم به ساختمون اصلی در
اتاق افسر نگهبان رو باز کردم و گفتم:

-آقا..آقا..این..این بی شرف..

افسر-خانم خانم برو بیرون

-تروخدا منو نجات بدید تروخدا

پسره-جناب سروان این زن دیشب...

افسر-هر دو بیرون

بالاخره بعد یکساعت نوبت ما شد

با گریه و زاری ماجرا رو تعریف کردم بیچاره پسره هر چی قسم خورد فایده نداشت..من دو تا شاهد هم داشتم،نگهبان آسانسور و پسر همسایه اش،ولی اون که شاهدی نداشت!فرستادنم پزشک قانون و نتیجه طبق ادعای من اومد وای اون همه اشک از کجا اومد؟!هق هق می کردم که بیا و ببین!با ضجه می گفتم:

-چطوری برگردم شهرستان و تو روی بابام نگاه کنم سخته می کنه پیرمرد اگر بفهمه پیشده...

دروغی بود که می گفتم و نقش بازی می کردم از دست پسره شکایت نکردم ولی گفتم:

-باید عقلم کنه...

پسره پس افتاد،رنگش شد رنگ گچ!به گریه افتاد که من کاری نکردم خدا شاهد
اما شهادت هایی که اون می گرفت کافی نبود در عرض دو ساعت ورق زندگی
هردومونو برگردوندم،جوری که خودم هم وامونده بودم که چیکار کردم!طفلک پسره

خودشو می زد و منو به خدا و پیغمبر واگذار می کرد ولی هیچ یک از اینا مانع این نشد که منو به عقد اون درنیاارن..همین که هوا تاریک شد زندگی منو اون به هم گره خورد باورم نمی شه که همچین کاری کردم،هنوز خودم هم واقعیت قبول نکرده بودم اینکه اون و زندگیش در گردباد زندگی خودم اسیر کردم و اونم دارم مثل خودم گرفتار لجنزاری می کنم که شدم!

پسره هاج و واج فقط نگاه می کرد بعد از این همه وقت داد و بیداد و شهادت دیگه خسته شده بود حتی پزشک قانونی اونو هم معاینه کرد و همه چیز ضد اون بود همه چیز!پزشک قانونی واسش نظر به داشتن رابطه ی ج.ن.س.ی در 48ساعت گذشته داده بود!!بعدش شناسنامه ی هر دومونو خواستند،من تو کیفم شناسنامه ام بود چون روز آخر برای دریافت جواب کنکور شناسنامه ام برداشته بودم...

ما عقد کردیم یعنی عقدمون کردند با مهریه ی عجیب و غریب مهریه ای که برای تمام اونایی که در طول اون روز توسط گشت ارشاد گرفته شده بودن گذاشتن!مهریه اعضای بدنش بود!!

شناسنامه های هر دومونو ساعت هشت و نیم شب جلوی رومون گذاشتند و گفتند “بسلامت!”

چرا اینقدر زود همه چیز تموم شد!

پسره از جاش بلند شد و رفت بیرون منم دنبالش راه افتادم از حیاط کلانتری که خارج شدیم نم نم بارون می اومد به طرف ماشینش رفت و به ماشین رسیده نرسیده عصبی برگشت طرف من و گفت:

-نقشه بود؟! آره نقشه بود.. «یه نفس کشید و با همون لحن عصبی اما با تن صدای آهسته گفت» با زور باهام ازدواج کردی... «سری به تایید تکون داد و گفت» با زور! «نگاهم کرد و گفت» به جهنم خوش اومدی، بلائی به سرت بیارم که مرغای آسمون برات گوسفند نذر کنند! با بد کسی در افتادی!

فقط نگاهش کردم، =خودمو برای یه جنگ حسابی آماده کردم حالا دیگه فقط یه چیز دیگه علاوه بر وضعیت مالیش می دونستم اونم اینکه اسم اون «آبرش کیانی» به قیافه ی پر از اخم و عصبی اش نگاه کردم، موهایش بهم ریخته شده بود و همه روی هوا بود و قیافه اش خیلی جذاب تر از دیشب کرده بود! ابروهای بلند مشکی هشت شکل، چشماش حالت خاص داشت، درشت بود و اون نگاهش حال خاص و جذاب بهش می بخشید و مژه های پرپشتش، بینی و لبهای متناسب و مردونه ای داشت، پوستش سفید و مهتابی بود نه تیره و اصولاً سبزه.. هیكلش هم فوق العاده بود چون از من درشت تر و یه سر و گردن و چه بسا بیشتر بلند تر بود...

سرمو به زیر انداختم الان خیلی عصبی بود و نمی تونستم بگم علت کارم چیه پس سکوت کرده بودم، فریاد زد:

-لال شدی؟!!

سرمو بلند کردم و اشکام از چشمام سرازیر شدن و نگاهش کردم با حرص گفت:

-لعنت به زندگیم لعنت

به طرف آبرش رفتم و دزدگیر ماشینش زد و چراغ های ماشین روشن و خاموش شدند.. در ماشین باز کردم نشستم چادرمو توی مشتم فشار دادم، سرعتش روی

کیلومتر شمار اتومبیل ترسناک بود،سبقت می گرفت و با سرعت خیابونا رو رد می کرد..شاید سه تا یا بیشتر چراغ قرمز رد کرد و همینطور غر می زد... با حرص گفت:

-خیال کردی پولدارم و تور پهن کردی آره خیلی هم بهم لطف کردی و نداشتی مجازاتم کنند آره؟پدري ازت دربیارم که خودت با پاهای خودت از زندگیم فرار کنی خیالت باطل بوده خانم..باطل!من نامزد داشتم..نامزد؟هع نه من زن بازم هر شب با یه زن میام خونه!دست به زن هم دارم اونقدر می زنمت که خون بالا بیاری،زندگی منو مختل می کنی؟!!

قسمت سی و سوم

من نامزد داشتم..نامزد؟هع نه من زن بازم هر شب با یه زن میام خونه!دست به زن هم دارم اونقدر می زنمت که خون بالا بیاری،زندگی منو مختل می کنی؟!!

سرشو تکون داد و یهو داد زد :

-آخه لعنتی چرا من؟!!

شونه هام از ترس پرید و خودمو جمع کردم و با ترس نگاهش کردم و با نگاه حرص آلودش جواب نگاهمو داد و گفت:

-نمی دارم آب خوش از گلوت پائین بره..تا حالا ازدواج به سبک اسارت شنیدی؟!تو جامعه شناسی دانشگاهمون خوندم اتفاقا تحقیق هم در موردش کردم..عین سگ

ازت کار می کشم عین سگ! نفس بی اجازه ی من نمی کشی... «دو سه تا زد رو فرمون و داد زد» عوضی آشغال.. آشغال..

من فقط سکوت کرده بودم و اشک می ریختم اون از هیچ چیز خبر نداشت و بی گناه سوخت.. حقم بود، هیزم این آتیش خود منم پس می سوزم و دم نمی زنم.
-تا حالا پام به پزشک قانونی نرسیده بود که به خاطر توی آشغال منو عین یه منحرف معاینه کردند.. با توام عوضی! «نگاهم کرد و باز با حرص بیشتر گفت» هنوزم داری فیلم بازی می کنی؟ واسه منم فیلم بازی می کنی؟!... صبر کن این شاهنامه رو برات جوری بنویسم که تو دانشگاه سرنوشتت^۱ واحد اجباری به دانشجوهای دختر بدن اونم هشت واحد که تو سر همه بره که عین «با داد گفت» آشغال نیفتن تو زندگی یه بدبخت و آتیش بزندن زندگیش^۲...
رسیدیم به خونه و ماشین^۳ پارک کرد و گفت:

-گمشو پائین

از ماشین پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم هنوز هم غر می زد و یهو برگشت و یه قدم رفتم عقب و با وحشت نگاهش کردم که گفت:

-چیکاره بودی عوضی؟ شبا تو خیابون بالا هات؟

بغضمو قورت دادم و رومو برگردوندم و اومد جلو یه قدم دیگه رفتم عقب و خوردم به ماشینش با فاصله ی چند انگشت بهم نزدیک شد و دستشو به شیشه ی کنار گوشم تکیه داد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-چند سال زیر پتوی این و اون بود حالا با یه نقشه ی حساب شده وارد زندگی من شدی که خانمی کنی هان؟ کور خوندی آشغال خانم.. کور خوندی، برات یه زندگی ای بسازم که با دستای خودت، خودتو بکشی...

با نفرت چشم ازم گرفت و راه افتاد به طرف آسانسور، پشت سرش ایستاده بودم در آسانسور باز شد و همون مامور آسانسور که شهادت داده بود داخل آسانسور بود، با شرمندگی گفت:

-سلام آقا

ابرش با حرص گفت:

-سلام و ...

برگشت و دکمه ی 26 رو زد، در بسته شد و طبقه ها یکی یکی رد می شدن تا رسیدیم طبقه ی بیست و ششم.. در که باز شد هولم داد بیرون و گفت:

-خیال کردی اینجا نگهت می دارم؟! می برمت توی یه خونه ای که اجنه بترسند وارد اون خونه بشند! «در رو باز کرد و گفت» گمشو تو

وارد خونه شدم، چقدر دیشب خونه بنظرم قشنگ می اومد ولی امشب... صدای رعد و برق می اومد، آسمون هم انگار عصبانی بود... سوئیچشو پرت کرد رو میز کنار در و به طرف تلفن رفت و شماره ای گرفت و بعد از چندی گفت:

-خیرآبادی چیکار کردی؟... به تو ربطی نداره که چرا نیومدم... به درکه که جلسه لغو شد... من فردا نیام شرکت حواست باشه... به تو ربطی نداره... هر کی ناز کرد برای سر کار اومدن اخراج... هر شرکتی بهونه آورد برای تخفیف بیشتر از

پرونده ها حذفش کن... همین که گفتم... به من ربطی نداره فرداشب تشییع
جنازه ی پدرزنتِ تو کارخونه می مونی یا اخراج... همین که گفتم.
تلفن قطع کرد و گفت:

-سه روزه دارن پدرزنشو تشییع جنازه می کنند
یه نگاه به من کرد و گفت:

-جنازه اتُ بیار تو

کفشامو درآوردم و اومدم تو به وسط خونه که رسیدم بلند شد اومد طرفم و گفت:
-ببین گوشتو باز کن ببین چی می گم اگر می خوای زنده بمونی و نکشمت و جنازه
اتُ نندازم جلوی سگای بیابون های اطراف این تهران خراب شده گوشتو خوب باز
کن اینجا مهمونی نیومدی عین یه کنیز کمر بسته کار ازت می کشم اگر کم کاری
کنی زیر مشت و لگد می گیرمت نمی دارم پاتم از خونه بیرون بذاری که بخوای از
دستم شکایت کنی، این از این، با هر کی پیام خونه نیام حق نداری پرسی و گرنه تو
دهنی می خوری اونقدر که حرف زدن یادت بره.. اگر خدای نکرده پیام خونه و ببینم
غذا حاضر نیست من غذا به جونت می دم «دستشو به حالت کتک نشونم داد» اگر
خونه بهم ریخته بود یه دونه خاک روی لوازم بود که زودتر برو بمیر تا نکشمت.
صدات.. صدات دربیاد صداتو می برم.. ننه بابا نداری از این بعد دیگه نداری.. سعی
کن مریض نشی چون من از خدامه که تو بمیری، لباسای تو تنت پره نشه چون ...
«شونه بالا انداخت و گفت» به من چه!

دست از پا خطا نکنی، مراقب باش که من روی سگم بالا اومده و از هر فرصتی استفاده می کنم که به صلیب بکشم!

راهش کشید و رفت و بدون اینکه برگرده گفت:

-گشمنه، یالا

چادرمو از سرم برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم، در یخچال نوک مدادی رنگ باز کردم و نگاهی کردم به داخلش... شام کوکو درست کردم و اونم تمام مدت نشسته بود و فکر می کرد؛ می دونستم که داشت نقشه ی قتلمو می کشید اونم مرگ تدریجی من! سفره رو چیدم و گفتم:

-غذا آماده ست

مثل برج زهرمار بود، از جا بلند شد و به طرف میز غذاخوری آشپزخونه اومد و تا طرف غذا رو دید به من با غضب نگاه کرد و ظرف غذا رو شوت کرد و داد زد:

-من از کوکو خوشم نمیاد یه غذای دیگه درست کن

قسمت سی و چهارم

مثل برج زهرمار بود، از جا بلند شد و به طرف میز غذاخوری آشپزخونه اومد و تا طرف غذا رو دید به من با غضب نگاه کرد و ظرف غذا رو شوت کرد و داد زد:

-من از کوکو خوشم نمیاد یه غذای دیگه درست کن

به طرف ظرف غذای روی زمین افتاده نگاه کردم و بعد نگاهمو چرخوندم روی
ابرش و گفتم:

-چی درست کنم؟!

با غضب نگاهم کرد و گفت:

-سوال نکن من گشمنه تا نیم ساعت دیگه غذا رو میز باشه وگرنه کتک می
خوری!

یکه خورده نگاهش کردم و اون راهشو کشید رفت

یه نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم "نازگل آروم باش خدایا کمکم کن من فقط
تحمل کنم"

پیاز از جاپیازی برداشتم و سریع خرد کردم و سرخ کردم و با گوشت چرخ کرده و
نمی دونم با چه چیز دیگه ای اونم با چه سرعتی اسپاگتی درست کردم...وای سر
نیم ساعت عین ملک عذاب بالا سرم ظاهر شد و داد زد:

-غذای من چی شد؟

-ده دقیقه ی دیگه حاضره

-ده دقیقه ی دیگه؟! من گفتم تو نیم ساعت دیگه وقت داری..

-هنوز یکم...

-هیس هیس لال شو گفتم نیم ساعت دیگه فقط وقت داری «گلدون روی میز
پرت کرد و گفت» چرا غذا حاضر نیست؟

همینطور به طرفم می اومد تا یقه ام گرفت و هولم داد و چسبوندتم به یخچال که
یهو تایمر گاز زنگ خورد! با وحشت گفتم:

- غذا حاضره..حاضره!

به گاز نگاهی کرد و یقه ام ول کرد و گفت:

-یاالا تکون بخور

غذا رو کشیدم و روی میز گذاشتم و تا برگشتم به سمتش یهو شروع کرد به داد و
بیداد! با ترس نگاهش کردم که گفت:

-چرا رو زمین شیشه خورده ست؟! جمع کن..یاالا جنازه ات تکون بده جمعش کن..

-باشه شما بشین جمع می کنم

سر میز نشست و من سریع شیشه خرده ها رو جمع کردم و کف آشپزخونه رو جارو
کردم که یه وقت حتی یه تیکه ی کوچیک هم نباشه..تا کمر راست کردم لیوانشو
رو هوا نگه داشت و رهانش کرد روی زمین و ...

خیره نگاهم کرد و گفت:

-جمعش کن

نفس زنان چشم به چشماش دوختم که محکم تر گفت:

-جمع می کنی یا نه؟

دوباره جارو و خاک انداز به دست شدم و لیوان شکسته شده رو از روی زمین جمع
کردم و زمین پاک کردم..تا بلند شدم دیدم از سر میز بلند شد و دیس غذا رو هم

برداشت و نگاهش کرد..چیکار می کرد؟! یهو چرخید و رفت دیس اسپاگتی رو توی سطل زباله خالی کرد و گذاشت و رفت..فقط وارفته نگاهش کردم!

یه نفس عمیق کشیدم و روی صندلی نشستم و گفتم “الهی صبر بده بهم، این کیه گیرم افتاده؟! ” بلند شدم و از یخچال جاپنیری رو برداشتم و با یه تیکه نون رفتم سمت میز..تا نشستم داد زد:

-واسم قهوه درست کن

از جا بلند شدم و بعد چند دقیقه گشتن قهوه رو پیدا کردم و یه فنجان قهوه درست کردم، نمی دونستم قهوه رو چه مدلی می خوره برای همین ساده درست کردم و براش بردم..ایستادم کنارش..جرعه ای از قهوه رو خورد و یهو لیوان برگردوند، قهوه ی داغ رو خیلی سریع روی من ریخت ولی سریع تر از اون من بودم که لیوان در حین پرت کردنش گرفتم! روی زمین قهوه ریخته بود بی توجه به اینکه قهوه رو روی من ریخته گفت:

-من قهوه ی تلخ می خورم و غلیظ، یالا

رفتم و یه قهوه ی دیگه درست کردم و با یه دستمال برای پاک کردن زمین برگشتم و لیوان سرامیکی بزرگ قهوه اش همونطور که بهم گفته بود بهش دادم و داشتم زمین خشک می کردم که شروع کرد قهوه ی داغ دوباره روی زمین ریختن و دوباره دستمو سوزوند! باحرص نگاهش کردم و خونسرد گفتم:

-یادم رفت بگم قهوه رو با یه قاشق شیر خشک می خورم یکی دیگه بده

صبرم لبریز شد و حرص آلود گفتم:

-نمی شد رو زمین نریزی...

سریع موهامو تو مشتتس گرفت و کشید،جیغ زدم و همچنان کشید و گفت:

-چی گفتی؟!بگو غلط کردم

-آی موهامو ول کن

محکم تر کشید و باز جیغ کشیدم و کوبوند تو دهنم و گفت:

-بگو غلط کردم

-غلط کردم..موهام...

موهامو ول کرد و خونسردتر از قبل گفت:

-یه فنجون قهوه با شیر خشک تلخ

اومدم فنجون^۱ با حرص ازش بگیرم و حرکت کنم ولی آرنجمو همچین کشید که

روی قهوه ی ریخته شده رو زمین لیز خوردم و با پیشونی خوردم به لبه ی

مبل،مغزم تکون خورد،تعادل ایستادنمو از دست داده بودم..هولم داد و گفت:

-یه فنجون قهوه،همین الان می خوام،اگر فنجونم درست از دستم نگیری بازم

همین بلا سرت میاد!دست خودته

فنجون^۲ آروم با بغض ازش گرفتم و رفتم همونطور که گفته بود قهوه براش درست

کردم بعد زمین^۳ پاک کردم و دوباره داشت فنجون^۴ ول می کرد روی زمین که رو هوا

گرفتم انگار کارش بود!یه ابروشو بالا داد و گفت:

-می تونی همیشه فرز باشی!جلوی اضافه کاریت^۵ می گیره

بلند شد و به طرف نشیمن رفت...

گیر کسی افتادم که جهنمُ برام مهیا کرده کسی که می دونستم بدون شک کاری با
من می کنه که جهنم خدا رو بهشت بدونم، نقشه ی ابرش رو خوب فهمیده بودم و
چاره ای جز سوختن و ساختن نداشتم...

قلب من به درد عادت داره

به زخم خوردن

به تیر خوردن

سکوت و در حبس ماندن!

همیشه در رویا

یاررا مرهم قلبم می دیدم

اما حال

یار نمک زخم قلب من است

قلب من به شکستن عادت داره!

قسمت سی و پنجم

شب که بیشتر رخ نشون داد تکلیف خودمو نمی دونستم که آیا جام هنوز تو همون اتاق دیشبی یا بر اساس برنامه ریزی ابرش فرق کرده؟! نگاهی به هال خونه انداختم، دود سیگار تمام فضای نشیمن رو مه آلود کرده بود.. به جاسیگاری نقره ای رنگش با اون طرح بسیار جالبِ روش نگاه کردم، پر از فیلترهای مچاله شده بود لابد برای یه برنامه ریزی ای بنام “مرگ تدریجی” خیلی فکر می کرد که اینقدر سیگار بابتش دود کرده بود!

اونقدر گریه کرده بودم که چشمام می سوخت. به طرف اتاق دیشبی رفتم و به تخت نگاه کردم، بهم ریخته بود، چقدر دلم می خواست در محیط امن بخوابم و آرامش بگیرم. روی تخت دراز کشیدم، رختخواب گرم و دوست داشتنی ای بود، شاید امشب آخرین شب آرومم بین ما باشه خدایا تقدیر دوباره چی برام رقم زده؟! چقدر دلم برای مامانم و بابام تنگ شده، چیکار می کنند از دوری من؟ شاید تا الان به خاطر من خیلی مصیبت کشیده باشند، نکنه بابا یوقت مامانمو اذیت کنه، نکنه؟ هع! حتما اذیتش می کنه.. یعنی کی دیگه می تونم مامان و بابا و فرید رو ببینم.. اون صورت خسته و مهربون بابا که...

اونقدر آهسته خوابم برد که نفهمیدم کی خوابیدم. صبح که برای نماز بیدار شدم و رفتم که وضو بگیرم دیدم ابرش هنوز توی نشیمن نشسته و داره سیگار دود می کنه!! رفتم دم نشیمن و آهسته گفتم:

-نخوابیدی؟

با صدای گرفته و دورگه گفت:

-به تو مربوط نیست

چقدر صدایش سرد بود، لحنش قلبمو می سوزوند! من با این لحن ناآشنا بودم... دلم می سوخت وقتی یکی باهام اینطوری صحبت می کرد.

وضو گرفتم و نمازمو خوندم؛ مهر و تسبیح توی کیفم با چادر خودم رو برداشتم و رفتم توی اتاق... داشتم تسبیح می زدم که صدایش از پشت سرم اومد:

-مگه پست فطرت ها هم خدا دارن؟ عجیبه نماز گذاشتن برای شیطان هم مثل نماز گذاشتن برای خدای ماست! آخه مادرم که نماز می خوند چادر سرش می کرد و مهر و تسبیح جلوش می داشت!

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم، قیافه اش اونقدر داغون و عصبی بود که مانع شد جوابشو بدم، رومو ازش برگردوندم و به طرف قبله خیره شدم. دوباره گفت:

-چرا به طرف قبله ی الله نشستی قبله ی شیطان هم همینوره؟!

زیر لب گفتم:

-لا اله الا الله

-لا اله الا الله؟! الله؟! هع.. هع.. «پوزخندش تبدیل به قهقهه شد و گفت» الله کمتر بزنه، می خوامی بگی خداپرستی؟ تو اگر خدا رو می شناختی که تو خیابونا ولو نبودی و آخرش نمی افتادی رو گردن من بخت برگشته! تو اگر خدا رو می شناختی جای خودفروشی حاضر بودی کلفتی این و اون کنی ولی عزت انسانیت پائین نیاد. هع، خدا... اگر خدا خداست که کمتر می زنه

برگشتم و گفتم:

-داره می زنه

بهش نیم اشاره ای کردم و گفت:

-نچ، هنوز نزده! صبر کن «با دستش اشاره کرد» همچین بزنه که غلط کنی از این غلطای زیادی بکنی.

-خیال کردی خودت حوری بهشتی بود پاک و قدیس؟! خوبه بردنت پزشک قانونی و ...

رنگش زیر و رو شد و با عصبانیت و صدای دورگه حرفمو با فریادش قطع کرد:

-خفه شو

-این دنیا، دنیای بده بستونه، کج رفتی که بار کج «اشاره به خودم» به منزلت رسیده!
-گفتم دهنتمُ ببند.

-اگر خدا خداست «اشاره به بالا» می دونه نسیب اصحاب شمال حوری جهنمی کنه یا بهشتی.

-تا حالا کسی خفه ات کرده؟ امتحانش مجانی.

برگشتم و تسبیحمو زدم و منتظر بودم که بره اما انگار هنوز دم در بود، برگشتم و دیدم جلوی در با همون قیافه ی سرخ برافروخته ایستاده. خیره شدم بهش که گفت:

-خیال چی کردی؟

یه نفس عمیق از سر بی حوصلگی کشیدم و اومد طرفم و بالا سرم ایستاد و گفت:

-خیال کردی مثل تو بودم؟

با تمسخر گفتم:

-بودی؟

-به خدا می زخم تو دهننت دندونات آسیاب بشه ها « سرمو به زیر انداختم و گفت «
من نامزد داشتم

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

-دم در وایستادی دو ساعت فکر کردی چی بگی گناھتو بشوری؟! باشه، تو پدر
روحانی، قدیس، پاک دامن، از عرش ملکوت برگشته، معراج نشین..

مقنعه م رو کشید و داد زد:

-چرا حرصمو در میاری آشغال؟! چرا باید برای یه عوضی ای مثل تو توضیح بدم؟!
زیر لب گفتم:

-نامزد بودیم! انگار با خر طرفه! « با لگد کوبوند تو پامو داد زدم « او

-زهرمار!

با غضب نگاهش کردم و نگاهم کرد.. شاید سی ثانیه چشم تو چشم بودیم.. آتیش
نگاهش کمتر شد و سر تا پام براندازی کرد که گفتم:

-قاشق چنگال بدم؟

-نه مرسی مسموم می شم

-نه مسموم نمی شی رو دل می کنی تو دهنتم جا نمی شه!

با لگد یه بار دیگه کوبوند تو پام و مقنعه ام گرفت و کشید به طرف خودش و منو به طرف خودش بلند کرد و فیس تو فیس شدیم، با عصبانیت گفت:

-با من زبون به زبون نیا، روی سگم اگر تقویت بشه پوستت می کنم، این زبون صاب مرده ات نگه دار «زد تو دهنم و گفت» ببند این گاراژ بی چاک و بند فهمیدی؟ «ولم کرد و جلوی دهنمو گرفتم و با اخم نگاهش کردم، مقنعه ام درست کرد و گفت» واسه ی من سلیطه بازی درنیا، تو خونه ی من جای سرتق بازی نیست، اومدی توی این خونه شر اومدی ولی حالا که اومدی تقاص تک تک جرم هات پس می دی و بی حساب می شی و ول می کنم، آدم شو که اگر من بخوام آدمت کنم زیر دستم جون می کنی فهمیدی؟ «با پنجه اش به شقیقه ام دو تا ضربه زد و گفت» رفت توی کله ی پوکت یا نه؟

از اتاق رفت بیرون و بغضم گرفت...

قسمت سی و ششم

از اتاق رفت بیرون و بغضم گرفت، اما بغض خوردم و گفتم:

-بیشعور خیلی دلتم بخواد من تو خونه ات اومد، مثل یه زن ناحسابی با من رفتار می کنه، اگر خونواده ی نادارستی داشتی که کارم اینجا نبود و واسم خیالی نبود که چه بلائی سرم آوردند...

صبح سر صبحانه باز فیلم قهوه درست کردن دیشب داشتیم، چای
کمرنگ، پُرنرنگ، چرا روش کف کرده... جونمو گرفت تا صبحونه خورد و بلند
شد؛ چند تا ظرف و ظروف شکوند و بالاسرم ایستاد و هی لگد و تو سری تا جمع
کنم.

منم برای اینکه کتک نخورم مجبوری کارا رو می کردم، هیچ راه مقابله ای نبود هر
مقابله برابر یک برخورد فیزیکی بود.

خودم داشتم صبحانه می خوردم که اومد و گفت:

- کوفت کردنت تموم نشد؟ من کار دارم آ

لقمه تو دهنم موند، نگاهش کردم و گفتم:

- نه

- یا لا آماده شو می خوام ببرمت خونه ی جدیدمون عزیزم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نگاهتو جمع کن، به نوکر بابات که نگاه نمی کنی!

- نه می دونم دارم به عزرائیلم نگاه می کنم.

- پس دست از پا خطا نکن «چنگاشو بالا گرفت و گفت» چون خفه ات می کنه و از

شرت خلاص می شه...

صبحانه که خوردم حاضر شدم و دنبالش راه افتادم؛ نمی دونم کجا بود که خیلی از محوطه ی زندگی خودش دورتر بود و انگاری یه جای خیلی پرت محسوب می شد، اونقدر که ترسیدم منو بیره ناکار کنه! با ترس پرسیدم:

- کجا می ریم؟

لبخندی مضحک زد و گفت:

- خونه ی رویاییت، بهشت، یه جایی که تو خوابتم نبینی.

- رسیدیم ته دنیا کجاست این خونه؟!

- آخرین ایستگاه زندگیت!

با وحشت زدم رو داشبورده و گفتم:

- لعنتی منو کجا می بری؟ اینجاها کجاست دیگه؟!

با عصبانیت گفت:

- دهنتُ ببند تا گُر نگرتم.

بالاخره بعد از چندی رسیدیم به یه کوچه ای که تنها پنج تا درب توش بود که تنها یکیشون طرف راست کوچه ی مذکور بود و چهارتای دیگه طرف چپ! جلوی همون درب سمت راستی نگه داشت. یه خونه ای که معلوم بود خیلی بزرگ و البته بنظر کاملا متروکه و خیلی قدیمی می رسید.

- اینجا کجاست؟

- جهنم دره

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-پیاده شو

پیاده شدم و به نمای بیرونی خونه و در و دیواراش نگاه می کردم. کلید انداخت و در فلزی سفید درب و داعون رنگ پریده رو باز کرد، حیاط خونه شاید بیش از یک هکتار بنظرم اومد!

-من نمیام توی این خونه!

با تمسخر گفت:

-چرا عزیزم؟ می ترسی؟ به درک زودتر زهره ترک شی راحت شم

مظلوم و بی جواب نگاهش کردم و جدی و با لحن بدی گفت:

-گمشو تو

-تروخدا برگردیم خونه ات

-عه! می ترسم زیادیت کنه

-تروخدا ابرش من می ترسم این خونه عین خونه ی ارواح، این حیاطش عین صحرای کربلاست! وای ساختمون خونه اش که داره آدمو می خوره.. ابرش ترو خدا..

جدی با جذبہ گفت:

-ساکت شو! برو تو

هولم داد داخل، حیاطش انگار بیابون بود، درختای خشکیده، علفای هرز خشک شده و کلی خارهای بزرگ... زمین های خشک و ترک خورده...

ساختمون دوطبقه و خرابه وار بود... یهو صدای سگی اومد و از ترس یه قدم رفتم عقب و خوردم به ابرش و از ترس دوم جیغ زدم! ابرش با حالتی بی حوصله گفت:

-آه صداتو ببر

-بیا برگردیم... من دارم سخته می کنم.

-تو؟! بادمجون بم آفت نداره.

-تو می تونی توی این خونه زندگی کنی؟!

-من؟! تو باید توش زندگی کنی.

-یعنی چی؟!!

-صبح تا شب تو اینجایی من اگر دلم بخواد میام اینجا.

-یعنی چی دیوونه شدی می خوای منو دیوونه کنی بعد که خلم کردی طلاقم بدی؟

-عه! فکر بدین یست آ، براوو به تو، خودت شاه کلید دستم دادی.

-پست فطرت

زد تو دهنم و خونسرد گفت:

-لقب خودتو به من نده فهمیدی...؟ هر حرف زشت یه تو دهنی، باشه عزیزم؟

دستم از جلوی دهنم که از فرط درد گرفته بودم برداشتم و با جیغ و گریه گفتم:

-لعنتی من تک و تنها توی این خونه ی متروکه چطوری زندگی کنم؟

آروم گفت:

-هیس، صدا رو میشنوی؟ «صدای زوزه ی سگ و اینا می اومد، بعد با همون لحن

آروم و جدی گفت «عین همینا!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

عوضی

تا ومد بزنه تو دهنم گفتم:

-با خودم بودم!

لبخندی از رضایت زد و گفت:

-آفرین داری راه می افتی

ولم که کرد زیر لب گفتم:

-کثافت

-با خودت بودی دیگه؟

چون ازش یه قدم جلوتر بودم گفتم:

-نه اجالتا اینو با تو بودم

قسمت سی و هفتم

ولم که کرد زیر لب گفتم:

-کثافت

-با خودت بودی دیگه؟

چون ازش یه قدم جلوتر بودم گفتم:

-نه اجالتا اینو با تو بودم

تا شونه ام کشید طرف خودش پام گیر کرد به یه سنگ و خوردم زمین و اونم با خودم کشیدم و هر دو رو هم خوردیم زمین...

نفسش توی صورتم به نفسم می خورد..چشم تو چشم هم شده بودیم و همدیگه رو نگاه می کردیم نمی دونم چند ثانیه! تازه اون چشمای سیاهشو از اون فاصله ی خیلی نزدیک دیدم و نفس گرمش احساس کردم!

انگار بعد این چند ثانیه یهو به خودش اومد و گفت:

-مرده شور اون چشاتو ببرن، بلند شو ببینم

-تو باید اول بلند شی من چطوری بلند شم..هشتاد نود کیلو روم!

بلند شد و آرنجمو گرفت و بلندم کرد،چه عجب عقلش این یکی رو دستور داد!

وارد خونه شدیم،انگار صد سال توش زندگی نکرده بودن!همه جا خاک،تار

عنکبوت،تاریک و غبار گرفته،صدای گربه می اومد!!جیغ زدم و رفتم پشتش گفتم:

-گر به!!

با تمسخر گفت:

-وای اژدها

زدم به پشتش و گفتم:

-مسخره من از حیوون می ترسم

-یعنی از خودتم می ترس؟!

محکم زدم پشتش و برگشت و هولم داد و خوردم به دیوار..خاک رو سر هر دو مون ریخت، با حرص جیغ زدم:

-آه..لعنت به این شانس گند گرفته

-لعنت

-کاش دستم می شکست و برای ماشین تو دست بالا نمی بردم

-ای کاش

-گر به درست از مابین دو پام رد شد و رفت!!تنم یخ کرد فقط با حرص و جیغ گفتم:

-الهی بمیری

ابرش نگاهم کرد و گفت:

-تا حالا خودتو سیاه رنگ فرض کردی

با حرص جیغ زدم:

-آه..آه..ولم کن ...

نشستم رو زمین و گریه کردم اعصابم خرد بود و نمی تونستم زندگی^م از اونی که بود بدتر فرض کنم که به خاطر اینکه بدتر از اون نشده خدا رو شکر کنم..

ابرش عین یه کلفت کمر بسته با زور و فحش و زد و بند ازم کار کشید که خونه ی مخروبه رو تمیز کنم.هشت شب بود تقریبا ولی فقط یه اتاقتش تمیز شد و برای شام با زمان کمی که ابرش بهم داده بود رفتم که غذا درست کنم که صدای جیغ و سوت و دست می اومد! با ترس رفتم تو هال خونه و گفتم:

-ابرش صدای چیه؟

-عروسی

با ترس گفتم:

-عروسی کیه؟

ابرش با هیجان گفت:

-الجنه ها

-بسم الله الرحمن الرحيم!

-شاید سراغ تو هم بیان

با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

-بسم الله الرحمن الرحيم،زبونت^م گاز بگیر

- برای پسرشون بخوانت

- مسخره، تو رو چی؟ برای دخترشون نمی خوان؟!

- اگر بخوان که صد در صد دختره از تو بهتره

- پس الهی بیان ببرنت

جدی و عصبی گفت:

- دهنت ببند برو کارت بکن

رفتم آشپزخونه و صدای بوق بوق ماشین اومد فهمیدم که عروسی اطراف خونه بوده و برای آدمی زاد بوده و ابرش فقط دستم انداخته...

آشپزخونه کثیف و پر از گرد و خاک بود، نمی دونم این خونه ی متروکه رو از کجا پیدا کرده بود که لوازمش هم عین خود خونه عتیقه بود.. دو ساعت هی تابه رو ساویدم تا بتونم توش غذا درست کنم.

داشتم سیب زمینی سرخ می کردم و تو فکر ابرش و زندگی و ... بودم که نگاهم به سقف افتاد دیدم یه سوسک گنده و سیاه داره روی سقف راه می ره دوئیدم بیرون و هول زده گفتم:

- یه سوسک روی سقف!

ابرش یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- خب بکشش

- می ترسم، بلند شو خودت بکشش

-منم حوصله ندارم بلند شم یه کاره بیام برات بکشم

نشستم روی همون مبل کرم کبریتی جنس و گفتم:

-پس منم نمی رم تو آشپزخونه

-میل خودته، تایمت که تموم بشه من شام بهت می دم!

حالت کتک زدن نشون داد

-من نمی تونم تو آشپزخونه ای که سوسک هست آشپزی کنم

شونه بالا انداخت و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-بیست دقیقه دیگه شامت می خوری

با حرص نگاهش کردم زیر لب گفتم:

-پست فطرت

برگشت نگاهم کرد و گفت:

-جرات داری بلند بگو

از جا بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و زیر لب یه بند غر زدم:

-مرگ عروسی برام، منو آورده تو جهنم با این حیوونای موذی زشت ول کرده شامم

میخواد! غذای عزات درست کنم...

رفتم بالای صندلی و بعد دمپائی رو پرت کردم و جیغ زدم و پریدم پایین بعد چندی

چشمامو باز کردم و روی زمین دنبال سوسکه گشتم اما خبری از سوسک نه روی

سقف بود نه روی زمین.. با خودم گفتم لابد فرار کرده اومدم سر تابه دیدم توی تابه
وسط سیب زمینی هاست! عقی زدم و گفتم:

-همینو می دم بخوری!

سفره رو پهن کردم و میز چیدم و صداش کردم و اومد سر سفره کنار سیب زمینی و
سوسک چند تا کتلت هم گذاشتم و با همون تابه گذاشتم جلوش؛ توی تابه رو نگاه
کرد و بعد خیلی خونسرد سرشو بلند کرد و با لحنی خونسردتر گفت:

-از اینکه می زنمت لذت می بری؟ از اینکه پرو بازی در میاری چی؟ دوست داری
که حرصمو دربیاری نه؟ من آدمت می کنم
از جا بلند شد و تند تند گفتم:

-من بهت گفتم بیا بکشش، نیومدی افتاد تو تابه خب من می ترسیدم چیکارش
کنم؟! «یه قدم رفتم عقب و دست برد سمت کمر بند قهوه ای پهنش و سگک
بزرگش باز کرد که با وحشت گفتم» ابرش تو آشپزخونه کتلت بازم داریم به خدا
سوسکی نیست...

-پس چرا اینو آوردی؟

با کمربندی که از کمرش باز می کرد به جلو می اومد... با ترس گفتم:

-خواستم حرصتو دربیارم

-تو چرا آدم نمی شی چرا روی سگ منو بالا میاری؟! فکر کردی با این سرتق بازی
هات کنار میام و آروم می گیرم؟! کور خوندی... «کمر بندشو که حالا بیرون کشیده

بود دور دستش پیچید و محکم تو مشتش گرفت و با دندونائی که بهم می فشرد
گفت « کاری می کنم که اول و آخرت باشه برام شاخ و شونه می کشی

-به خدا بزنیم می رم ازت شکایت می کنم

آروم و خونسرد گفت:

-چیکار می کنی عزیزم؟

کمر بندُ تابی داد و محکم زد رو زمین، دلم هُری ریخت، چه صدای وحشتناکی
داشت! زدم زیر گریه و گفتم:

-ببخشید غلط کردم

با همون لحن قبلی گفت:

-غلط کردی؟! تو با من و زندگیم خیلی خیلی غلطای اضافه می کنی این که نمی
شه

-ا برش ببخشید دیگه، گفتم الان می رم برات غذا میارم...

-نه من غذا نمی خوام می خوام امشب فقط با تو عشق بازی کنم

اولین تازیانه ی کمر بندشو زد به پام، جیغ زدم و با چشمای خیس از اشک گفتم:

-دیوونه! جنون داری؟ گفتم ببخشید نمی فهمی؟!

آروم نگاهم کرد و گفت:

-بیا جلو عزیزم می خوام نوازشت کنم

-نوازشت بخوره تو سرت برو عمه ات نوازش کن

حرصی شد و عصبی، ولی با صدای آرام گفت:

-بیا جلو حالت کنم عزیز دلم

کمر بندُ برد بالا.. جیغ زدم و در رفتم.. پریدم توی یکی از اتاقا و در رو بستم و پشت در نشستم.. بدون اینکه در رو هل بده و در بزنه گفت:

-اونقدر توی اون اتاق می مونی تا بیوسی فهمیدی؟

نفس نفس زنان با صدای خفه گفتم:

-بمیری، بمیری ابرش!

قسمت سی و هشتم

نفس نفس زنان با صدای خفه گفتم:

-بمیری، بمیری ابرش!

اونقدر همون پشت در اتاق تاریک بدون لامپ موندم تا خوابم برد از خواب بخاطر سرما و صدا بیدار شدم.. صدای زوزوی باد می اومد، سایه ها توی اتاق غوغا می کردند، صدای جیغ گربه فضای اتاق رو پُر کرده بود، بارون می بارید و هر از گاهی صدای رعد و برق هم به این صوت های ترسناک دامن می زد، قطره های بارون به شیشه می زد و باد شدت این ضربه زدن به شیشه رو بیشتر می کرد و انگار صدای همهمه ی حرف زدن می اومد...

بی اختیار از جا بلند شدم و از ترس در رو باز کردم و صدا زدم:

- ابرش.. ابرش.. کجا رفتی؟

صدا تو هال و پذیرائی خونه کمتر بود ولی هنوز صدای رعد و برق تن آدمو می لرزوند... در یکی از اتاقا رو باز کردم و دیدم روی یه تخت دو نفری فلزی بزرگ خوابیده، رفتم بالا سرش آهسته و لرزان گفتم:

- ابرش

- هووم

- ابرش بلند شو صدا میاد، صدای... از تو حیاط صدا میاد...

- بخواب

- پاشو دزده!

جواب نداد، بازوش رو گرفتم و تکون دادم و صداش زدم:

- ابرش

یهو پرید و نیم خیز شد، با اون چشمای قرمزش زل زد تو چشمای من و جیغ زدم و رفتم عقب و گفتم:

- وای.. خدایا.. سگته کرم.. چشات چرا اینقدر قرمزه؟!

با عصبانیت داد زد:

-منو بیدار کردی که چرا چشام قرمزه؟! چشم خون آشام قرمز می شه شباً، ندیدی تو
فیلماً..؟! الان هم می خوام خونتو بخورم!

وایستادم نگاهش کردم و برگشت دوباره خوابید.. رفتم دوباره بالا سرش و گفتم:

-صدا میاد!

-کپتو می ذاری یا بخوابونمت؟

-من می ترسم پاشو دزد...

بلند شد و با یه حرکت پرتم کرد رو تخت و گفت:

-حرف بزنی بالش می ذارم رو دهننت خفه ات می کنم، تا صبح لال می شی
فهمیدی؟ آه..

خودش هم گرفت خوابید، سرش به بالشت نرسیده بیهوش شده. با وحشت نگاهش
کردم اصلاً قابل پیش بینی نبود، خب حداقل اینکله اونم توی این اتاق هست و من
نمی ترسم با وجود اون...

صبح با صدای خشم آلودش چشمامو باز کردم.

-تو چرا تو تخت منی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-دیشب خودت پرتم کردی!

با همون موهای برق گرفته شده و قیافه ی خواب آلود و چشمای پف کرده در حالی که ابروهاشو پیچ و تاب داده بود و به آرنج راستش تکیه داده بود و نیم خیز بود گفت:

-من؟!؟!...خیله خب پاشو برو صبحونه درست کن باید برم کارخونه

برگشتم و گفتم:

-من خوابم میاد

آرنجمو گرفت و درجا بلند کرد و گفت:

-یالا

-آه..هنوز که آفتاب نزده!

-من باید هشت صبح کارخونه باشم پاشو

پتو رو زدم کنار و زانومو تا گذاشتم روی پتو که از سمت راستش بیرم پائین تخت داد زد و گفت:

-پااا!

زانومو برداشتم و گفتم:

-بیخشید نفهمیدم

زیر بازومو گرفت و ردم کرد و گفت:

-امشب اولین و آخرین بارت بود که می اومدی توی تخت من ها

نگاهش کردم و گفتم:

-منم مشتاق نیستم

رفتم چای درست کردم و میز صبحانه رو چیدم و سه مدل چای ریختم؛ کمرنگ، پررنگ، متوسط، اونم در سه سایز لیوانی، استکانی، قوی فنجون! اومد سر میز، موهاش خیس بود، فهمیدم رفته حموم، منو نگاه کرد و گفت:

-چرا اینقدر جای ریختی؟

-که الکی بهونه نیاری استکان بشکونی

لبخندی از پیروزی زد و سر میز نشست و یه چای لیوانی پررنگ برداشت و گفت:

-واسم لقمه کن

-مگه چلاقی؟

از زیر میز با لگد کوبوند تو ساق پام، نفسم رفت..

-لقمه کن

-بیشعور

یه لگد دیگه زد و گفت:

-حرف دیروزم یادته؟

براش یه لقمه درست کردم و با حرص گفتم:

-بفرما کو...

حرفمو خوردم و منتظر نگاهم کرد،لقمه رو دادم بهش..از زور خواب سرمو روی میز گذاشتم و خیلی سریع داشت خوابم می برد که محکم زد روی میز،از ترس جیغ زدم و گفتم:

-لقمه

با حرص گفتم:

-بمیری

با لگد یکی دیگه زد و گفتم:

-نمی شنوم

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید

یه لقمه دیگه دادم بهش و ازم گرفت و گفتم:

-در خونه رو قفل نمی کنم ولی دوست دارم وقت و بی وقت پیام خونه و ببینم نیستی،یعنی اگر مرده باشی هم زنده ات می کنم و خودم می کشمت،آب بشی بری تو زمین می کشمت بیرون و از سقف همین خونه آویزونت می کنم اگر فکر می کنی خالی می بندم امتحانش مجانی،پاتو از خونه حتی تا سر کوچه بخوای بری هم بیرون نمی ذاری چون اگر بیرون بینمت عین خیار پوستت می کنم،فهمیدی یا یه جور دیگه بفهمونم بهت؟!

لقمه رو از دستم گرفت و گفتم:

-بذار بهت یه شاه کلید بدم،اگر مثل یه زن مطیع و ذلیل و آروم و لال رفتار کنی
حداقلش اینه که کتک نمی خوری..مثل الان که یاد گرفتی از این به بعد صبح
زودتر از من بیدار می شی صبحونه درست می کنی..چای می ریزی «اشاره به
استکان ها»..لقمه درست می کنی..تا دم در من بدرقه می کنی بعد می ری تو خونه
و شروع می کنی به انجام وظیفه ات..لباسامو می شوری،جمع می کنی،اتو می
کنی..غذا درست می کنی..تا وقتی که،من اگر دلم خواست برگشتم خونه..غذا هم
همیشه قد یکی دو نفر بیشتر درست کن چون ممکنه من با یکی دو نفر پیام
خونه.اتاقم هم همیشه مرتب باشه نمی خوام آبروم بره وقتی می برمشون تو اتاقم...
با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-چییه؟اعتراض داری؟

با حرص جیغ زدم:

-بمیری

خونسرد و آروم نگاهم کرد و بعد با دستش از سر میز تا ته میز رو کشید و تمام
وسایل صبحونه رو شکوند و بعد گفتم:

-تا برم لباسامو بپوشم پاشو جارو کن،تی بزن و گرنه من مجبورم دوباره مثل دیشب
دست به کمر بند بشم...

از جا بلند شد و رفت بیرون.با حرص نگاهش کردم اگر خدا یه عوضی آفریده بود
اونم ابرش بود،دیگه یقین داشتم که حرفی رو که به عنوان تهدید و تنبیه می زنه

حتما بهش عمل می کنه پس ظروف شکسته رو جمع کردم و تمیز کردم، اومد و گفت:

-آفرین کوزت خوب کار می کنی یالا دنبالم بیا منو بدرقه کن

زیر لب "بری به جهنم" ی گفتم و از جا بلند شدم که گفت:

-امشب میان خونه چون می خوام ببینم خونه رو تمیز کردی یا نه، خدای نکرده خاک روی اثاثیه ببینم وسط همین حیاط آتیش روشن می کنم و کبابت م کنم.

با سکوت محض نگاهش کردم و یه نفس سنگینی کشیدم و دنبالش راه افتادم..سوار ماشین شد و یه نگاهی بهم کرد و ماشینُ برد بیرون، در رو بستم و رفت...

باید با خودم و این زندگی کنار می اومدم اینجا جای بگو مگو نیست اگر می خواستم در آرامش بیشتری باشم باید جای جواب دادن به ابرش کمی سکوت اختیار می کردم هنوز اولشه و ابرش خیلی عصبانی، از کوچکترین بهونه برای خالی کردن عقده اش استفاده می کنه باید جای تحریک اعصابش آرومش کنم تا به تدریج به این نتیجه برسه که من اینقدرها که اون فکر می کنه بد نیستم. شاید اگر هر چی بگه گوش کنم، کم کم این آتیش خشم درونش آروم بشه چرا جای این همه مقابله و تنش کاری نمی کنم که ابرش به وجودم عادت کنه، آره باید اونو به خودم وابسته کنم، چرا مثل مادرا رفتار نکنم مادرها از اونجائی که بیش از حد ممکن به بچه ها رسیدگی می کنند باعث می شه که بچه ها بهشون وابسته بشند خب اگر منم همین کار بکنم و ابرش ببینه که وقتی با من هست همه کاراشو یکی می کنه و بهش این همه می رسه خب واسه ی چی بره تو خونه مجردیش تنها بمونه؟! اگر

سکوت کنم و هر چی بگه بگم چشم شاید پیش خودش فکر کنه که نازگل
اونقدرها هم بد نیست...

قسمت سی و نهم

اگر سکوت کنم و هر چی بگه بگم چشم شاید پیش خودش فکر کنه که نازگل
اونقدرها هم بد نیست...

خب ابرش یه رئیس، یه رئیس همیشه و همه جا می خواد فرمانروائی کنه اول
آرومش می کنم بعد آهسته اونو رام خودم می کنم، ابرش مثل علی محمد که نیست
آهنگ سرکج باشه اون یه آدم تحصیل کرده و تو اجتماع رفته و اجتماعی شده ست
پس می تونم فرمولو روش اجرا کنم.

بذار هر چی می خواد بگه من فقط باید سکوت کنم و اونو تحریک نکنم تا بر علبه
ام بلند بشه اینطوری نقطه ضعف کمتری دست ابرش می دم خودم م عذاب
کمتری می کشم.

خونه رو تمیز کردم و غذا آماده کردم و وسایل خونه رو جابجا کردم و اما به هیچ
وجه به طبقه ی دوم خونه نرفتم و ترجیح دادم که تو همون قسمت پائین باقی
بمونم پرده های خاک و غبار گرفته رو درآوردم و شستم اونم با دست چون لباس
شوئی نداشتیم، تمام خونه رو با یه جاروبرقی فکسنی جارو زدم و تمام فرش ها رو با
آب تایید شستم.

شب هر چقدر منتظر ابرش شدم نیومد که نیومد..دوباره شب و باد و بارون و زوزه
ی سگ و گربه و ...اینطوری تا صبح سخته می کردم!

ابرش از قصد نیومد چون می دونست که من شبا می ترسم،آخ که نقطه ضعف
دستش دادم نامرد نالوتی پست فطرت..خدایا چیکار کنم،اگر الان یه چیزی به
چشمم بیاد جابجا سخته می کنم...بسم الله..بسم الله..بسم الله الرحمن الرحیم...فوت
کردم تو فضا و گفتم:

-خدایا من جنبه ندارم ها کمکم کن من امشب چطوری بخوا...

حرفمو قورت دادم،چشمامو تا ته باز کرده بودم که یه چیزی ته راهرو بینم،منتظر
دیدم یه چیزی شبیه انسان ولی بنام جن بودم!

-بسم الله الرحمن الرحیم،بینید من می ترسم برید سراغ ابرش که عین خرس می
خوابه..برید اونو خفته کنید..

خدایا چیکار کنم،بلند بلند شروع کردم آیه الکرسی خوندن،رفتم از تو کیفم یه
سنجاق قفلی پیدا کردم و زدم به سینه ام و گفتم:

-به خدا اگر بیاید این سنجاق می زنم بهتون..بسم الله الرحمن الرحیم

وای الان چه موقع دستشوئی گرفتم بود؟!باید برم تو حیاط؟وای نه... آره یا نه دیگه
نمی تونم تحمل کنم،اومدم تو ایوون هر چی کلید برق زدم لامپ دستشوئی که
صد متر اونورتر حیاط بود روشن نمی شد که نمی شد..وای داره می ریزه چطوری
برم اونور..چشمامو بستم و دوئیدم و بسم اله گویان خودمو رسوندم به مقصد و ...

تا صبح چون به مرگ شدم یه دقیقه به یه دقیقه از خواب می پریدم و اطرافمو نگاه می کردم و از خواب دوباره بیهوش می شدم..صبح با سردرد از خواب بیدار شدم..ابرش هنوز نیومده بود یادمه اون روز تمام طول روز تا شب به ابرش فحش دادم..تنها اون شب نبود که ابرش نیومد بلکه درست نه شب بعدش ابرش برگشت خونه،زمانی که تقریبا همه جای خونه رو تمیز کرده بودم،توی این نه روز حتی قدر یک شب هم خواب کامل نکرده بودم از ترس زهره ترک شده بودم،برای تمام عمرم ترسیده بودم،یه قرون پول هم پیشم نگذاشته بودم لامروت،مواد غذائی که شب اول هم خریده بود دیگه ته کشیده بود،می خواست منو بکشه انگار!

تمام طول اون شب ها چه که نکشیدم،اونقدر که همش می ترسیدم آخریه شب که از خواب بیدار می شم سخته کرده و کج و کوله شده باشم.شب و روزم یکی شده بود،توی اون چند روز اندک ناراحتی اعصاب گرفته بودم..خودمو،ابرش،خونواده ام،اونائی که این بلای خانمان سوز سرم آورده بودن لعنت می کردم،یادمه شب نهم که برگشت و چراغای ماشینش حیاط روشن کرد و صدای ماشینش که نزدیک شد پریدم رفتم پشت پنجره تا ماشینش دیدم دوئیدم بیرون و از جلوی ایوون با گریه داد زدم:

-ابرش..ابرش معلومه کجائی..!؟

دوئیدم رفتم جلوی ماشینش،تا پیاده شد از ذوق اینکه اون شب تنها نبودم بغلش کردم..اصلا رفتارم تحت اختیار خودم نبود فقط این تو ذهنم بود که اون شب خیالم راحت و بدون ترس،سر می کنم..اما ابرش همینطور فقط نگاه می کرد از بغلش اوادم بیرون گفتم:

-تو کجا رفتی مگه نگفتی من شب میام؟! ابرش چرا اینطوری می کنی تو می دونستی که من از تنهائی و تاریکی می ترسم «زدم زیر گریه و گفتم» اسمتو می ذاری مرد؟! من توی این خونه تک و تنها، نه شب، می دونی چی بهم گذشت؟! هر شب از ترس زهره ترک می شدم.. نه شماره ای بهم دادی.. نه آدرسی.. اینرسم نامردی هم نیست! میشنوی ابرش؟ توی این خونه ی ارواح زده منو تک و تنها ول کردی که از ترس بمیرم؟ «با مشت آروم زدم به شونه اش و گفتم» خیلی بدجنسی من حتی برای دستشوئی رفتن هم باید ختم قرآن می کردم.. اونقدر توی این چهاردیواری متروکه تک و تنها موندم دیوونه شدم اینا به جهنم حتی یه قرون پول نداشتی که...

چشمم به داخل ماشین موند، باورم نمی شد اونقدر ج بخورم و حتی پلک زدم هم برام ست بود اینکه پلک بزنم و بعد از بسته شدن چشمام و باز کردنش بینم اون چیزی که تو ماشین ابرش می بینم دورغه.. چرا اینقدر جا خوردم؟! ابرش که گفت این کار رو می کنه، بعد این همه تنهائی و ترس خب برام ضربه ی دوم ابرش خیلی سخت تره.. خیلی...

قسمت چهلم

...چرا اینقدر جا خوردم؟! ابرش که گفت این کار رو می کنه، بعد این همه تنهائی و ترس خب برام ضربه ی دوم ابرش خیلی سخت تره.. خیلی...

به ابرش نگاه کردم ناباور گفتم:

-من زنت شدم اما منو با تمام افکار غلطی که نسبت بهم داری هنوز قابل یک لحظه بهم نزدیک شدن ندیدی حالا میری و یه زن ... با خودت میاری که حرص منو دربیاری؟ واقعا که خیلی پست فطرتی

سری تکون دادم و یه قدم رفتم عقب به زنه با اون سر و وضع داغون نگاه کردم و تف کردم و بعد یه قدم دیگه به عقب رفتم و گفتم:

-سر لجبازی با من فقط ایدز نگیری بدبخت!! تو فقط یه آشغالی ابرش «برگشتم و تند تند راه رفتم به سمت خونه، در همون حین جیغ زدم» بمیری

نمی دونم چرا ابرش اینقدر یکه خورده منو نگاه می کرد و جاخورده بود که حتی جواب منو هم نداد! اینا مهم نبود، مهم این بود که اون یه زن ... رو به من ترجیح داده بود.. تو کتم نمی رفت، نه نمی ره تو کتم لعنتی چون من تا حالا چنین شیوه ای رو در زندگی ندیده بودم. رفتم تو خونه و چهار زانو روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و شروع کردم به ناخن جویدن و به ابرش فحش دادن...

-تحمل کن.. صبر کن.. طاقت بیار.. «یهو جیغ زدم» لعنتی، بیشعور، احمق.. بمیری.. برام مهم نیست نه مهم نیست من فقط برای آبروم این کار رو کردم، به من ربطی نداره که چه غلطی می کنی.. «دوباره جیغ زدم» ابرش لعنتی چرا این زنای ... رو میاری؟! چرا با من اینطوری می کنی...؟! ای کاش بمیری و سر قبرت بشینم...

داخل شد و زنه هم پشت سرش... روم^۱ ازش برگردوندم، به اطراف خونه نگاه کرد و گفت:

ابرش-شام حاضره؟

-نع

ابرش-نمی شنوم

-چون کری

ابرش-نه روز نزدمت پررو شدی؟!

صداش کمی گرفته بود!

-برو به همون که میری باهش عشق و حال بگو برات غذا درست کنه «از جا برخاستم و رفتم سمتشون و گفتم» ببینم خانم سانتا مانتال کرده تو براش غذا نپختی؟!

زنه همینطور که آدامس توی دهنش رو به طرز فجیعی می جوید گفت:

-من برای کلفتی نیومدم!

-عه! «رو کردم به ابرش و گفتم» کلفتت منم،عشق و حالت اینا...؟!

با لگد کوبوندم تو ساق پای ابرش..از درد خمیده شد و جیغ زدم:

-گمشو این کثافت کاریاتُ ببر خونه مجردیت

زنه تا یه قدم اومد داخل خونه با اینکه قد و قواره اش از من بلند تر بود با اون پاشنه ی بلندی که کفشش داشت ولی من هولش دادم و گفتم:

-برو بیرون اشغال نجس

زنه هم منو هول داد،عجب زوری داشت!من افتادم و از جا بلند شدم و عین وحشی
ها هجوم آوردم طرف زنه..باورم نمی شد این منم!عقل و منطقم قفل کرده
بود..آبرش کمرمو گرفت و منو نگه داشت،زورم به زور ابرش نمی رسید..دست و پا
می زدم و جیغ می کشیدم و فحش می دادم...

-گمشو بیرون،حتی نمی دارم یه لحظه پاتُ بذاری توی این خونه چه برسه که از
این غلطا بکنید..اگر بری باهاش هر دوتونو می کشم،سرتو رو سینه ات می دارم،من
هم مثل تو ازت متنفرم ولی حق نداری اینطوری آزارم بدی..

ابرش منو برگردوند و داد زد:

ابرش-نازگل!از جلوی چشمم دور شو

-زهر مار و نازگل،اینا ایدز دارن،هزار کوفت و زهر مار دارن می خوام با این بری
توی اون اتاق؟!که بمیری؟!لیاقتت همینه بدبخت

ابرش با عصبانیت گفت:

ابرش-تو هم لنگه ی اینی

محکم کوبوندم تو گوش ابرش و گفتم:

-حساب من جدا بود.

ابرش با یه حرکت پرتم کرد رو زمین و دست زنه رو گرفت و با خودش برد توی
اتاق؛با حرص جیغ زدم:

-آرزو می کنم با هم بمیرید، امشب زلزله بیاد بمونید زیر آوار و خفه بشید، قبل اینکه حتی یه لحظه تو عالم هپروت کثیفتون برید.. ابرش الهی سخته کنی قبل اینکه دستت به اون ... برسه!

ابرش در اتاق باز کرد و از ترس یه ذره رفتم عقب و گفتم:

ابرش-گاله رو می بندی یا نه؟

نفس نفس زنان نگاهش کردم و به آرومی گفتم:

-منم می تونم اونی که می خوامی بهت بدم

آره این حرف رو من به ابرش زدم ولی چرا؟!؟!!

ابرش-صدات در بیاد می کشمت.

با بغش و آروم گفتم:

-شام نمی خوری؟

نگاهم کرد، رنگ نگاه عصبیش آروم شد، در رو بست و بعد چندی همینطور وسط حال نشستم و زانوی غم بغل کردم و جیگرم می سوخت و دلم آتیش گرفته بود که ابرش اون به من ترجیح داده و بی اختیار گریه می کردم.. یهو صدای داد ابرش اومد:

ابرش-گفتم نع

از جا پریدم و به طرف در نگاه کردم و دلم پُر شد از غم و گفتم:

-خدا فراموشم کردی؟

ابرش در اتاق به ضرب باز کرد و دیدم یقه اش کج شده و لباسش نصفه توی شلوارش هست و نصف از شلوارش بیرون.. سر و وضعش نگاه کردم، به من نگاهی انداخت و لباسشو درست کرد و گفت:

ابرش- نشین مثل جغد منو نگاه نکن پاشو یه چیزی بیار بخورم.

خودمو کش دادم که تو اتاق ببینم که زنه با یه سر و وضع نامناسب اومد بیرون تا دیدمش بی معطلی گفتم:

-بیهع!!

ابرش با شیهه ی من برگشت و زنه رو یه نگاه کر و سریع سرشو برگردوند و به من نگاه کرد و گفت:

ابرش- بلند میشی یا نه؟!

رو به زنه گفتم:

-بی حیای عوضی

زنه هم گفت:

-خفه

بالشتی برداشتم و پرت کردم که صاف خورد تو صورت زنه! اونم یه قدم رفت عقب، ابرش داد زد:

...چرا اینقدر جا خوردم؟! ابرش که گفت این کار رو می کنه، بعد این همه تنهائی و ترس خب برام ضربه ی دوم ابرش خیلی سخت تره.. خیلی...

به ابرش نگاه کردم ناباور گفتم:

-من زنت شدم اما منو با تمام افکار غلطی که نسبت بهم داری هنوز قابل یک لحظه بهم نزدیک شدن ندیدی حالا میری و یه زن ... با خودت میاری که حرص منو دربیاری؟ واقعا که خیلی پست فطرتی

سری تکون دادم و یه قدم رفتم عقب به زنه با اون سر و وضع داغون نگاه کردم و تف کردم و بعد یه قدم دیگه به عقب رفتم و گفتم:

-سر لجبازی با من فقط ایدز نگیری بدبخت!! تو فقط یه آشغالی ابرش «برگشتم و تند تند راه رفتم به سمت خونه، در همون حین جیغ زدم» بمیری

نمی دونم چرا ابرش اینقدر یکه خورده منو نگاه می کرد و جاخورده بود که حتی جواب منو هم نداد! اینا مهم نبود، مهم این بود که اون یه زن ... رو به من ترجیح داده بود.. تو کتم نمی رفت، نه نمی ره تو کتم لعنتی چون من تا حالا چنین شیوه ای رو در زندگی ندیده بودم. رفتم تو خونه و چهار زانو روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و شروع کردم به ناخن جویدن و به ابرش فحش دادن...

-تحمل کن.. صبر کن.. طاقت بیار.. «یهو جیغ زدم» لعنتی، بیشعور، احمق.. بمیری.. برام مهم نیست نه مهم نیست من فقط برای آبروم این کار رو کردم، به من ربطی نداره که چه غلطی می کنی.. «دوباره جیغ زدم» ابرش لعنتی چرا این زنای ... رو میاری؟! چرا با من اینطوری می کنی..؟! ای کاش بمیری و سر قبرت بشینم...
داخل شد و زنه هم پشت سرش... روم^۱ ازش برگردوندم، به اطراف خونه نگاه کرد و گفت:

ابرش-شام حاضره؟

-نع

ابرش-نمی شنوم

-چون کری

ابرش-نه روز نزدمت پررو شدی؟!

صداش کمی گرفته بود!

-برو به همون که میری باهش عشق و حال بگو برات غذا درست کنه «از جا برخاستم و رفتم سمتشون و گفتم» بینم خانم سانتا منتال کرده تو براش غذا نپختی؟!

زنه همینطور که آدامس توی دهنش رو به طرز فجیعی می جوید گفت:

-من برای کلفتی نیومدم!

-عه! «رو کردم به ابرش و گفتم» کلفتت منم،عشق و حالت اینا...؟!

با لگد کوبوندم تو ساق پای ابرش..از درد خمیده شد و جیغ زدم:

-گمشو این کثافت کاریاتُ ببر خونه مجردیت

زنه تا یه قدم اومد داخل خونه با اینکه قد و قواره اش از من بلند تر بود با اون پاشنه ی بلندی که کفشش داشت ولی من هولش دادم و گفتم:

-برو بیرون آشغال نجس

زنه هم منو هول داد،عجب زوری داشت!من افتادم و از جا بلند شدم و عین وحشی
ها هجوم آوردم طرف زنه..باورم نمی شد این منم!عقل و منطقم قفل کرده
بود..آبرش کمرمو گرفت و منو نگه داشت،زورم به زور ابرش نمی رسید..دست و پا
می زدم و جیغ می کشیدم و فحش می دادم...

-گمشو بیرون،حتی نمی دارم یه لحظه پاتُ بذاری توی این خونه چه برسه که از
این غلطا بکنید..اگر بری باهاش هر دوتونو می کشم،سرتو رو سینه ات می دارم،من
هم مثل تو ازت متنفرم ولی حق نداری اینطوری آزارم بدی..

ابرش منو برگردوند و داد زد:

ابرش-نازگل!از جلوی چشمم دور شو

-زهر مار و نازگل،اینا ایدز دارن،هزار کوفت و زهر مار دارن می خوامی با این بری
توی اون اتاق؟!که بمیری؟!لیاقتت همینه بدبخت

ابرش با عصبانیت گفت:

ابرش-تو هم لنگه ی اینی

محکم کوبوندم تو گوش ابرش و گفتم:

-حساب من جدا بود.

ابرش با یه حرکت پرتم کرد رو زمین و دست زنه رو گرفت و با خودش برد توی
اتاق؛با حرص جیغ زدم:

-آرزو می کنم با هم بمیرید، امشب زلزله بیاد بمونید زیر آوار و خفه بشید، قبل اینکه حتی یه لحظه تو عالم هپروت کثیفتون برید.. ابرش الهی سخته کنی قبل اینکه دستت به اون ... برسه!

ابرش در اتاق باز کرد و از ترس یه ذره رفتم عقب و گفتم:

ابرش-گاله رو می بندی یا نه؟

نفس نفس زنان نگاهش کردم و به آرومی گفتم:

-منم می تونم اونی که می خوامی بهت بدم

آره این حرف رو من به ابرش زدم ولی چرا؟!؟!!

ابرش-صدات در بیاد می کشمت.

با بغش و آروم گفتم:

-شام نمی خوری؟

نگاهم کرد، رنگ نگاه عصبیش آروم شد، در رو بست و بعد چندی همینطور وسط حال نشستم و زانوی غم بغل کردم و جیگرم می سوخت و دلم آتیش گرفته بود که ابرش اون به من ترجیح داده و بی اختیار گریه می کردم.. یهو صدای داد ابرش اومد:

ابرش-گفتم نع

از جا پریدم و به طرف در نگاه کردم و دلم پُر شد از غم و گفتم:

-خدا فراموشم کردی؟

ابرش در اتاق به ضرب باز کرد و دیدم یقه اش کج شده و لباسش نصفه توی شلوارش هست و نصف از شلوارش بیرون..سر و وضعش نگاه کردم، به من نگاهی انداخت و لباسشو درست کرد و گفت:

ابرش-نشین مثل جغد منو نگاه نکن پاشو یه چیزی بیار بخورم.

خودمو کش دادم که تو اتاق ببینم که زنه با یه سر و وضع نامناسب اومد بیرون تا دیدمش بی معطلی گفتم:

-بیبهع!!

ابرش با شیهه ی من برگشت و زنه رو یه نگاه کر و سریع سرشو برگردوند و به من نگاه کرد و گفت:

ابرش-بلند میشی یا نه؟!

رو به زنه گفتم:

-بی حیای عوضی

زنه هم گفت:

-خفه

بالشتی برداشتم و پرت کردم که صاف خورد تو صورت زنه! اونم یه قدم رفت عقب، ابرش داد زد:

ابرش-نازگل!

زنه هم اطرافشو نگاه کرد و از روی یکی از میزها یه شکلات خوری کوچیک برداشت و به طرفم پرت کرد..سرمو دزدیدم و ظرف از پشت مبل خورد زمین..سرمو بلند کردم و گفتم:

-بیه!نزدیک بود منو بکشی،روانی!

دمپائیمو در آوردم و پرت کردم طرفش و جالب اینجا بود که باز صاف خورد به سرش!

قسمت چهل و یکم

-بیه!نزدیک بود منو بکشی،روانی!

دمپائیمو در آوردم و پرت کردم طرفش و جالب اینجا بود که باز صاف خورد به سرش!

ابرش در حالی که با قدم های محکم به سمتم می اومد با عصبانیت گفت:

ابرش-مگه با تو نیستم؟!

آرنجمو گرفت که بلندم کنه..زنه هم شیشه ی ویسکی ای که برای تزئین توی بوفه ی چوبی کنارش بود رو برداشت و پرد کرد طرفم و یه فحش بد هم نثارم کرد و جیغ زدم:

-ابرش!!

ابرش برگشت و شیشه خورد دستش و چون شیشه سنگین بود شونه و بازوش خیلی
درد گرفته بود، داد زد:

-بس می کنید یا هردوتونو خفه کنم..!؟

-دستت درد گرفت

ابرش -به تو ربطی نداره، پاشو

-اونو بیرون کن تا پاشم

ابرش -داره روی سگم بلند میشه

-تا اینجاست تکون نمی خورم

زنک -به (...)!

-بیه!! بی حیا!!

ابرش آرنجمو گرفت که بلندم کنه، محکم چسبیدم به میل، منو می کشید ولی عین
کنه چسبیده بودم به میل..زنه اومد جلو خودشو چسبوند به ابرش و گفت:

زنک -عزیزم..

یه نیشگون بزرگی پیچکی از پهلوی زنه گرفتم که نفسش رفت..با حرص گفتم:

-آهان خوبت شد؟

ابرش منو با تعجب نگاه کرد و با لگد زنه رو که روی زمین از درد چمباتمه زده بود
رو هل دادم و زنه هجوم آورد رو سر و هیكلم و شروع به کشیدن موهام کرد و

چنگ می انداخت..جیغ زدم و ابرش هر کاری می کرد ما رو از هم جدا کنه مگه
می تونست؟!دیدم ولم نمی کنه گازش گرفتم! ابرش صورتمو از دست زنه جدا کرد
و داد زد:

ابرش-نازگل وحشی!

سرمو آوردم بالا ابرشُ بینم که زنه زد تو صورتم و ضربه اساسا خورد تو بینم که
شکسته بود..از درد مردم یه جوری ضعف کردم که نفسم بالا نمی اومد..ابرش زنه
رو از روم کنار زد و با نگرانی گفت:

ابرش-نازگل؟!!

خون از صورتم می چکید،گریه می کردم اونم چه گریه ای!نفسم بالا نمی
اومد..ابرش نمی فهمید خون از کجای صورتمه چون دستمو گرفته بودم جلوی دماغ
و دهانم..چونه امُ بالا گرفت و دستشو پس زدم و با عصبانیت گفت:

ابرش-بذار بینم کجاست..کجا زدی؟

با گریه گفتم:

-زنیکه ی سلितه!دماغمو شکوند..وای..!

زنک-حقت بود

ابرش-گمشو بیرون

زنک-ولی عزیزم تو که...

ابرش-گفتم گمشو.. «رو به من گفت» خاک بر سر وحشیت کنم، حالا اینقدر
خونریزی کنه تا بمیری

با گریه ابرش نگاه کردم و زنه اومد بالا سر ابرش و گفت:

زنک-پولمو بده

ابرش-زدی دماغشو شکوندی پولم می خوام؟! برو گورت گم کن تا ازت شکایت
نکردم..

زنک-تو که از خدات بود وگرنه مثلا زورت نمی رسید که ما رو از هم جدا
کنی؟! اعتراف کن که دلت خنک شده

ابرش از جیبش یه تراول درآورد و پرت کرد و گفت:

ابرش-سگ خورد

-عوضی

ابرش-انگار می خوام یکی هم از من بخوری!!؟

از جا با ناله و فغان بلند شدم و رفتم توی روشویی و صورتمو شستم و دیدم بینیم
قرمز و متورم شده..می ترسیدم دوباره شکسته باشه..از گریه و درد داشتم ضعف می
کردم، با گریه و غر زنان از دستشویی اومدم بیرون و ابرش گفت:

ابرش-ببر

-الهی بمیری ابرش، من به خاطر تو کتک خوردم حداقل منو برسون درمونگاهی
چیزی!

ابرش-مگه آدم عاقل قاتلش می بره بهداری!؟

-آرزو می کنم جلوی چشمم بمیری، زجرکش بشی که منو زجر میدی

ابرش به من نگاه کرد و گفت:

ابرش-خفه شو

رفتم تو آشپزخونه و شامش روی میز چیدم و همینطور گریه کردم و گریه...خون از

بینیم بند نمی اومد، اومد تو آشپزخونه و سر میز نشست، با گریه گفتم:

-خونش بند نمیداد

ابرش یه قاشق غذا گذاشت تو دهنش و گفت:

ابرش-به درک

-من کم خونم الان غش می کنم آ

ابرش از روی بیخیالی شونه بالا انداخت، دلم سوخت از بدبختی خودم، بدتر گریه ام

گرفت و ناله زنان جلوی روش گریه کردم عین بچه ها عر می زدم..

ابرش-ببند

-درد می کنه

قاشقش انداخت توی بشقاب و منو بی احساس نگاه کرد و گفت:

ابرش-برو تو اتاق اونقدر گریه کن تا بمیری، یا.. «با پا زد توی ساق پام و گفت»

یا..

ابرش -گفتم به درک، به جهنم، یالا برو بیرون

از جا بلند شدم یاد شب عروسی علی محمد افتادم که خانواده ام چطوری بهم می رسیدند، دلم آتیش گرفت نمی دونستم از درد گریه کنم یا از جدائی و دوری از خانواده ام یا بخاطر رفتار ابرش!؟

نال زان گریه کردم و خون بینیم^۱ پاک کردم، بلند شدم توی آینه نگاه کردم که دوباره بینیم^۲ کنترل کنم.. صورتم جای چنگ بود، بینیم کمی بهتر شده بود از لحاظ خونریزی ولی به مرور کبودتر می شد! الهی دستت بشکنه، تمام صورتم داشت باد می کرد، صورتم تیر می کشید، مخصوصا ناحیه ی گونه ی زیر چشمم.. ابرش اومد و گفت:

ابرش -برو لباس بپوش ببرمت بیمارستان

قسمت چهل و دوم

... ابرش اومد و گفت:

ابرش -برو لباس بپوش ببرمت بیمارستان «نگاش کردم و گفت» یالا تا پشیمون نشدم

سریع لباس پوشیدم تا بقول خودش پشیمون نشده.. لباس پوشیدم و دنبالش راه افتادم و گفت:

ابرش-داره خون میاد؟

-کمتر شده

ابرش-پس اگر میخوای دیگه به خونریزی نیفته دهن^ت بند و با دهن بسته گریه کن

ماشین^ر روشن کرد و منو رسوند بیمارستان و ... دکتر معاینه کرد و گفت:

دکتر-نشکسته ولی ضربه ی شدیدی دیده،چی شده؟دعوا کردین؟!

به ابرش نگاه کردم و دکتر هم رد نگاهم رو گرفت و به ابرش گفت:

دکتر-صورتش^ر کبود و سیاه کردی!

ابرش با صدای عصبی و گرفته ولی آرام گفت:

ابرش-من نزدم

دکتر-دستات زده؟باید به عنوان همسر آزاری به مددکار بیمارستان اطلاع بدم!

ابرش با صدای مقتدر درحالی که به من زل زده بود گفت:

ابرش-گفتم من نزدم

-شوهرم نزده،با...یه زن دعوا کردم

دکتر پوزخند زد و گفت:

دکتر-خب؟

ابرش-کارت تموم شد؟!دکتری یا مفتش؟!

نگاه مغرور و مقتدرش حتی روی دکتر هم کنترل نداشت، دکتر نگاهی به ابرش کرد و گفت:

دکتر-باید سرم بزنه

ابرش-حالش خوبه

دکتر-من دکترم و تشخیص میدم که حالش بده

ابرش دکتر با همون نگاه قدرتمندش نگاه کرد و جواب نداد و دکتر گفت:

دکتر-برات سرم نوشتیم، پرستار میاد می زنه...

ابرش روی مبل تو اتاق نشست و پوزخند زد و گفت:

ابرش-همسر آزاری؟! ببینم این همسر آزاری فقط واسه زناست!؟

-نه واسه مردا هم هست، مردا هم چادر سرشون می کنند و میرن مرکز اورژانس

اجتماعی و میگن آقا؟ خانمم دیشب جیزم کرد

ابرش-واسه چی آوردمت بیمارستان!!؟ باید از خونریزی می مردی

-یه بار تو عمرت انسانیت کردی پشیمونی؟

ابرش-می خوام... «پلکی آهسته زد و خونسرد گفت» بزخم بری تو کما؟ تو

بیمارستان هم که هستیم، ازت مراقبت می کنند..

-خسته نشدی اینقدر تهدیدم کردی؟! به خاطر جنابعالی روی تخت بیمارستانم آ

ابرش-به خاطر شخصیت وحشیت

-به خاطر هوس بی خردت! اگر من نبودم الان ممکن بود ایدز گرفته باشی!!

پوزخندی زد و گفت:

ابرش-وای ممنون فرشته ی نجات،عقل گنجشکیت^۱ واسه خودت نگه دار
نگاش کردم و جوابشو ندادم و پرستاد اومد و سرم بهم زد...هی منو نگاه کرد،ابرش^۲
نگاه کرد و هی کارشو لفت داد..ابرش یه نگاه به پرستاره کرد و گفت:

ابرش-بجنب

پرستار-بله؟؟!

ابرش-دنبال چی می گردی؟ دو ساعته داری سرم می زنی؟!فضولی امان نمی ده
کارتو انجام بدی..

پرستار-بعنی چی آقا؟!درست صحبت کنید.

ابرش-زیردست من چهار صد تا مدیر و کارمند و کارگر کار می کنه که با هر
کدومشون می دونم چطوری رفتار کنم چون ف میگن میرم فرحزاد،من از طرز نگاه
و لحن حرف زدم شمم^۳ خبردار میشه که طرف چی فکر می کنه و چی میخواد...

پرستار-من که نمی فهمم چی می گید!

ر-این مشکل همه ی زن هاست واسه عقل ناقصتونه!

پرستار-هان واسه همین زدی زنت،چون عقلش ناقصه!

ابرش-برو بیرون و به اون مددکارتون که منتظر نوشتن گزارش مزخرفشه هر
مزخرفی که می خوای تحویل بده،لازم نیست که از زیر زبون ما حرف بکشی..

پرستار-حتما اطلاع می دم، فقط مددکار صبح میاد...فعلا

ابرش-شَرِت کم، واسه من قانونمند شدن..

کم کم به خوابرفتم، صبح با صدای یکی بیدار شدم:

-عزیزم؟

چشمامو باز کردم و دیدم یه خانمی بالا سرمه..لبخندی زد و گفت:

-سلام خوبی؟

-ممنون..چی شده؟ «دور و برم نگاه کردم و دیدم صبح شده و ابرش روی مبل

خوابیده، با عجله گفتم» ییبع! ابرش..؟پاشو دیرت شد!

ابرش درجا تکونی خورد و گفت:

ابرش-آه..

و دوباره خوابید..دیدم سرمم درآوردن، از تخت اومدم پائین و تکونش دادم و گفتم:

-پاشو

ابرش بدون اینکه چشم باز کنه گفت:

ابرش-بکپ بابا، آخه کدم جنی میاد سراغ تو؟!بخواب..امشب هم می تونی تو تختم

بخوابی فقط بگیر بتمرگ بخواب..

-جن چیه؟!پاشو باید بری کارخونه..

خانمه-خانم...اوم فامیلتون چیه؟

-فامیلی من؟ «یعنی باید فامیلی ابرش^۱ می گفتم؟!» کیانی

خانمه-خانم کیانی چه اتفاقی براتون افتاده؟

-گفتم که..با یه خانمی دعوا شد

خانمه-با یه خانمی!!!

-آره، تو مهمونی

خانمه-ساعت یک و نیم شب؟!

-خب مهمونی بود دیگه!

ابرش با صدای خواب آلود گفت:

ابرش-بالا سر من ویز ویز نکن، یا بخواب یا برو بیرون

-ابرش پاشو ما بیمارستانیم

یهو از جا پرید و گفت:

ابرش-چیشده؟!

خانمه-شما همسر ایشونید؟

ابرش با اخم و گیجی منو نگاه کرد و گفت:

ابرش-این کیه؟!

خانمه-من مددکار بیمارستانم

ابرش-پاشو بریم

مددکار-به من گزارش همسر آزاری دادن

ابرش-هر کی گزارش داده غلط کرده

مددکار-،خانم؟من می تونم بهتون کمک کنم،اگر با من همکاری ...

ابرش چادرمو برداشت و رو به مددکار گفت:

ابرش_ببین من حوصله ی جنگولک بازی های شما رو ندارم،پس کاسه کوزه ت^و
جمع کن

مددکار-آثار جراحی یک دعوای خانوادگی روی سر و صورت ...

-گفتم که توی یه مهمونی با یه خانمی دعوا شده!

ابرش چادرمو داد دستم و آرنجمو گرفت و با خودش برد بیرون..دکتر دیشبی هنوز
توی بیمارستان بود،تا ما رو دید گفت:

دکتر-داری میری؟!

ابرش یه نگاه به دکتره کرد و سوئیچ^و داد به من و گفت:

ابرش-برو تو ماشین تا من حساب کنم و پیام..

قسمت چهل و سوم

سوئیچ^و گرفتم و در حال رفتن به سمت بیرون بودم که مددکار اومد سراغم و گفت:

مددکار-بین عزیزم...

-خانم برید، الان عصبانی میشه ها...

مددکار-شوهرته؟

-معلومه

مددکار-پس واسه چی گفت «امشب می تونی توی تختم بخوابی»؟!

-به شما ربطی داره؟!

دیدم ابرش با اون قد و قواره ی بلندش پست مددکار، آرنجم گرفت و گفت:

ابرش-بهت گفتم برو تو ماشین حرف تو گوشت نمیره؟!

-یهو جلو روم سبز شد خو!

سوئیچ ازم گرفت و دزدگیر ماشین زد و رفتم نشستم..به ساعتش نگاه کرد و گفت:

ابرش-ساعت نه صبح!!من امروز دو تا جلسه ی مهم داشتم..

-صدات کردم خودت بیدار نشدی..

ابرش-بینیت چطوره؟

از آینه ی بغل به بینیم نگاه کردم و گفتم:

-درد می کنه،باید مسکن بخورم،دو سال پیش تو عروسی داداشم هم بینیم

شکست..

ابرش منو متعجب نگاه کرد و گفت:

ابرش-عروسی داداشت؟!مگه تو هم کس و کار داری؟

نفسی کشیدم،قیافه ی تک تک اعضای خانواده ام جلوی چشمم اومد..چقدر دلم
براشون تنگ شده بود،آه ای کاش کنارم بودن با همون جو خروس جنگی واری که
همیشه در بینشون برقرار بود...کاش بودن حتی با وجود دل سنگی هائی که برادرم
علی محمد نسبت بهم داشت یا بی تفاوتی فرهاد...

-من سه تا برادر دارم..

با حالت تمسخر گفت:

ابرش-خب!

-من بعد سه پسر به دنیا اومدم،بعد از فرهاد و علی محمد و فرید.

-ابرش-ته تغاری؟!

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-آره،ته تغاری و یکی یدونه..من و فرید یه تیم خنده بودیم،کلی با هم میچ
بودیم،من...آه...

زدم زیر گریه،دلم تنگ شده بود و گریه تنها درمونم بود،حالا دیگه تنها بودم،تنهای
تنها..در حکم و بند ابرش..دلم می خواست خانواده ام کنارم بودن حتی حاضر بودم
رفتار ابرش عوض نشه ولی خانواده ام کنارم باشن،اونا برام حکم قوه القلوب رو
داشتن و من اونوقت پر از اعتماد به نفس بودم چون تکیه گاهم خانواده ام بودن...
ابرش با ابروهائی پیچ داده و بالا انداخته گفت:

ابرش-از صدای گریه متنفرم..

بعد ضبط ماشین روشن کرد و صدایش رو تا حدی بالا برد که صدای گریه و فین فین منو نشنوه..آهنگش منو یاد فرید انداخت،همیشه این اواخر توی ماشین فرید که می نشستم این آهنگ رو می گذاشت و می گفت:

فرید:«وقتی این آهنگ گوش میدم و میرم دادگاه خیلی با انرژی بیشتری از موکلم دفاع می کنم،این آهنگ معجزه می کنه انگار برام خوش شانسی میاره!»

می خندیدم و می گفتم:«خرافاتی!»

بعد خودش با آهنگ هم نوا می شد و یه بند می خوند...

فکر می کنی فقط تو اسیر غم و غصه ای

بذار بهت نشون بدم همون پوستری

از بچه ی گرسنه ای که در حال مردن

که یه لاشخور در انتظار خوردنش...

حداوندا..پروردگار من..با دست های تو..حرکت می کنم..

پس اگر من اینجا هستم به خواست توست..

.
. .
. . .

بن بست می بینم که روبروم

جوری که نمی تونی توبه کنی

من با درد خراشیده شدم

و در عوض محکم و تراشیده شدم

این که چیزی نیست من از این دیدم بدتراش

واسه من پله ی ترقی هر خراش

.

.

.

باید اینو بدونی که بدترین شرایط زندگی من و تو آرزوی یکی دیگه ست..باید رفت

جلو..می تونیم برسیم..ما می ریم بالا..آره ما می رسیم..فرید راست می گفت،بهم

قوت و قدرت داد،این آهنگ خدائیش معجزه می کنه..ابرش نگه داشت و من پیاده

شدم...

قسمت چهل و چهارم

ابرش نگه داشت و من پیاده شدم و دم شیشه گفتم:

-من باید خرید کنم،چیزی تو خونه نداریم

ابرش با اون قیافه ی جدیش نگاهی بهم انداخت و گفت:

ابرش-یکی رو می فرستم که خرید کنه و برات بیاره

به روبرو نگاه کردم و گفتم:

-مواظب خودت باش

لبشو زیر دندون کشید و گفت:

ابرش-برو تو

-نمی خوام بیای صبحونه بخوری؟

منو نگاه کرد و یه چیزی مثل حرص یا کینه رو عین بغض قورت داد و روبروش^۳
چند ثانیه نگاه کرد و گفت:

ابرش-نه

-می خواستم بگم..من بهت بد کردم..ولی تو بهم لطف کردی..ممنون..

سری تکون داد و لبشو دو مرتبه زیر دندون کشید و گفت:

ابرش-برو

رفتم طرف در خونه،برگشتم نگاهش کردم..در رو باز کردم و صدای گاز ماشینش

توی کوچه پیچید و وقتی رفتم داخل کم شدن صدای ماشینش نشون از دور

شدنش داشت...

اون روز فهمیدم که ذات ابرش بد نیست، یعنی خیلی هم آدمه که منو.. منی که زندگیشو ویرون کردم رو برد بیمارستان تا درمان بشم، فهمیدم که اگر تا چندی قبل.. قبل از این همه اتفاقات بد فکر می کردم آدم خوبی هستم به این برسم که اشتباه می کردم چون من اصلا آدم خوبی نبودم، اگر بهم فحش می داد، می زد، داد می کشید همش بخاطر کینه ای بود که در دل داشت.. خب اگر من هم بودم حتما صد برابر از این بدتر باهاش رفتار می کردم.. طفلی ابرش، من بار سنگینی ام برای زندگیش، با تمام نامردی هام بهش، حقمه تمام بلاهائی که سرم میاره، اگر خودم جاش بودم مطمئن نیستم که لطفی که اون کرد رو می کردم یا نه؟! باید تصمیمی که در مورد رفتارم قبلا گرفته بودم براش عملی کنم...

رفتم داخل خونه، دیشب چه جنگی بود آ!! ظرفائی که شکسته بود رو جمع و جور کردم، چقدر این روزها ظرف شکسته جمع کردم!!

همینطور که کارهامو می کردم یادم افتاد که چه فکرا و نقشه هائی در مورد زندگی آینده ام می کردم و به کجا رسید..! ابرش چه تناسخی با مرد رویاهای من داره؟ شاید از نظر قیافه کم نباشه ولی از نظر اخلاق، زمین تا آسمون فرق داشت.. کجای زندگی کنونیم شبیه زندگی ای بود که من همیشه تصور می کردم و خوابشو می دیدم؟! تازه به این نتیجه رسیدم که خواب و رویاهای دوران مجردی همه چرند محض هستند و چیزی جز باد در سر نیست...

نفسی عمیق کشیدم و رفتم سر کیفم و دفتر خاطراتمو در آوردم، این دفتر هرگز ازم جدا نبوده هرگز... اون روز که مامان منو فرستاد بازار کیفمو که روی دوشم گذاشتم دفتر خاطراتمو از ترس تکرار مجدد اتفاقی که یاشار سرم آورده بود برداشتم و توی

کیفم گذاشتم که یه وقت یادم نره و بعد کسی بره بخونتش... بعد اون حوادث
جهنمی هم که منو انداخته بودن پشت شمشادای پارک، کیفم انداخته بودن روی
سرم.. دفتر خاطراتمو باز کردم و سرفصلش نوشتم:

"زندگی من و ابرش"

آدما همیشه از چیزی که می ترسند سرشون میاد از زندگی بی عشق می ترسیدم
که سرم اومد...

آخر نوشته هام نوشتم «خداحافظ زندگی رویایی من»

شعری در خور زندگی با ابرش یادم نیومد جز :

خیلی ممنون که کنار من موندی

دونه دونه غصه هامو خوندی

آرزو هامو پر پر نکردی

خون به دلم تو عشق نکردی

تو هر کاری خواستی با دلم کردی

حتی یک روز به راه دلم، نبودی

و وای که با من چه کردی!

می دونستم که تو عشق شانسی ندارم

ولی باز دلمو به تو می بازم..

شاید راه عشق با تو دریابم!

هنوز ظهر به پایان نرسیده بود که یکی زنگ زد، آیفن رو برداشتم صدا نمی اومد، چادرمو سرم کردم و رفتم سمت در.. پشت در قبل از اینکه در رو باز کردم یاد آخرین کمکی افتادم که به اون پسر مست کردم، که البته بعدها فهمیدم اون مست نبوده فقط نقشه شون بود که منو واسه کیف و حالشون گیر بندازن، واسه همین از پشت در گفتم:

-بله؟ کیه؟!

یکی از پشت در گفت:

-خانم من از طرف آقای مهندس اومدم، خریدتونو آوردم «در رو باز کردم یه آقای مسن بود تا منو دید گفت» سلام

-سلام دستتون درد نکنه

از ماشین کلی لوازم خالی کرد و گذاشت توی حیاط، بعد دو سه تا کیسه رو برداشت و گفت:

-خانم کجا ببرم؟

-خودم می برم

-آقای مهندس گفتن ببرم داخل خونه

-نه خودم می برم، مشکلی نیست

-آخه آقا...

-مشکلی ندارم، ممنون

-هر جور راحتید خانم

چشمم بدجوری می ترسید اصلا از مردای دیگه می ترسیدم از همه ی مردای غریبه، آشنا یا غریب!؟ که اینا همه نشونه ی ضربه و جراحی بود که به روح و روانم وارد شده بود...

-آقا ببخشید، شما شاگرد مغازه هستید؟

-نه خانم من آبدارچی شرکت آقای مهندس

-آهان، باشه ممنون، از آقای مهندس هم تشکر کنید..

-کاری ندارید خانم؟ خداحافظ..

-خداحافظ..

وسایلُ تک تک بردم داخل...

اون شب ابرش اومد خونه؛ تمام طول روز فکر می کردم نمیاد فکر می کردم حتما میره خونه ی خودش، اصلا چرا باید می اومد پیش من؟! اولی اومد و این دومین باری بود که فهمیدم ابرش دلش با خودش خیلی فرق داره! شاید!!

رفتم جلوی در.. از ماشین پیاده شد و سلام کردم که سری تکون داد و اومد داخل و کت مشکی کتانش رو درآورد و پرت کرد رو مبل و رفت طرف تلویزیون و درحالی که سعی می کرد از تلویزیون قدیمی کانالی رو بگیره سوئیچش^۱ که تو دستش بود

رو پرت کرد رو میز و زد تو سر تلویزیون...من یه چای لیوانی پر رنگ ریختم
براش،دفعه ی قبل اون از بین نه چائی که در سایز و رنگ های مختلف براش
ریخته بودم اینو انتخاب کرده بود،سینی رو روی میز گذاشتم و یه نیم نگاهی به من
کرد و گفت:

ابرش-دماغت چطوره؟

-به دردش عادت کردم

ابرش-کتم کو؟کجا انداختم؟

-آویزون کردم

به من نگاه کرد و گفت:

ابرش-برو از تو جیبش یه قوطی مسکن برش دار..

-وای!دستت درد نکنه

کنترل پرت کرد و گفت:

ابرش-این که نمی گیره!

نشست رو مبل و از جیب شلوارش موبایلش درآورد و پرت کرد یه طرف...وای که
این بدتر از فرید،از وقتی اومده همه چیز پرت و پلا می کنه..یهو از جا بلند شد و به
خودش گفت:

ابرش-بابا سیما رو کجا می داشت؟!..آه..تو کمد بالا؟!.

-تو کمد اتاق کنار آشپزخونه

منو با تعجب نگاه کرد و گفت:

ابرش- تو از کجا می دونی؟!!!!

-خب چون ده روز پیش منو تهدید کردی که باید خونه رو تمیز تمیز کنم، منم از ترست همه جا رو تمیز کردم و توی اون مدت تنهایی خیلی خوب سوراخ سُمبه های خونه رو گشتم...

ابرش سری تکون داد و گفت:

ابرش- پس برو یه مقدار سیم آنت بیار

بدون شک اون همزاد فرید بود، اونم لنگه ی ابرش بود، نهایت استفاده رو از اطرافیان می کرد و ازشون کار می کشید...رفتم تو اتاق و هر چی سیم آنتن بود براش آوردم، منو نگاه کرد و گفت:

ابرش- انبردستت کو؟ با دندون سیم لخت کنم؟! «بی حرفت رفتم و انبردست رو از تو کشوی آشپزخونه برداشتم آوردم و ابرش منو بر و بر نگاه کرد و گفت» باید دونه دونه بهت بگم؟! چسب برق.. «لبهامو روی هم فشردم تا حرفی نزنم و برای سومین بار رفتم و چسب آوردم و گفت» جلوی تلویزیون بشین تا من برم بالا یه نگاه به آنتن بکنم..

-بالا پشت بوم؟ الان تاریکه، یه وقت نیفتی!

ابرش با حالت نه چندان خوبی منو نگاه کرد و گفت:

ابرش- لازم نکرده تو به فکر من باشی

جلوی تلویزیون نشستیم و اون شروع کرد به تعویض یا تعمیر سیم آنتن و ... بعد رفت بالا و من بی اختیار شروع کردم به آیه الکرسی خوندن.. وسط آیه الکرسی گفتم چی؟! دارم برای ابرش آیه الکرسی می خونم?!?! یکی از درون گفت "ادامه بده" و من ادامه دادم.. من که باهش پدرکشتگی نداشتم اون به حقم لطف کرده منم که زدم توی روح و روان زندگی اون...

قسمت چهل و پنجم

دارم برای ابرش آیه الکرسی می خونم?!?! یکی از درون گفت "ادامه بده" و من ادامه دادم.. من که باهش پدرکشتگی نداشتم اون به حقم لطف کرده منم که زدم توی روح و روان زندگی اون...

بعد از چند دقیقه داد زد:

ابرش-اومد؟ صاف شد؟

به تصویر نگاه کردم و گفتم:

-نه

موبایلش زنگ خورد و من بلند شدم و رفتم به طرف موبایلش و دیدم روش نوشته **Yashar**!! قلبم هری ریخت، شکل و قیافه ی یاشار اومد توی ذهنم! مگه هر کی سیبیل داره بابای منه؟! روی دکمه ی **Yes** لمس کردم و یکی اونور خط گفت:

- ابرش میشه بگی کدوم گوری هستی نصف شبی؟! نمی فهمی می گم حال بابا
بده؟! احتما باید بمیره که بیای؟! کجائی؟ هان؟ من الان جلوی خونه اتمم.. ابرش؟

ابرش از بالا داد زد:

ابرش - اومد؟

تلفن قطع کردم و سریع تماس پاک کردم و به تلویزیون نگاه کردم و دیدم تصویر
صاف شده و گفتم:

- آره صافه

موبایلش دوباره زنگ خورد و گوشی رو برداشتم و رفتم طبقه بالا که از اونجا پله
می خورد به بالا پشت بوم و ابرش از لبه ی پشت بوم پرید رو بوم و من با وحشت
گفتم:

- لبه ی پشت بوم بودی؟!؟!!!

ابرش - گوشی منه؟! بده من.. الو.. سلام.. کی؟!.. من پشت بوم بودم گوشیم پائین بود..
«به من با تهدید نگو کرد و گفت» کسی خونه ام نیست که گوشیمو جواب
بده.. کجا؟!؟!.. نه بابا این خونه نیستم.. چیکار داری؟ «با ناراحتی رو برگردوند و آروم
گفت» چی شده؟! امشب نمی تونم بیام.. چون تهران نیستم.. یه جا نزدیک کارخونه..
«پس کارخونه ی ابرش نزدیک اینجا بود!» .. نه اونجا نیستم آخه مگه دیوونه ام
برم توی اون خونه ی متروکه ی مخروبه؟! «داد زد» یاشار میگم نه.. گفتم
میام.. نترس اون هفت تا جون داره

با چشمای گرد ابرش نگاه کردم؛ درمورد پدرش اینطور حرف می زنه؟! چه
گستاخ، همیشه از بی احترامی نسبت به والدین متنفر بودم.. ابرش موبایلش قطع کرد
و دست به کمر پشت کرده به من ایستاده بود و می گفت:

ابرش-خدایا چیکار کنم قسم خوردم که هرگز نمی بینمش..اون به حق مادرم بی
رحمی کرده. «نفسی کشید و آرام تر گفت» بابامه..نکنه بمر..یعنی یاشار راستی
میگه؟پشیمون شده؟!توبه کرده؟!چطور ببخشمش؟! «چنگی به موهاش انداخت و
گفت» خوشبحال یاشار چه راحت بابا رو بخشید چرا من نمی تونم چشامو ببندم و
فراموش کنم هر چی که بود و نبود رو؟!اصلا..لعنتی..!

برگشت و دید من پشت سرشم یهو داد زد:

ابرش-واسه چی اینجائی؟!!

از ترس شونه هام پرید و یه قدم به عقب رفتم و گفتم:

-هیچی!

بعد دوئیدم سمت طبقه ی پائین و اون هم پشت سرم می اومد،وای یا علی تا حالا
عذاب وجدان و نگرانی نداشت سگ حاجی فرج بود از حالا به بعد دیگه چی
میشه؟!یه سگ هار؟!!

شام رو روی میز چیدم و اومد توی آشپزخونه و روی صندلی نشست، کلی توی فکر
بود..براش پلو کشیدم و خورشت روش ریختم و گذاشتم جلوش و همینطور چند
دقیقه به ظرف غذا نگاه کردم.می خواستم چیزی بگم ولی می ترسیدم بهم
بپره،غذاشت داشت یخ می کرد که آهسته گفتم:

-غذات یخ کرد

از جا بلند شد و گفت:

ابرش-من میرم

با ترس گفتم:

-کجا؟!

ابرش همینطور که می رفت بیرون گفت:

ابرش-به تو ربطی نداره

-تروخدا شبکی تنهام نذار،من از شبای این خونه می ترسم،تروخدا ابرش!

ابرش پیرهنش از روی مبل برداشت و داشت می پوشید که عین سنجاق بهش

آویزون شدم و گفتم:

-ابرش تروخدا صبح برو،من می ترسم

ابرش منو از خودش جدا کرد و با چندش نگام کرد و گفت:

ابرش-برو کنار ببینم

یهو عصبی جیغ زدم:

-نمی فهمی می گم می ترسم؟!حتما باید سخته کنم؟!تو خودت از ترست تو توالت

این خونه نمی ری بعد من فلک زده تک و تنها توی این خونه چیکار کنم؟!اساکنای

این خونه دو پا داشتن دو پا قرض کردن و در رفتن که اثاثشون^۱ هم نبردن مگه تو، تو سینه ات جای دل، سنگ! می ترسم می فهمی؟

دکمه های لباسشو بست و گفت:

ابرش- به درک

بلوزشو گرفتم و با حرص گفتم:

-من می ترسم!

خواست منو از لباسش جدا کنه، جدا نشدم و بلوزش پاره شد، با حرص منو نگاه کرد و گفت:

ابرش- بزنم بمیری؟

-تو رو خدا.. برات می دوزمش..

تا دست زدم به آرنجش، آرنجش رو به ضرب از دستم کشید و آستینش از جا دیگه کنده شد.. تا حالا یه کم پاره شده بود حالا دیگه قشنگ پاره شد و ابرش با حرص لباس از تن کند و پرت کرد روی زمین و به طرف چوب لباسی رفت و دوئیدم دنبالش و گفتم:

-ابرش به قرآن من روانی میشم آ، نه روز که گذاشتی رفتی، حالا هم که اومدی هم داری میری آخه من بدبخت چه گناهی کردم اون از بلائی که سرم اومد این از تو، خدایا این جواب کدوم کارمه؟! نجیب بودنم یا سر به زیریم؟! انکنه گناه نماز خوندن..؟!!

لعنت به زندگی، هر چی باهاش می سازی بدتر می کنه، هر روز خودمو لعنت می کنم که چرا مسیر به دنیا اومدن انتخاب کردم.. به کفر افتادم واسه خاطر تو و هم جنسات.. خدا الهی بردارتنون از رو زمین که هر مدلتون یه جور ما زنای بدبخت زجر می دید، آه..

«زدم زیر گریه و رو مبیل نشستم و هق هق کنان گفتم» هی می گم می ترسم، نمی فهمه، آه..

ای کاش اون روز پام می شکست خونه ی عزیز نمی رفتم، کاش به اون عوضی آشغال کمک نم کردم، علی محمد راست می گفت «تو سر من جای عقل، کاه!» اگر خدا یه احمق آفریده باشه اون منم.. ای کاش با وجود بلائی که سرم آوردن می رفتم خونه مون حداقل روی سرشون جام می دادن، غیرت راه خون رگ گردن داداشامو مسدود می کرد ولی منو عذاب نمی دادن، یه عمر تف سر بالا بودیم ولی هیچ وقت اینقدر که توی این یازده روز توی خونه ی تو عذاب کشیدم، تحقیر شدم، توهین شنیدم، حتی یک صدم ندیده بودم.. لعنت به من که ناشکری کردم و همش گفتم آه گندم بزنند با این خونواده ام..

آه خدا غلط کردم، منو از این کابوس نجات بده، این کابوس داره منو می کشه از هر چی بدم می اومد یکجا سرم اومد :

از دواج زورکی، مردی که حسی بهم نداره، بد دهن، دست بزن داره، زن بلند می کنه میاره خونه!! توهین و تحقیر می کنه.. وای که ابرش بدی های تو نسبت به من تمومی نداره..

ترس از تنهائی، تاریکی، غریب افتادن... ای کاش می دونستم کجای دنیام

ابرش- بسته اینقدر تراژدی برام تعریف نکن

- فکر کردی من عاشق این بودم که اینطوری زندگی کنم که به جونم درک و جهنم می دوزی؟! فکر کردی کوچه گرد بودم و سر چهارراه دوی شب به بعد کاسب جیب مردای نالوتی و نامرد بودم؟! نه خیر آقا، سه تا بی شرف خدانشناس از جنس توئی که این همه واسم قُمپز در می کنی منو به اینجا رسوندن، من بهای دل سوزیمو پرداخت می کنم، جرُ کمک بهه آدم پست فطرتی که ادعا می کرد نمی تونه راندگی کنه و خودشو برسونه به خونه اش و من.. من احمق به خاطر رضای خدا سوار ماشینش شدم که اونو برسونم به خونه ی خراب شده اش.. بعد وقتی پیاده شدم اون با یه چیز بییهوشم کرد و من دیگه هیچی نفهمیدم و توی اون چند روز فقط یادم میاد که چند بار بهم قرص دادن و دارو بهم تزریق کردن و من دیگه هیچی یادم نمیاد.. حتی قیافه هاشونو! بعد من از ترسم، از هولم از ... از فکر اینکه دیگه زندگیم تباه شده آواره شدم...

به خاطر آبروم توی اون خیابون لعنتی دستمو بلند کردم و تو اومدی...

ابرش با عصبانیت داد زد:

ابرش - به من چه؟! مگه من کاره ای بودم واسه چی زندگی منو خراب کردی؟

- نه

ابرش - زهرمار و نه، زندگیمو بهم ریختی می فهمی؟! تو تمام برنامه های منو بهم ریختی، من می خواستم مقیم آمریکا بشم، داشتم تمام دار و ندارمو واگذار می کردم که برم...!

من نمب خواستم ازدواج کنم، هشت سال منتظر این موقعیت بودم و بعد تو عین
هاوار روی سرم خراب شد و مصیبتت از در و دیوار دنیا رو سرم ریخت..

-تو که گفתי نامزد داشت

ابرش-نامزد؟! هع، کی گفتم؟!

یکه خورده نگاهش کردم و گفتم:

-پست فطرت

ابرش-دهنتُ ببند

-تو که گفתי فکر بد نکن من نامزد داشتم

ابرش-من اینو نگفتم

-دروغگو حافظه نداره..

قسمت چهل و ششم

-تو که گفתי فکر بد نکن من نامزد داشتم

ابرش-من اینو نگفتم

-دروغگو حافظه نداره.. «ابرش اومد جلو و توی چشماش زل زد و گفتم» چیه؟ می

خوای به خاطر رو شدن دستت منو بزنی؟! از صبح صد بار به خاطرت به خودم لعنت

فرستادم که چرا زندگیمو به زندگی آدم خوش دلی مثل تو گره زدم ولی حالا که فکرشو می کنم می بینم حفته!

ابرش با پشت دست زد تو دهنم و گفت:

ابرش-خفه شو

-لابد صد تا دختر بدبخت کردی،نوش جونت حفته زندگی با من

ابرش-خفه میشی یا نه؟!دهن گشادت فقط واسه حرف زدن نیست..

-بیا،این همون مردی بود که من می خواستم،پاک و مومن و مقید!

ابرش-پاشم بزمنش

-حالا بی حساب شدیم

ابرش-حسابی با تو نداشتم

-با خدا داشتی

ابرش-تو رو سننه،با خدا داشتم،تو چرا خودتو انداختی تو زندگیم!؟

-من جواب تمام گناهاتم

ابرش-تو واسه گناهای شیطان هم زیادی چه برسه به من!

-لابد تو از شیطان هم بدتری!

ابرش اومد طرفم و من خودمو عقب کشیدم و ابرش گفت:

ابرش-امشب دستام با خونت کثیف می کنی آ..

ساکت نشستم و روی همون کاناپه ای که نشسته بودم، نشست و چنگی توی موهایش زد و نفسی با رنج کشید و چرخ توی سالن زد و بعد سیگاری روشن کرد و دودش^۱ به هوا داد و گفت:

ابرش-برو یه جاسیگاری بیار «از جا بلند شدم و رفتم یه جاسیگاری آوردم و گفت» باید آزمایش بدی

-واسه چی؟!

ابرش-واسه خنده «مسخره وار نگاهم کرد و پک عمیقی به سیگار زد و اول به سرخی سر سیگار خیره شد بعد به من نگاه کرد و گفت « مثل اجل معلق بالا سر من نایست

-آزمایش واسه چی؟!

ابرش-یعنی اینقدر خنگی؟! که ایدزی..هیپایتی..

انگار دنیا رو سرم خراب شد، روی زمین حیرون و سرگردون نشستم و اصلا ذهنم قفل کرده بود و دور و بر رو نگاه می کردم و هیچی به یاد نمی اومد حتی زمان حال^۲ هم فراموش کرده بودم و یهو بلند بلند زدم زیر گریه..ابرش اول مثل همیشه برخورد کرد ولی دید من واقعا این بار جدی جدی حالم بد شده، اصلا تو عمرم اینطوری گریه و ضجه نزده بودم، ابرش تکونم داد و داد زد:

ابرش-نگفتم که ایدز داری...

هولش دادم و گفتم:

-به من دست نزن، همه تون برید بمیرید، از همه متنفرم

روی زمین همینطور افتاده بودم و گریه می کردم، نه گریه نبود یه چیزی مثل ضجه های مادری که جوونش بمیره و از سوزش دلش ضجه می زنه..نفسم از گریه بالا نمی اومد یه جوری گریه می کردم که ابرش دلش سوخته بود و با یه لیوان آب اومد سراغم و گفت:

ابرش-بیا آب بخور

با گریه غر زنان گفتم:

-نمی خورم

ابرش-به درک اینقدر گریه کن تا بمیری

از روی زمین بلند شدم و به طرف میز رفتم، تصمیمم آنی و یک دفعه بود..انسان هرگز خودشو نمی شناسه وقتی که از نظر روانی در فشار باشه کاری می کنه که هرگز از خودش انتظار نداره مثل من که از روی میز چاقوی میوه خوری رو برداشتم و با تمام قدرت سیاه رگ و شریان دستمو زدم و خون از دستم فواره زد..از ترس صحنه ای که رخ داده بود جیغ زدم و ابرش یکه خورده منو نگاه کرد و گفت:

ابرش-روانی!!روانی!!!احمق چیکار کردی..؟!اتو چقدر بیشعوری آخه!؟ «همون بلوزش که روی زمین بود رو برداشت و دور دستم پیچوند و با عصبانیت زیاد و هول زدگی داد زد» یا..پاشو..خدایا که این دختر برای من عین عذابه!

با گریه گفتم:

-ولم کن..می خوام بمیرم..

با یه خشمی داد زد:

ابرش-می زخم بمیری ها!راه بیفت «با تشدید و تحکم گفت» احمق!

همینطور به مرور تا برسیم بیمارستان بی حال و بی حال تر می شدم، رفتیم همون بیمارستانی که شب قبل رفته بودم...

هیچی یادم نمی اومد چون وقتی رسیدیم بیمارستان از حال رفتیم..چشمامو باز کردم دیدم توی یه اتاق تاریکم درجا پریدم و گفتم:

-یا امام زمان!

دستم به یه چیزی گیر بود،دستم سوخت ولی از ترس تاریکی محل حضورم توجهی بهش نکردم..ابرش نامرد آخرش هم رفت و منو توی این خونه تنها گذاشت..نفهمم..آخر منو می کشه...چراغ کجا بود؟!بالاخره چراغ روی دیوار پیدا کردم و زدم،دیدم توی یه اتاق ناآشنام و ابرش روی مبل خوابیده بود،بیدار شد و تا منو دید خواب از سرش پرید و با عصبانیت گفت:

ابرش-آخه چرا بلند می شی؟!خدایا من اینو می کشما..دِ بگِیرِ بکپ،تو از دیشب تا حالا منو ذله کردی...

-چی شده؟!

ابرش-چی شده؟!هیچی تو به بدبخت تر کردن من ادامه بده؛بگیر بکپ بریم پرستار رو صدا کنم بیاد سُرْمَتُ بزنه،ای خدا...

یادم افتاد که خودکشی کردم،به دستم نگاه کردم،بسته بود...

از تخت پریدم پائین و پرونده ی پزشکیم از پای تخت برداشتم و توی برگه هاش گشتم و دنبال کلمه ی HIV بودم...هی ورق می زدم ولی شاید چون هول بودم چیزی پیدا نمی کردم!! آه چقدر بد خط اند!!

ابرش-وای..وای..نازگل وای..خدایا تحمل ندارم،اینو چرا دست می زنی مصیبت!؟
-من ایدز دارم؟

ابرش-نه خبرت،نداری؛اینقدر منو اذیت نکن
-ندارم؟!راستی میگی؟!وای خدایا شکر..

پرستار اومد و گفت:

پرستار-عه عه عه!واسه چی بلند شدی؟!بیا بخواب،سرم خونت^و چرا از دستت درآوردی؟!!

ابرش-مگه فضولی امان میده

-فکر کردم خونه امونیم..چراغا خاموش بود ترسیدم..

ابرش-از چی ترسیدی؟!از تو موجود ترسناک تر که نیست،بالا تر از سیاهی رنگی نیست،پس نگران نباش..

-خانم من ایدز نداشتم؟

پرستار-ایدز؟!نه!

ابرش-اون موقع که خدا عقل تقسیم می کرد کجا بودی تو؟!!

-همونجا که تو بودی

ابرش-من تو صف مصیبت بودم!

-گفتم از روز اول قیافه ت آشنا بود پس اون روزها دیده بودمت..

ابرش-تو از ازل با من بودی؟!اگر می دونستم توی این دنیا هم کنه میشی از بدو تولد خودمو خفه می کردم..

پرستار-مریض نیاز به استراحت داره

ابرش-حرومت بشه خونی که بهت دادم!

-خون تو؟!..ایدز که نداری??

قسمت چهل و هفتم

پرستار-مریض نیاز به استراحت داره

ابرش-حرومت بشه خونی که بهت دادم!

-خون تو؟!..ایدز که نداری??

ابرش با عصبانیت منو نگاه کرد و گفت:

ابرش-اون دهن گشادتو ببند تا نخ و سوزن نیاوردم که بدوزمش!

-آخه تو هم خب..زیادی سرگرمی داشتی،اینطور سرگرمی ها هم خطرناکه

ابرش-باید می گذاشتم بمیری

پرستار-آقا اگر می خوای سر و صدا کنی برو بیرون

ابرش-چطوری عشقمو ترک کنم؟!

-آره عزیزم نری ها،من نمی تونم از تو یه لحظه هم دور باشم!

ابرش-باید پرتت کنم رو مریخ که حتی یک موجود زنده هم اونجا نباشه،تا از تنهایی زجرکش بشی همونطور که منو زجرکش می کنی..

-بعد روحم میاد سراغت و عذابت می ده

ابرش-آره از توی پست فطرت توقعی جز این نیست

پرستار-شما دو تا واقعا زن و شوهرید؟!واقعا که!

ابرش-زن و چی؟!هع،کی گفته این زن منه؟

پرستار-یعنی چی؟!اگر نسبت نداری اجازه ی ...

ابرش-نه زن من نیست

بالشمو با اون یکی دستم پرت کردم تو صورتش و جیغ زد:

-ابرش!

پرستار داد زد:

پرستار-هیس،ساکت

-اگر بری ابرش،بلای بدتر از ده روز پیش سرت میارم

ابرش نگاهم کرد و گفت:

ابرش-بابا تو روانی ای

-روانیم کردی!

پرستار-بهت یه آرامبخش می زنم

ابرش خواست بره بیرون که جیغ دوم با حرص با تمام قدرت زد:

-ابرش!!

با حرص برگشت گفت:

ابرش-هیس..آه..دارم می رم سیگار می کشم بابا..

پرستار-تا حالا تو عمرم زن و شوهری عین شما ندیده بودم!

-از پنجره نگاه می کنی ببینی نره؟ماشینش یه ماشین مشکی شاسی بلنده..

پرستار یه نگاه کرد و گفت:

پرستار-نه،داره سیگار می کشه..دوشش داری؟

به پرستار نگاه کردم و گفتم:

-نه

پرستار-پس چرا می پائیش؟

-چون زندگیم گیر اونه

پرستار-بین من دو بار ازدواج کردم اونم با دو تا هفت خط..مردا رو خوب می

شناسم،این شاید زیادی هارت و پورت کنه ولی از درون یه چیز دیگه ست،تا گفتیم

گروه خونیت A+ هس سریع گفت «من O+ هستم از من خون بگیرید»!وقتی هم

که آوردیمت سریع رفت پیش دکتر و از حالت پرسید..

-واقعا؟!!

نفسی کشیدم و از رفتارم پشیمون شدم، آره ابرش دلش صاف بود برعکس رفتارش.. پشیمونی افتاد به جونم، ابرش برگشت، می تونست نیاد ولی اومد.. به من یه نیم نگاهی کرد و گفتم:

-ابرش؟

با عصبانیت گفت:

ابرش-هان؟!!

با دلواپسی و ملتمسانه گفتم:

-بیخشید

ابرش-فیلم درنیار حوصله ندارم

-مرسی که بهم خون دادی

ابرش-ای کاش نمی دادم

-به خدا دیگه اذیتت نمی کنم

ابرش-خفه شو.. مزخرف نگو وجودت پر از آزار منه.. ده روزه اومدی دو بار پای منو به بیمارستان کشوندی! دو بار پلیس ازم بازجویی کرده، روان شناس اومده با من داره صحبت می کنه فکر می کنند من باعث شدم تو رگت بزنی...

-دلت پُره، بگو سبک بشی

ابرش-من فقط وقتی سبک می شم که تو رو با دستای خودم بکشم

-خب من کنترلمو از دست دادم

ابرش-تو اصلا کنترل نداری، بی اختیار دستت میاد بالا و ماشین منو نگه می داری و منو بدبخت می کنی..بی اختیار دستت می بری سمت چاقو و رگت می زنی و منو به اینجا می کشونی..دستتو باید قطع کنم با این کنترلت! «خنده ام گرفت و خندیدم و خیره شد بهم و گفت» بخند..تو که مصیبت نداری من بیچاره دارم از دست تو ذله می شم، به ستوه میام...

-به خدا قول می دم دیگه کاری نکنم

ابرش روی مبل نشست و خودشو ولو کرد و گفت:

ابرش-بخواب

-شب بخیر

ابرش-به شر!

خنده ام گرفته بود، دلم سوخت برایش دلش قد تمام دنیا ازم پر بود...

مثل فیلم خانم و آقای اسمیت شده بودیم..اون منو می پایید من اونو، دکمه ی لباسشو داشتم می دوختم..یه چشمش به تلویزیون بود یه چشمش به من که چیکار می کنم..اون شب یک ماه و 20 روز از ازدوجا اجباریمون می گذشت و توی اون

پنجاه روز ابرش تنها پنج شب کنار من بود و تمام اون زمان های نبودش رو من
تنها بودم! اونم کی؟ من!؟

هر وقت که می اومد یه دعوی مفصل با هم داشتیم، توی همین دعواهامون هم بود
که گوشه ی یقه اش و یکی از دکمه هاش پاره شده بود، یعنی پاره کرده بودم، خب
هر کی هم جای من بود توی اون خونه ی ترسناک و بزرگ چندین روز تنها می
نشست و چشم به در می دوخت دیوونه می شد دیگه...

هوا سرد بود، خیلی سرد، پرده ها رو کیب به کیب کشیده بودم، رو هم رو هم لباس
پوشیده بودیم، تازه خیلی بهم لطف کرده بود و برام لباس خریده بود و پرت کرده
بود تو صورتم و آخرشم گفته بود «پررو نشی، خریدک که از سرما و بوی گند
نمیری» یه پتو روی پای من بود، یکی روی پای خودش، خونه بزرگ بود و بخاری
جواب نمی داد؛ شومینه هم خراب بود، اتاق ها بخاری نداشتند، بیرون برف سنگینی
می اومد یهو از جا بلند شد و قصد کرد که بره طرف چوب لباسی.. با عصبانیت
گفتم:

- کجا؟!!

ابرش - می رم

- کجا؟

ابرش - قربون تو

- اگر بری دنبالت میام، توی سرمای زمستون توی این خونه منو داری با یه بخاری
فکسنی ول می کنی میری؟! آفرین به غیرت

منو با حرص نگاه کرد و حرفی نزد..دوباره سر جاش نشست و گفت:

ابرش-فردا ایوب (آبدارچی شرکت) رو می فرستم که دو تا بخاری بخره و بیاره
وصل کنه..

-وصل کنه؟!پس خودتم بیا

ابرش-من مگه بیکارم؟

-پس بگو یه زمانی بیاد که خودتم باشی

ابرش-می ترسی بخورتت؟نترس ایوب گیاهخواره،اصلا لب به گوشت نمی زنه نه
گاو نه گوسفند نه حتی «اشاره به من» خوک..!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-لا اله الا الله...من مرد غریبه توی این خونه راه نمی دم،خودتم بیا

با لحن ناخوش آیندی گفتم:

ابرش-ایوب که کاری به تو نداره

با لحن محکم و پُرحرص گفتم:

-ولی مرده،می فهمی؟باید این مساله رو هر دفعه بهت بگم؟!!

نَخُ با دندونم از دکمه جدا کردم و ابرش آهسته با پوزخند و تمسخر گفت:

ابرش-دوشیزه می ترسه که یه وقت بلایی سرش بیاد..

لباشو مچاله کردم و پرت کردم تو صورتش..یکه خورده اول منو نگاه کرد بعد
همون بلوز مچاله کرد و تو صورتم پرت کرد و من که برای دومین بار پرت کردم
ابرش با عصبانیت داد زد:

ابرش-نازگل!

-زهر مار...

قسمت چهل و هشتم

ابرش-نازگل!

-زهر مار، با اون زبون عین گربه، زبرشش، نمی تونی مثل یه آدم، یه مرد حرف بزنی؟!
-هستم، مرد دیدن من چشم بصیرت م خواد که تو نداری.

-تو تنها چیزی که نیستی مرد!

اومد یه چیزی بگه که یهو نگاهش به بخاری افتاد و با تعجب گفت:

-آه!

مسیر نگاه ابرش دنبال کردم و دیدم شعله های بخاری کم و کم و کمتر داره میشه
تا وقتی که خاموش شد.

-وای ما می میریم، خاموش شد!

-چی شد یهویی؟ «از جا بلند شد و گفت» شاید لوله ها یه مشکلی پیدا کرده..

-نه! صبر کن، لابد گازها دوباره یخ زده، بذار برم اجاق گازُ یه نگاه بندازم.. «رفتم تو آشپزخونه و ابرش هم پشت سرم اومد و گازُ باز کردم ولی هیچ گازی از اجاق خارج نشد، لبمو گزیدم و گفتم» ابرش گاز قطعه!

یکم اینور اونور نگاه کرد و گفت:

-پوش می ریم اون خونه

-غدام چیکار کنم؟ هنوز جا نیفتاده

-حالا این مهمه؟!...غذا رو بردار اونور حتما گاز هست

رفتم لباس پوشیدم و از خدام بود که گاز این خونه واسه همیشه قطع شده باشه که من از فضای جهنمیش نجات پیدا کنم..

وای چه برفی بود! چقدر هوا اون سال سرد بود؛ ظرف غذا رو دادم دست ابرش و در رو قفل کردم. ابرش چند قدم از من جلوتر راه افتاد، برف در حد سی سانت روی زمین نشسته بود، ابرش هم که برام پوتین نخریده بود و همین که دو قدم برداشتم تلیپی خوردم زمین.. ابرش برگشت منو دید و گفت:

-راه رفتن هم بلد نیستی؟!!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خودت پوتین چرم ساق دار پوشیدی و جای پات گرم و راحتی و می تونی راحت قدم برداری، من با این کفش ها چطوری راه بیام خب؟!!

ابرش با کِنِسی منو نگاه کرد و با لحن بدی گفت:

-بیا آرنجمو بگیر

-وای چه لطفی

آرنجشو گرفتم و تا رسیدیم به ماشین، پام بی حس و لمس شده بود از سرما! بالاخره به طرف خونه اش حرکت کردیم، اونقدر که هوا بد بود مسیرمون چند ساعته طی کردیم. وقتی ساختمونش دیدم یاد شب اول افتادم، اون شب ابرش با چه عزتی منو برد خونه اش ولی حالا..! آه لعنت به زندگی ای که روی لج بازی و کج خلقیش بهم نشون می ده... دکمه ی آسانسور رو زد و سوار آسانسور که شدید دیدم نگهبان داخل آسانسور عوض شده، رو به ابرش گفتم:

-اون آقای مسن...

-اخراج شد.

-وای، چرا؟!

-بخاطر اینکه بزرگتر از دهنش حرف زده بود.

-یعنی تو باعث اخراجش شدی؟!

منو بی حوصله نگاه کرد و گفت:

-آره

-واقعا که سنگ دلی

-تو باعث شدی ها، یادته؟

-اون فقط چیزی که دیده بود رو گفت!

-ولی دورغ گفته بود.

چپ چپ نگاهش کردم، جگرم واسه پیرمرده کباب شده، عذاب وجدان بدی گرفته بودم. رسیدیم به طبقه اش، رمز درب رو زد و گفت:

-برو تو

تا پامو تو خونه گذاشتم یکی گفت:

-الان زن آورده خونه، پس فردا که میان تحقیق می کنند میگیرم آره ما دیدیم این دختره رو آورد خونه اش میفته به جونمون که چرا گفتین...

ابرش به من اشاره کرد که برم داخل و بعد خودش به زنه گفت:

-یادم نمیاد به جون شما افتاده باشم!

-ناراحت نباش فردا پلیس میاد و شهادت ما رو می خواد بعد همون برخوردی که با بهادر، پسر خانم طهماست، کردی رو سر ما درمیاری..

-هر کی تو کارم فضولی کنه دمشو، زبونشو می چینم

-فکر کردی چون صاحب چند واحد توی این ساختمونی و کارخونه داری هر غلطی بخوای می تونی بکنی و با پولت ماست مالیش کنی؟!

ابرش صدایش رفت بالا... وای همسایه ها تک تک می اومدن بیرون، دیدم ابرش داره همینطور تهمت می خوره باید ازش دفاع کنم، اومدم بیرون و دیدم گیر افتاده میون یه عده زن و مرد و همه دارن بهش توهین می کنند... اول فقط پشت سر ابرش ایستادم و دعوا رو گوش دادم، یکی گفت:

-مگه اینجا خونه ی فسادہ؟! ما اینجا دختر جوون و پسر جوون داریم، این کثافت کاری هات بذار یه جای دیگه نه توی ساختمونی که علاوه بر خودت پنجاه و هفت خونوار دیگه هم زندگی می کنند.. به والله از دستت شکایت می کنیم، پدرتو درمیاریم...

طاقت نیاوردم و پریدم تو حرفش:

-خانم ها، آقايون..

ابرش -گفتم برو تو خونه.

-دارند بهت تهمت می زند، چرا ساکت موند...

همون پسر موبلنده که روز اول دیده بودمون گفت:

بهنام -این همون...

-شما لطفا ساکت باشید، مادرتون این همه داره پرپر می زنه و تهمت به شوهر من

می زنه بهتره که به فکر جمع کردن پسر خودش باشه که شبیه TS هاست تا یه

پسر واقعی! واسه چی تهمت می زنید...

قسمت چهل و نهم

واسه چی تهمت می زنید؟ ابرش کی زن آورده توی این خونه؟ به عقلتون نرسیده که

اگر بخواد زن بیاره حداقل توی این خونه اش نمیاره که دور تا دورش همسایه

هست و آبرو و حیثیت داره؟! می خواد خودشو بور کنه یا بی شخصیت؟ من هم زنشم

اگر نمی دونستید، بدونید ولی اینجا زندگی نمی کنم و فقط بعضی اوقات میام اینور، اون اتفاق یک ماه پیش هم یه سوء تفاهم خانوادگی بود که حل شده، پس شما دیگه شلوغش نکنید و به شوهرم توهین نکنید و تهمت نزنید، چون جز مدیون کردن خودتون چیزی نصیبتون نمی شه.. ابرش اگر زن باز بود نمی اومد سراغ یه دختر چادری که بگیرتش، اصلا ازدواج کنه با هر زنی، اصلا هیچ زنی رو نمی گرفت.. از هفت دولت هم که آزاد بود که هر کاری دلش می خواد بکنه..

یکی از آقایون جمع گفت:

-والله ما نمی دونستیم آقای مهندس ازدواج کردند، شما رو هم ندیده بودیم، به حرف بهادر ما هم شک کردیم و دیدم خب آقای مهندس هم مشکوک میره میاد و بعد هم آقاصدری هم با اصرار زیاد به مدیر ساختمان اخراج کردند دیگه شکمون به یقین تبدیل شد که فقط آقاصدی و بهادر بودن که گفتن آقای مهندس بلانسبت یه کارایی کردند که با هر دوی اینا برخورد سختی کرد... خب شما بودین شک نمی کردین؟!!

-نه، من دنیامو به آخرتم نمی فروشم، من می گم قضاوت کار آدمای نیست کار خداست. چشمو می بستم گوشامو می گرفتم و می گفتم تا خودم نبینم واقعیت نداره حتی وقتی هم که بهم ثابت شد بخاطر آبروی بنده ی خدا سکوت می کردم. همون آقا گفت:

-بله شما درست می فرمایید، ایشالله که مبارکتون باشه ولی... «خندید و گفت» شیرینی چی؟!!

ابرش با همون لحن جدی گفت:

ابرش-شیرینی تو سن و سال های شما براتون خوب نیست! «برگشت رو به من و گفت» بریم

-خداحافظ

داخل خونه که شدیم و ابرش در رو بست منتظر یه عکس العملی از ابرش بودم ولی ابرش هیچ حرفی نزد که نزد!!

رفت داخل اتاقش و من نگاهی به خونه کردم که بدجوری کثیف بود، همه جا بم ریخته بود و خاک روی اثاثا بود و روی میز پر از لیوان و فنجان و آشغال های خوراکی های مختلف بود...

رفتم تو اتاق و دیدم پشت میز کامپیوتر نشسته و داره ایمیل هاش رو چک می کنه.

-این مدت اینجا نیومده بودی؟

-واسه چی می پرسی؟

-خونه ات چرا اینقدر کثیفه؟!

-با خدمتکارم که دو روز یه بار می اومد دعواش شده..

-تو با کی دعوات نمی شه؟!

با ابروهای پیچ و تاب داده یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو برو غذات درست کن این فضولی ها به تو نیومده.

-رفتی خونه ی پدرت؟

-گفتم تو کارم دخالت نکن.

-باشه ولی.. «صندلش عقب داد و دست به سینه، بی حوصله، منو نگاه کرد و گفتم»
کاری نکن که یه روز روی همین صندلی بشینی و غصه ی گذشته ات بخوری..

-بین کی داره منو نصیحت می کنه!

-چون چوبش رو خوردم میگم، اگر مثل آدم ناشکری خانواده ام نمی کردم حداقل
الان خونه ی بابام بودم و عزتم روی گردنم بود...

پوزخندی زد و از اتاق رفتم بیرون به سمت آشپزخونه و گاز رو روشن کردم؛ فشار
گاز خیلی کم بود و قابلمه رو روش گذاشتم و شروع کردم آشپزخونه رو جمع و جور
کردن.. واقعا که ابرش تنها کاری که در مورد زندگی در یک خونه می دونست
ریخت و پاش و شلختگی بود...

شب طبق معمول هر پنج بار قبل اون توی یک اتاق جداگانه می خوابید و من هم
توی یه اتاق دیگه.. رفتم توی اتاقی که شب اول، پنجاه شب قبل، توش خوابیده
بودم.. رفتم و خوابیدم و چراغ اتاق روشن و در اتاق هم باز گذاشتم.. از تاریکی و
تنهایی خیلی بیزار بودم و از ترسم قبل خواب رفتم به ابرش گفتم:

-در اتاقت نبندی ها من می ترسم

ابرش هم که هر بار این حرف می شنید دستش رو تکونی داد یعنی «برو» و آخر
هم در اتاقش رو می بست و سر همین هر صبح بعد از شبی که پیشم مونده بود
دعوا من می شد... یعنی کار همیشه گیمون...

وسط های شب بود که دیدم از سرما دارم می میرم، دست روی رادیاتور کنار تخت گذاشتم و دیدم سردِ سرد!! از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردم دیدم چه برفی میاد و هوا قرمز قرمز!! روی زمین چقدر برف نشسته، به نظرم فردا تمام راه ها بسته است. علی الخصوص ناحیه ی زندگی ابرش که در سطح بالاتر از شهر بود و هم هوا سردتر بود هم برف بیشتری اومده بود، دندونام به هم می خورد عجب سرد شده بود..

رفتم توی هال و دیدم شومینه خاموش شده، شیر گازشو بستم و رفتم به طرف اتاق ابرش.. در رو بسته بود، در اتاق باز کردم...وای...وای...چقدر اتاقش گرم و مطلوب بود! صدای فن می اومد، دیدم تو اتاقش یه فن بزرگ سی هزار وصل کرده، یخ تنم باز شد، بدجنس! رفتم بالا سرش، روی اون تخت بزرگ دو نفره یه جوری خوابیده بود که جا واسه یه بچه هم نمی موند! آریب با دست های باز!

دست به کمر بالا سرش ایستادم و گفتم:

-موجود رذل

با صدای خواب آلود گفت:

-خفه شو-من تو اون اتاق داشتم یخ می زدم

-خودت رفتی اونجا خوابیدی

-حداقل در اتاق باز میذاشتی که گرماش به داخل اتاق منم بید

-اونطوری که..من خوب گرم نمی شدم

-خودخواه، اینجا از گرما جهنمه، از زور گرما بلوزت درآوردی تازه!!

-آه، اینقدر بالا سرم حرف نزن خوابم پرید

-خواب بودی که جواب منو مو به مو میدی!؟

سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد و گفت:

-می‌گی یا نه!؟

-کجا؟

-رو سر من

-حداقل یه کم برو اونور تر، زیر تخت برم بخوابم؟

اومد سر تخت و گفت:

-برو اونور بخواب

-من نمی‌تونم اونور بخوابم

-چرا!؟

قسمت پنجاهم

اومد سر تخت و گفت:

-برو اونور بخواب

-من نمی‌تونم اونور بخوابم

- چرا؟

- دلَم می گیره یه ورم دیواره یه ورم تو نفسم...

- مگه داری میای پیک نیک؟! یا بخواب یا برو بیرون

زیر لب گفتم:

- بمیری

تا پامو گذاشتم لبه ی تخت ساق پامو همچین گرفت که افتادم رو سینه اش و جیغ

زدم:

- ترسیدم، چرا مثل جن یهو پامو می گیری؟!

از رو سینه اش بلند شدم و گفتم:

- چی گفتی؟

- آی پامو ول کن، هیچی بابا.. بالش کو؟

- اینجا یه بالش دارم

- واسه چی؟

- چون من فقط اینجا می خوابم

- مطمئنی که حالت خوبه؟! پس من رو چی بخوابم؟

- خب بالشتو می آوردی

- عمرا از این اتاق برم بیرون

-پس ساکت شو بخواب

-گردنم درد می گیره

با عصبانیت گفت:

-اصلا لازم نکرده اینجا بخوابی پاشو برو بیرون خیال کرده اومده هتل هی

order می ده!

-خب خب

یه دقیقه بعد غریبید:

-سرتو از رو بالشم بلند کن

-بالشتِ قد من طول داره خب بذار منم یه گوشه اش بخوابم

سرمو هول داد عقب و از بازوش یه نیشگون بزرگ گرفتم و داد زد:

-آی!! «سرمو سریع گذاشتم روی بالشش و گفت» سرتو بردار، خوشم نمیاد کسی رو

بالشم بخوابه..

محل نگذاشتم و هولم داد به طرف دیوار و پتو رو هم ازم گرفت، بلند شدم نشستم

بهش لگدی زدم و گفتم:

-کنس، خسیس، بخیل

-هو! جفتک ننداز

پتو رو ازش روش کشیدم،ونم از رو من کشید...خلاصه اینقدر عین دو تا بچه
جنگیدیم تا خسته شدیم و خوابیدیم...نه به دعوی دیشب نه به صبح که ساعت
ابرش زنگ زد و چشمهای جفتمون باز شد؛من دقیقا تو بغل ابرش بودم،روی یک
بالش و ابرش هم یه جوری منو تو بغلش گرفته بود که اگر یکی ما رو می دید می
گفتی اینا عاشقای دل خسته ی همدیگه اند!!هر دو با هم سر دیدن این صحنه از
یکه خوردگی یه داد زدیم...

-واسه چی اومدی تو بغلم؟!

-خوبه تو دودستی چسبیده بودی به من! «پشت بازومو نشونش دادم و گفتم» نگاه
جای انگشتات!

-خوبه حالا،پاشو برو صبحونه درست کن

سرمو رو بالش گذاشتم و گفتم:

-خوابم میاد،بیرون سرده

منو با زور بلند کرد و گفت:

-پاشو ببینم مگه اومدی هتل؟مهمونی بسته

هولش دادم عقب و دوباره خوابیدم و پتو رو روم کشیدم،پتو رو از روم کشید و پرید

اینورم و با پاش منو هول می داد که از تخت برم بیرون..از تخت پرت شدم روی

سنگ های یخ کف اتاقش «گروم»

-آخ آخ کمرم

سریع اومد سر تخت و گفت:

-پاشو مسخره بازی درنیار

-کمرم وای خدا!

با کمی نگرانی گفت:

-بسته بسته، دست به آبغوره گرفتنت خیلی خوبه

-به خدا کمرم خیلی درد گرفت، آی خدا..وای...

یه جوری ناله کردم که یه کم منتظر شد و بعد اومد پایین و دستمو گرفت و گفت:

-بذار ببینم

با گریه گفتم:

-کمرم شکسته

-آره نه اینکه با تُف ساختنت واسه همینه

آهسته با مشت زدم به شونه اش و نالیدم..در حالی که روبروم نشسته بود منو خم

کرد رو پاش و دستی روی کمرم کشید و گرمای دستش که به بدنم خورد دلم

هری ریخت، سریع صاف شدم، با تعجل منو نگاه کرد، دستش هنوز روی کمرم

بود، آهسته دستشو کنار کشیدم و گفتم:

-ولش کن

-الان داشتی از گریه هلاک می شدی!!فیلمت بود!؟

-نه به خدا خیلی دردم گرفت که گریه ام دراومد

دستشو دراز کرد و خودمو کنار کشیدم و گفت:

-چرا عقب مونده بازی درمیاری؟!ایه بار هم عذاب وجدان گرفتم و نسبت بهت

مهربون شدم چرا اینطوری می کنی؟

با آه و ناله از جا بلند شدم...آی آی وای خدا کمرم وای وای فکر کنم لگنم در

رفته..آی...

از جا بلند شدم و ابرش منو نگاه کرد و از اتاق رفتم بیرون ولی اونقدر بیرون سرد

بود برگشتم تو اتاق، ابرش منو متعجب نگاه کرد. بلوزش روی لباسم پوشیدم و رفتم

بیرون و تلویزیون روشن کردم و دیدم زیرنویس شبکه ی خبر زده که تمام راه های

ناحیه هایی که خونه ی ابرش هم داخل یکیشون بود بسته است و تا ظهر احتمال

یخبندان هست...

-ابرش؟راه ها همه بسته شده

ابرش اومد بیرون و دست به کمر جلوی اون تلویزیون غول پیکر وایستاد و بعد

تلفن برداشت و زنگ زد به یکی و گفت:

-خیرآبادی؟من امروز نمیام...راه های اطراف خونه ام بسته شده...ببین هر چند

دقیقه کارخونه رو چک می کنم می دونه که دوست دارم کار خوابیده باشه تا پیام

جد و آبادت اونجا ردیف کنم...ببینیم و تعریف کنیم.

گوشی تلفن پرت کرد رو مبل و کنترل گرفت دستش و هی کانال عوض کرد...

-برو یه چیز بپوش سینه پهلو می کنی ها

-خب برو برام بیار دیگه،حتما باید بهت بگم؟

رفتم سر کمدمش،انگار تو کمدمشُ شخم زده بودن!تمام لباسا رو مچاله کرده بود،هر لباسی رو می آوردم بیرون کثیف بود.رفتم سر کمدم دوم تا بازش کردم لباسا ریخت رو سرم...اومد و گفت:

-رفتی بلوز بدوزی؟!!

-تو لباس کثیف هاتم میندازی تو کمدم؟!نگاه اینقدر که لباس ریختی توی کمدم در رو باز کردم ریختن رو سرم..

-مگه زن نیستی؟جمع کن،بشور...

-یعنی چی مگه زن نیستی؟!؟!مگه زنا کلفتن؟

-هر زنی کلفت شوهرش نباشه تو هستی،یادته که

با حرص نگاهش کردم دلم می خواست عکس العملی که دوست دارم نشون بدم ولی...خب دستام بسته بود واسه دفاع کردن از خودم،آخرشم باید به اجبارش با کلی تحقیر همین کاری رو می کردم که داشتم انجام می دادم.یه بلوز دادم دستش و رفتم سبد لباسای چرکُ اوردم و ابرش گفتم:

-من ضعف کردم آ!

-با چند دست کارای تو رو بکنم؟دو تا دست دارم،یا لباساتو باید جمع کنم یا غذا درست کنم یا برم برات لباس درست کنم یا خونه رو تمیز کنم؟!!

ابرش همینطور دنبالم راه می رفت و دستور می داد و غر می زد و تحقیر می کرد...نق می زد..از اون دسته مردائی بود که وقتی خونه می موند می شد یه بچه ی زرزروی مامانش...

صبحونه رو که خوردیم اونم البته با چه فیلم هایی که ابرش از خودش درنیاورد،شروع کردم خونه رو تمیز کردم،داشتم گردگیری می کردم و ابرش هم داشت فیلم نگاه می کرد و تخمه می خورد و می ریخت روی زمین..اومدم جلوی تلویزیون و داشتم تلویزیونُ تمیز می کردم که داد زد:-عه!دارم نگاه می کنم آ -خب یه لحظه stop کن حالا خوبه LCD، فیلم تلویزیون نیست که رد بشه.. فیلم رو نگه داشت و من تلویزیونُ که روی دیوار نصب شده بودُ تمیز می کردم،قدم به بالای تلویزیون نمی رسید،روی پنجه هام ایستادم خودمو کش دادم،سرمای فضای هال خونه به پهلوهام و کمرم می خورد...هی لباسمو درست کردم و دوباره می رفتم روی پنجه هام..یهو یه چیز گرم دور کمرم پیچید،یه جیغ بنفش کشیدم... یهو یه چیز گرم دور کمرم پیچید،یه جیغ بنفش کشیدم و محکم خوردم به LCD که به دیوار نصب بود،برگشتم دیدم ابرش با حرص گفت:

ابرش-خاک بر سرت،LCD رو خرد کردی

اینقدر سرم محکم خورده بود به تلویزیون که مغزم تکون خورده بود!چشمامو محکم بستم و باز کردم و به ابرش نگاه کردم و گفتم:

-خب ترسیدم،الان که اونجا نشسته بودی..آخ سرم درد گرفت..

صورت‌مو برگردوندم بینم تلویزیون رو نشکسته باشم که دیدم نه خدا رو شکر بلایی
سر تلویزیون چند میلیونی ابرش کِنس نیاوردم.. صورت‌مو برگردوندم، با ابرش که
سرشو نزدیک گردنم آورده بود کله به کله شدیم و پیشونیم خورد تو بینیش.. سرمو
هول داد و گفت:

-معلومه چته؟

-تو چته؟!

-تو نمی دونی من چمه؟

-من چه می دونم چته!...بینم، دستتو از روی بینیت بردار بینم

دستمو پس زد و گفت:

-لازم نکرده

-وا!!!

ابرش برگشت سر جاش و غرولند کنان گفت:

-خنک خدا، هیچی حالیش نیست

با اخم و گنگ نگاهش کردم و نشست روی مبل و گفتم:

-همین الان جارو زدم آ، ببین چقدر آشغال ریختی! خوبه گفتم کمرم درد می

کنه.. ابرش قدیه بچه دردرس داری، همینطور می ریزی و می پاشی.. «جارو آوردم و

یه لحظه نگام افتاد به تلویزیون و با هیجان گفتم» عه این فیلم **Twilight**

!!گرگ و میش!

به من نگاه کرد و گفت:

-آره

-وای من عاشق این فیلمم، این شماره ی دوش انگار، نه؟ تازه اومده؟! من شماره یکش هفت هشت بار دیدم..

روی کاناپه کنارش نشستم و ابرش همینطور منو نگاه کرد.. با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-چیه؟

نگاهشو برگردوند روی تلویزیون و گفت:

-هیچی

-وای چقدر اینجا سرده «یهو تلویزیون خاموش کرد و گفتم» عه

-بریم توی اتاق من ببینیم

-نه کامپیوتر نه، کامپیوتر...

-تو اتاق هم تلویزیون هست

-پس چرا از اول اونجا نشسته بودی؟!

-چون تو داشتی اینور کار می کردی

-صبح ها که نمی ترسم، شب ها می ترسم

-تو چقدر سواد داری؟

-وا!! یعنی چی؟!-

-می خوام بدون با این IQ ای که تو داری چقدر درس خوندی..-

-یه ترم دانشگاه خوندم

-اونوقت چه رشته ای؟

-مدیریت بازرگانی

-من که باورم نمی شه!

بلند شد و CD رو برداشت و رفت تو اتاقش، من هم دنبالش رفتم و تا CD رو بذاره

رفتم پشت پنجره ی قدی بلندی که با در هم قد بود..چقدر برف!!! انگار بیشتر از

دیشب شده بود، خیابونُ پارو زده بودن و کوه برف کنار کوچه تشکیل شده

بود..شیشه ی یکدست و بلند بخار گرفته منو وا داشت که روش بنویسم...

"سکوتتُ دوست دارم

چون به من می گن

که تو چون لالی

نمی تونی بگی چه حسی به من داری

سکوتتُ دوست دارم

چون از رنگ چشمتِ

به من یاد می دن که حس نگات راست تر از حرفاتِ

سکوت واسه تو مثل خون تو رگهات

وقتی که لبهات بستن می فهمم که دلم تو رو دوست داره

همیشه حرفای تلخت، می سوزونه دل من رو

از این که تو پُر حرفی، همیشه دلم خون بود

ولی حالا سکوت تو..

منو عاشقت کرده!

می دونستم که حرفات بود

که منو از تو بیزار کرده "

یهو دست ابرش روی یکی از حلقه های شعرم دیدم و گفت:

-این چیه؟ نمی تونم بخونمش

سریع دست روی شعرم کشیدم و گفتم:

-نخون

-همه رو خونده بودم می خواستم اون کلمه رو بدونم چی بود...

-چرا خوندی؟! آه، خدایا ...

یاد یاشار افتادم که وقتی گفت دفترچه ی خاطراتم رو خوند همین جمله رو با همین

لحن و ادا گفتم!

تب..یه چیزی خورد به شیشه و این صدا رو داد، آهسته برگشتم و زمین بالکن
اونطرف شیشه رو دیدم که یه گربه اون سمتش بود، خدا می دونه که از ترس
چطوری پریدم تو بغل ابرش و جیغ زدم:

-گربه!!

ابرش اول با ترس، از هول جیغ و واکنش من، منو بغل کرد، بعد گفت:

-چی؟!!

از گربه در حدر مرگ می ترسیدم، تنم یخ کرده بود، زهره ام ترکد وقتی قیافه ی
گربه رو دیدم، حالا داشت میو میو می کرد..!

-تروخدا پیشش کن

-گناه داره از سرما...

منو از بغلش جدا کرد و رفت طرف بالکن، جیغ بنفشی کشیدم که صدای تیز جیغم
در انعکاس صدام به خودم برگشت از ترس می لرزیدم با قسم گفتم:

-تو رو خدا..تروخدا ابرش نیارش تو من سخته می کنم آ

-داره از سرما می میره!

در رو باز کرد، نفهمیدم چجوری دوئیدم..پام گیر کرد به DVD ش که روی زمین
بود و با مخ اومدم روی زمین ولی صدای گربه رو که شنیدم باز نفهمیدم چطوری از
جا بلند شدم و رفتم بیرون..در اتاق بستم و محکم درش گرفتم..

ابرش از اونور گفت:

-عه! در رو ول کن

-گر به تو دستت؟

-آره

-بندازش بیرون

-می میره

-به جهنم، من دارم سخته می کنم

-بهت میگم در رو باز کن

-می خوای بیاریش تو خونه؟!

-آره، باز کن

-تو رو حضرت عباس تو رو خدا ابرش من دارم از ترس سخته می کنم!

-چیکار کنم؟

-ببرش بده به یکی از همسایه هات

-خیله خب یه کم شیر بریزم بخوره..می برمش می دم دست نگهبان

-بگو به خدا

-باز کن در رو

در رو ول کردم و دوئیدم کنار، ابرش منو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-از هیكلت خجالت بكش

-چه ربطی به هیكلم داره؟می ترسم دیگه

یهو گربه رو گرفت جلوم و یه جیغی از اعماق وجودم کشیدم و که گربه هم جیغ زد..ابرش با ترس منو نگاه کرد و بعد با اخم گفت:

-هییس!صداتو ببر، کر شدم «بعد با لحن بانمکی گفت» دیوانه!

با ترس و حالت گریه گفتم:

-ابرش ترو خدا، به قرآن هر کاری بخوای برات می کنم فقط این یه کار رو برام بکن، تو رو به خدا من از گربه خیلی می ترسم...

اینقدر التماس کردم که گفت:

-بسته، برو شیر بیار

از کنار دیوار دوئیدم رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

-تو نزدیکم نیا، خب؟

-خیله خب، آه شورشو درآورده

پاکت شیر رو گذاشتم رو اپن و پاکت رو برداشت و رفت پایین، روی صندلی ولو شدم، تنم یخ کرده بود، لمس شدم از ترس..یه لیوان آب خوردم، قلبم همینطوری می کوبید، سرمو روی میز گذاشتم که حالم جا بیاد

-میو

از ترس با صندلی بر اثر جهش ناگهانی به پشت افتادم...

-آروم، چرا رم می کنی؟ منم!

کمرم صد در صد دیگه شکست، از درد کمرم نفسم رفت.. همینطور رو زمین بودم...

صندلی رو بلند کرد و گفت:

-پاشو

با گریه گفتم:

-وای کمرم...

کمرم صد در صد دیگه شکست، از درد کمرم نفسم رفت.. همینطور رو زمین بودم...

صندلی رو بلند کرد و گفت:

-پاشو

با گریه گفتم:

-وای کمرم... «تا اومد بهم دست بزنه جیغ زدم» دست گریه ایت بشور

-ترسیدم دیوونه

تا دستشو دراز کرد خودمو با درد کشیدم عقب و گفتم:

-اذیت نکن وای خدا، تو منو می کشی..

بلند شد و دستشو شست و گفت:

-پاشو از کف آشپزخونه

-نمی تونم... کمرم خیلی درد گرفته...وای..

کمکم کرد و بلند شدم، گریه ام دیگه واقعا از درد بود...روی تختش دراز کشیدم
همینطوری و زار زدم..اول رو تخت نشستے بود و هی مسخره و تحقیر می
کرد..وقتی دید نه واقعا بی امانم از درد، گفت:

-می خوای یه مسکن بیارم؟

-آره دستت درد نکنه، الهی خیر ببینی، تو رو خدا پاشو برو یه مسکن بیار.

یه مسکن آورد و خوردم، لبمو از درد گزیدم و دستمو روی کمرم گذاشتم و گفت:

-اگر وحشی بازی درنمیااری برات ماساژ بدم.

دستشو گذاشت رو کمرم، عین تیغ قورت داده ها یهو مثل شترمرغ سرمو صاف کردم
و تمام بدنمو منقبض کردم، کمرم بدتر شد، نگاش کردم و نگام کرد؛عجب چشمانی
داشت!هرگز جز یک بار اون اولاً به چشماش زل نزده بودم از بس که با هم کل
کل می کردیم دیگه مجالی برای نگاه کردن تو چشمای هم نداشتیم و اینکه به
این نتیجه برسیم که این هم چقدر شبیه (?) هست!فقط گویا قیافه ی ابرش رنگ و
لعابی متفاوت با اون داشت چرا از اول متوجه این شباهت نشده بودم؟چشمای سیاه
ابرش چقدر گول زننده است و اونچه که می تونست عین یه مایع مست کننده
عمل کنه شاید تگاہ اون بود.

گوشه ی لبمو زیر دندون کشیدم انگار یهو یادم افتاد که این یکی بهم محرم و
شوهرم هست!صورت ابرش هر لحظه به صورتم نزدیک تر می شد،خواستم امتناع

کنم ولی چرا امتناع نمی کردم؟! اصلا چرا امتناع کنم؟ وای... این ابرش همون که تا دیشب، تا همین صبح، عین سگ و گربه با هم رفتار می کردیم؟ مگه سگ و گربه ای هم هست که همدیگر بیوسن؟! یادم نمی اومد کسی مدل ابرش منو بوسیده باشه! از یه جنس دیگه بود، این حال آدمو عوض می کرد...

سرشو بلند کرد، هر دو گیج همدیگر نگاه کردیم، سرش می خواست ازم دور بشه ولی گویا نظرش عوض می شد و نتیجه چیز دیگه ای بود.. اما بالاخره بعد چند دقیقه تصمیم گرفت که حال خودشو عوض کنه؛ بدون اینکه به چشمام نگاه کنه سر بلند کرد و برگشت و لبه ی تخت پشت کرده بهم نشست، دست رو صورتم گذاشتم، وای داغ کرده بودم! هرگز چنین حالی که اون لحظه داشتتم نداشتم، چنگمو فرو بردم توی موهام.. تمام حوادث زندگی با همدیگه توی ذهنم آوردم، چی شده بود یهوئی؟! تکلیفم حالا با ابرش چیه؟

برگشت منو نگاه کرد و نگاش کردم و گوشه ی لبشو جوید و گفت:

-نباید می اومدیم اینجا

-کجا؟

-توی این خونه

-واسه چی؟

-همه چی داره تغییر می کنه، لعنت. من تو رو الان بوسیدم!!! چطور ممکنه؟!

از حرفش خیلی ناراحت شدم یعنی چی خیال کرده کیه که منو قبول نداره به خاطر
کارش با من تو ذهنش درگیر شده، خوبه اون بود که شروع کرد.. اومد طرفم و
هولش دادم و گفتم:

-برو عقب

منو با تعجب نگاه کرد و گفت:

-چی؟!!!!

با حرص گفتم:

-همه چی داره تغییر می کنه

-دوست دارم تغییر کنه، تو همون کاری می کنی که من می گم

-که بعد ساز پشیمونیت^۱ واسه من بزنی؟ دستتو بکش، دستشو از روی شونه ام
برداشت و با ملحفه ای که روی تختش بود صورتمو پاک کردم مخصوصا جائی که
منو بوسیده بود، ملحفه رو پرت کردم تو صورتش و اونم پرت کرد تو صورتم و گفت:

-اون موقع که خودت^۲ آویزونم می کردی فکر اینجاشم می کردی

-من مشکلی ندارم تو داری!

-مشکل من ربطی به تو نداره

-الان حالت خوب نیست، صبر کن همین که آرام بگیرم حرف دو دقیقه قبلت^۳

تکرار می کنی، اینقدر بمون تو خماری تا بمیری

خواستم از جا بلند بشم که کمرم تیر کشید، با زاری نالیدم و گفتم:

-آخ آخ

-زهرمار حفته

-به من دست بزنی موهاتو می کنم

-غلط زیادی، پُشده اومده تو خونه ی من، با زور زخم شده، حالا خانم توقع بیجا هم
داره

-تو لیاقتت همون زنایی که یه ماه پیش یه نوبرشو آورده بودی!

با زور از روی تخت بلند شدم و ابرش هم با حرص گفت:

-به درک، امشب میای اینجا دیگه..!

-ایشالله که گاز میاد و تو، توی خماری می مونی

با حرص نگام کرد و گفت:

-بیشعور

سر ناهار مثل دو تا قاتل که قصد دوئل کردن و قتل همدیگر دارند به هم نگاه می
کردیم.. ابرش سکوت رو با لحن حرص آلودش شکست:

-مرده شور اون چشاتُ ببرن، نگاه نکن

-تو چرا نگاه می کنی؟... آه چقدر سرده، یخ زدم، حداقل واسه اینجا هم یه فن می
خریدی، کم پول داری؟!!

-نخریدم که روی تو رو کم کنم، بلوزمو دربیار بینم

آستین بلوزشو که تنم بود رو کشید، جیغ زدم و دستشو از لباس جدا کردم و گفتم:

-ولم کن سردمه، بلوزتو می خوام چیکار؟

-می خوام بیوشم

-برو یه چیز دیگه بیوش

-می خوام اینو بیوشم

-در نمیارم

اومد طرفم و محکم بلوز رو گرفت و گفتم:

-ابرش نکن

-دربیار

-پس تو هم غذایی که خوردی رو بالا بیار!

-مگه غذای تو رو خوردم؟!

-من درست کرده بودم

-از خونه ی بابات که نیاورده بودی

تا دست زد به پهلوم که لباس^ه به زور دربیاره قلقلکم اومد زدم زیر خند و جیغ زدم:

-تو رو خدا نکن قلقلکم میاد، شل می شم نمی تونم مقابله کنم..

ابرش خنده اش گرفت و گفت:

-عه!؟

شروع کرد به قلقلک دادنم، از خنده روی زمین نشستم و با عصبانیت گفتم:

-آه، ابرش اذیت نکن دیگه..

-تو چرا اذیت می کنی؟ نمی فهمی که من مردم و برام سخته که تو خونه ام باشی، زنم باشی، تو تختم باشی و من هیچ عکس العملی نشون ندم؟ فکر کردی من داداشتم؟! «لب گزیدم و ازش رو برگردوندم که گفت» با توأم

-پس چرا گفتی «همه چی داره تغییر می کنه نباید می اومدیم اینجا»!؟

-من یه چیزی گفتم

-بگو غلط کردم

خنده ام گرفته بود، با اخم نگام کرد و گفت:

-برو بینم بابا

-پس بمون تا صبح دولتت بدمد، من که مشکلی ندارم!

باز حرصی شد و گفت:

-الهی بمیری

خندیدم و گفتم:

-به حرف گربه نره بارون نمیاد

از رو زمین که کنارم بود بلند شد و روی صندلی نشست و بلند شدم و ناخودآگاه
گفتم:

-وای وای کمرم خداجونم

-ناله نکن آ

-وا!!!

-اصلا صدات درنیاد، حوصله ندارم

...بلند شدم و ناخودآگاه گفتم:

-وای وای کمرم خداجونم

-ناله نکن آ

-وا!!!

-اصلا صدات درنیاد، حوصله ندارم

ظرفا رو می شستم ولی مگه شیطون ولم می کرد، برمی گشتم می دیدم داره منو
زیرچشمی می پاد، خنده ام می گرفت و با حرص می گفت:

-زهرمار

-نگام نکن خنده ام می گیره

-بیشعور نفهم

-بگو غلط کردم خودتو خلاص کن

-اون که غلط کرده توئی که اومدی تو زندگی، باید توی همون خونه ی مخروبه
ولت می کردم تا بمیری، لیاقت نداری

حرصمو درآورد و این از نگاه خیره ام مشخص بود، جوابی بهش ندادم و بلند شد
رفت توی اتاقش...یه ساعتی گذشت داشتم یخ می زدم، خونه اش هم اونقدر بزرگ
بود که سرما بدتر توی فضا می پیچید علی الخصوص که کف خونه اش سنگ بود
و به سرما می افزود...آهسته و پاورچین رفتم جلوی اتاقش و دیدم خوابیده، داشتم یخ
می کردم، رفتم توی اتاقش جلوی جلوی فنش و ایستادم؛ وای چه حس خوبی!

-برو بیرون

-سردمه

-به درک، از اتاقم برو بیرون

-سرما می خورم

-به درک، بخوری، بمیری

-بعد اونقدر بهت می چسبم که تو هم سرما بخوری آ

-می برمت توی اون خونه که بمیری

برگشتم نگاهش کردم دیدم دستشو زده زیر سرش و منو داره نگاه می کنه. دیدم
پلیورش روی پایه ی تختش، سریع پلیورش برداشتم انگاری که یه کیسه گنج قاپیده
باشم! جهش زد که از دستم بگیره که نپوشم ولی دویدم بیرون و سریع پوشیدمش
و اونم از تو اتاق داد زد:

-حرومت باشه

-می خوام نماز بخونم سردمه!

-من که راضی نیستم

با حرص داد زدم:

-ابرش! «اومدم تو اتاق و گفتم» نماز بخونم، خیلی سرده..

-بعد نماز؟!!

-نماز بخونم..

-برو بخون

-راضی؟

با شیطنت و رضایت گفتم:

-راضی.

رفتم بیرون و گفتم:

-خوابشو ببینی

نماز خوندم و اومدم بالا سرم و گفتم:

-زود باش دیگه

-چی؟

وا رفته گفت:

-نخودچی، پاشو ببینم

-مگه نگفتی لیاقت ندارم؟ من بی لیاقتم برو با لیاقت دارا

باز وا رفت..

-تو چقدر ردلی، گفتی نماز بخونم بعد..

-نظرم عوض شد

-بیجا کردی پاشو ببینم

-ول کن دستمو، گفتم که "بگو غلط کردم"

-خوب کردم که گفتم، اصن دربیار پولیورمو «پلیورش^۱ درآوردم و گفت» امیدوارم از

سرما بمیری

-تا شب گاز میاد

-دوست دارم نیاد ببینم تو چیکار می خوای بکنی!

-ایشالله که میاد و من می بینم تو چیکار می کنی

-پست فطرت

-خودتی

-نمازت بخوره تو سرت که منو اذیت می کنی

خندیدم و گفتم:

-مظلوم شدی!

-نفهم،اون دنیا پدرتُ درمیارم

-یهو مسلمون شدی! این چیزا خوب سرت می شه آ

کم کم شب شد و از وصل شدن گاز خبری نبود،هر چی به وقت خواب نزدیکتر می شد بیشتر می رفتم شوفاژ ها رو چک می کردم..

-پتو دیگه نداری؟

-نع

-یعنی چی نه؟همین دو تا پتو رو داری؟!

-آره،تو یخ می زنی و منم تو اتاقم راحت نمی دم..

هوا بدجوری سرد بود،چیکار می کردم؟از سرما می مردم؟غرورم نگذاشت برم تو اتاقش،ابرش اومد دم اتاقم و گفت:

-اخبار گفته امشب از دیشب 10درجه سردتره!

-دروغگو،گفت 2درجه!

-بهرحال هوا سرده ولی دمای اتاق من سی و هشت درجه ست

-پس من پتوی تو رو هم بر می دارم...

-چی؟چی؟!بی جا،دست به پتوی من بزنی دستاتو قطع می کنم

-سرما می خورم تو رو هم سرما می دم آ

-سرما بخوری می برمت اونجا..

-راه ها بسته است

-شده سیرطریق کنم می برمت اونجا...شب بخیر آینه ی دق

-شبت با عذاب وجدان، با کابوس..

ابرش خندید و گفت:

-عین خرس می خوابم

پتو رو، روی سرم کشدم، وای خیلی سرد بود تمام لباسامو پوشیده بودم ولی انگار سرما تو تنم نشسته بود، گرم نمی شدم، صبر می کنم تا بخوابه بعد میرم تو اتاقش وای خدایا مردم چقدر تشک این تخته بده! کمرم خیلی درد می کنه، آه این پتو هم که گرما نداره.. الان سرما می خورم...

خلاصه یک ساعتی گذشت، به خودم گفتم پاشم شاید تا الان خوابش برده باشه، آهسته بلند شدم و پاورچین رفتم طرف اتاقش و در رو باز کردم دیدم نشسته رو تخت داره تلویزیون نگاه می کنه، تا منو دید چشمش برق شیطنتی زدند و با لبخندی بر لب گفت:

-بله؟!!

-می خواستم ببینم...ببینم...

-چی رو ببینی؟

-هیچی

در رو بستم، وای چقدر هوای داخل اتاقش گرم بود، بیشعور فقط به فکر خودشه! در رو دوباره باز کردم و گفتم:

-در رو باز بذار

-در رو ببند

-خب من یخ می زنم

-به جهنم، چیکار کنم؟

-چرا نمی خوابی؟

-من امشب تا صبح بیدارم

-واسه چی؟!

-که ببینم تو چیکار می کنی

-من؟! ... «با حرص گفتم» من می رم.. می رم..!

با خونسردی و چشم به تلویزیون گفت:

-میری؟

-پتو هامون عوض؟

-نه

-من جلوی این در می خوابم

- می زنمت، اگر نزدیک این اتاق بخوابی داغونت می کنم

با حرص گفتم:

- پس من چیکار کنم؟!

شونه بالا انداخت و مایوس با لج اومد تو تختش و گفت:

- سلام عزیزم

- برو بمیر

- امشب باهات مهربونم اذیتم نکن

- می خوام نباشی

- فلفل میارم آ «پتوشو زد کنار و گفت» اینور

- من اونور نمی خوابم

- ناز نکن، حوصله ندارم آ.. یه شب باهات مهربون شدم لگد به بختت نزن «دستمو

گرفت و منو آورد اینورش و منم رفتم چسبیدم به دیوار و گفت» اینجا

نگاش کردم که داشت به کنار خودش اشاره می کرد...

- تو که بدت می اومد کسی رو بالشت بخوابه!

- گفتم امشب باهات مهربونم

- بگو غلط کردم

- غلط کردم

خندیدم و گفتم:

-گفتی!

با حرص گفت:

-آره

-قول بده دیگه منو نمی بری اون خونه

-حالا ببینیم

-قول؟

-باشه

-صبر کن بذار فکر کنم

-حرف نزن ببینم!

-دیگه فحش نمیدی تحقیر هم نمی کنی

-قول نمی دم تو اصلا فحش خورت مَلّسه

-صبر کن بذار فکر کنم

-حرف نزن ببینم!

-دیگه فحش نمیدی تحقیر هم نمی کنی

-قول نمی دم تو اصلا فحش خورت مَلّسه!

-پس برو اونور

با حرص صداشو برد بالا:

-باشه! اینقدر اذیتم نکن...

صبح شده بود، نور خورشید توی اون زمستون اتاق روشن کرده بود..وای چقدر مزه
میده که زمستون باشه، هوای اتاق گرم باشه و ...

و خاک بر سرم!

از جا بلند شدم و نشستم، همینطوری داشتم دیوار روبرو رو نگاه می کردم..وای باورم
نمیشه! البم گزیدم، چرا عذاب وجدان دارم؟! خاک بر سر اُملم کنند مگه چیه؟ حالا که
به مقصودش رسیده نره طلاقم بده؟! بعدش چه خاکی به سرم بریزم؟ برگشتم دیدم
خوابِ خوابِ، آه ای کاش دیشب جای چرت و پرت هایی که می گفتم ازش یه
تعهدی چیزی می گرفتم که یه فکر به حال خونواده ام، به حال من و ... بکنه، چقدر
من ابله ام...

ساعتش زنگ خورد و از جا پرید و ساعت خاموش کرد و برگشت به من یه نگاه
کرد و دوباره خوابید؛ ککشم نمی گزه، حتما حالا که اینقدر ریلکس و خونسرده می
خواد منو بیره با زور طلاقم بده بعد یک ماه برگردم خونه ی بابام با یه شناسنامه ی
مهر طلاق خورده..بابا اینا سخته می کنند اخه ماجرا رو چطوری براشون شرح بدم؟!
-ببین، امروز راه ها باز شده..

بهتره فعلا به روش نیارم تا ببینم ماجرا از چه قرار می شه و اون چه عکس المعلی
داره، من که کارم حساب کتاب نداره، یه وقت دیدی یه سوتی ای دادم و اظهار

نگارانی کردم نسبت به این چیزی که تو دلم، اینم که خدای بر گرفتن و اذیتم می
کنه...

تلویزیون روشن کردم و گفتم:

-اینور به تلویزیون ایران وصل نیست، برو تو هال

پلیورش از روی تختش برداشتم و پوشیدم و رفتم توی هال و تلویزیون روشن
کردم. وای کمرم بدتر شده خدایا چیکار کنم؟! دیدم زیرنویسی درمورد بسته بودن راه
ها و ... نیست

داد زدم:

-راه ها بازه ابرش

دست به کمر رفتم گاز روشن کردم، شکر خدا گاز اومده بود ولی فشارش چنگی به
دل نمی زد، انگار همه چیز دست به یکی کرده بود که دیشب اونجوری پیش
بره، نمی شد گاز زودتر بیاد؟ آه..

-واسه چی می لنگی؟

-کمرم خیلی درد می کنه، دیروز دو سه بار خوردم زمین آ

-یه مسکن بخور، من می رم دوش بگیرم، گاز اومده؟

با حالت ناخشنود گفتم:

-آره خیر سرش

ابرش با شیطنت لبخندی زد و گفتم:

-یه چیز توپ درست کن، امروز می تونم قد یه خرس گرسنه صبحونه بخورم!

با کرخی نگاهش کردم و شروع کردم به صبحانه درست کردم و روی میز صبحانه اش چیدم..از حمام اومد بیرون و در حالی که سرشو خشک می کرد گفت:

-بوی چیه؟!

-پنکیک

-هووم خوشم اومد، آشپزیت بد نیستا، حداقل از حاضری خوردن راحت می شم..

با حرص سرمو چرخوندم و گفتم:

-چی؟! حداقل؟!

با رضایت خاصی روی صندلی نشست و یه کارد برداشت، پنکیک^۱ برش داد و گذاشت تو دهنش و گفت:

-آره خوشمزه ست، تو چرا نمی شینی؟ «روی صندلی به سختی نشستم و گفتم» تو

که هنوز می نالی، مگه قرص نخوردی؟!

-نه، گفتم غذا بخور بعد

-قهوه ی من کو؟!

-وای خو چای بخور دیگه

-چی؟! پاشو بینم، یالا..پررو نشوها

از جا بلند شدم و براش قهوه درست کردم و تا نشستم گفتم:

-این چیه؟! توی استکان قهوه ریختی؟

-ابرش کمرم درد می کنه اینقدر منو بلند نکن

-باید بشکونم حتما؟! یا لا..

با حرص خیره شدم بهش، بیشعور، خرش از پل گذشته بود حالا اخلاقی شده بود همونی که قبلا بود.. از جا بلند شدم و قهوه اش توی فنجان ریختم و گذاشتم جلوش و گفتم:

-لقمه «بی حوصله نگاهش کردم و با پا زد تو ساق پام و گفتم» یا لا..

حال خرابم و خراب تر کرد، اصلا عوض نشده فقط وقتی بهت احتیاج داره خودشو می زنه به مظلومی و موش مردگی.. یه لقمه براش گرفتم و گفتم:

-وظیفه ات یادت نره، حالا اگر باهات بودم دلیل نمی شه که پررو بازی دربیاری، من همون ابرشی هستم که بودم..

-آره می دونم

زیر لب گفتم «خر همون خره پالونش عوض شده»

-چی؟!؟!!

-هیچی

از جا بلند شد و رفت، تازه داشتم یه لقمه می گذاشتم تو دهنم که از تو اتاق داد زد.. از جا بلند شدم و رفتم دیدم کل کمد دوباره بهم ریخته! وارفته نگاهش کردم و گفتم:

-لباس ندارم با چی برم؟

-این همه لباس!

-این ها رو بپوشم برم کارخونه؟! بلوز برام اتو نکردی؟ به چه درد می خوری؟! اومدی تعطیلات زمستونی؟!...

وای همینطور عین عبدالباقی نق زد و غر زد تا براش یه لباس اتو کردم دادم دستش! فکر نمی کنم موجودی به نق نقوئی ابرش تو دنیا وجود داشته باشه.. موزیک صدای نق زدن هاش واقعا روانمو اذیت می کرد.. یه شلوار کبریتی قهوه ای یا مشکی اصن یادم نیس چه رنگی پوشید، فقط یادمه تیره رنگ بود.. روی بلوزش هم یه کت چرمی قهوه ای شکلاتی پوشید؛ تپیش خیلی بهش می اومد! یهو ایستاد و گفت:

-امروز چند شنبه ست... وای! من سه شنبه ها جلسه دارم.. آه

لباساشو تند تند درآورد! با تعجب گفتم:

-چرا لباساتو درمیاری!؟

-باید کت شلوار بپوشم دیگه.. آه چرا کاور کشیدی روشن؟! اینطوری تشخیص نمی دم پاشو بیا پیدا کن

-چی می خوای؟ کاور نکشی که کت و شلوارات خاک می گیره کثیف می شن

یه کت شلوار قهوه ای سوخته بهش دادم و پوشید و گفت:

-کراواتش کو؟

کراوتُ بهش دادم..چندین دقیقه جلو آینه وایستاده بود و نمی تونست ببندتش..

-بده من می بندم

-تو؟!

با چشم غره نگاهش کردم و گفتم:

-آره من

کراواتشُ براش بستم و منو نگاه کرد ولی نمی تونست حرفی بزنه.توی آینه ی قدی اتاقش نگاه کرد و سری تکون داد و روی کتش یه پالتوی کوتاه مشکی پوشید و از اتاق رفت بیرون..دیدم موبایلشو جا گذاشته،برداشتمش و پشت سرش راه افتادم،در جاکفشیسُ باز کرد،چشمام چهار تا شد لامصب آخه چقدر کفش و پوتین!!بله دیگه پولداری هم ازین خوبی ها داره..

یه پوتین متناسب با رنگ لباساش برداشت و گفتم:

-خداحافظ «سری تکون داد و گفتم» ابرش؟

-هان؟ «موبایلشو گرفتم رو هوا و گفتم» عه!بده من

وقتی که گرفت با تن صدای طلبکارانه گفتم:

-خواهش می کنم!

منو یه نگاه کرد و دکمه ی آسانسورُ زد و همینطور جلوی در ایستاده بودم..در واحد روبروئی باز شد و دوئیدم تو خونه و گفتم:

-خداحافظ

بعدشم در رو بستم..واحد روبروئی همون آقایی بود که من پریشب باهاش هم کلام شده بودم..از چشمی در نگاهشون می کردم..مرده به ابرش نگاه می کرد و گفت:

-سلام آقای مهندس،صبح بخیر

-علیک سلام

دوبره برج زهرمار شده بود!

-بوهای خوب خوب از خونه تون میاد،ماشاء... انگاری خانم خیلی کدبانو تشریف دارند.

ابرش نگاه می بی تفاوت به مرده کرد و در آسانسور باز کرد و داخل آسانسور شد و زیر لب گفتم:

-بی لیاقت

آسانسور باز کرد و داخل آسانسور شد و زیر لب گفتم:

-بی لیاقت

جیغ خیلی محکمی زدم و گفتم:

-بده من!!

ابرش درحالی که با یکی از دستاش جلوی منو گرفته بود روی هوا دفترخاطراتمو می خوند..

از ته دل حرص خوردم و جیغ زدم:

- ابرش!!!

- هیس! بذار بینم چی نوشتی...چی؟! اینو که نوشتی با کی هستی؟! با من؟!؟!!

- اون مال گذشته ست، بده من

ابرش چشماشو ریز کرد و دقیق تر به صفحه ی دفتر خاطراتم نگاه کرد و خوند...

-چی؟! اچقدر بدخطی! «خدایا! نمی دونم تکلیفم چیه یعنی تو این مدت سه ماه که خونه ی ابرشم و چهار ماهی که زنشم می تونم ازش بخوام که یه کاری کنه که من برگردم خونه ی پدر و مادرم...؟!»

دفتر رو بست و پرت کرد اونور و عین سگ حاجی فرج شد و منو نگاه کرد و گفت:

-تو یعنی فکر کردی با بلایی که سر من آوردی ولت می کنم که بری به ننه و بابات سر بزنی؟! «وارفته نگاهش کردم و ادامه داد» روز اول بهت گفتم، ننه بابا تعطیل.

-آخه تو اون موقع نمی دونستی که...

-به من هیچ ربطی نداره.

-آخه اونا...

-گفتم به من ربطی نداره

با آرامش گفتم:

-یه لحظه گوش کن، پدر مادرم حتما الان حال بدی دارن، من از چهار پنج ماه قبل که برای خرید بلغور از خونه زدم بیرون تا امروز نرفتم خونه، اونا چه فکری می کنند خب؟!

روبرو رو نگاه کرد و محکم و رسا گفت:

-به من..ربطی..نداره.

-خب گناه دارن.

با عصبانیت منو نگاه کرد و گفت:

-از همون روز اول بر می گشتی

به آرومی و با لحنی پر از طمأنینه گفتم:

-آخه چطوری بر می گشتم، با آبروی خودم و خانواده ام چیکار می کردم؟

با حرص گفت:

-واسه همین تصمیم گرفتی آبروی منو ببری؟

-من که هزار بار گفتم که اشتباه کردم...

-گفتن این حرف درد منو تسکین نمی ده، تو زندگی منو پشت و رو کردی.

-نچ «وا رفتم، برگشتم و به روبروم خیره شدم» وا که تو چقدر لجبازی ابرش!

-همین که گفتم.

-من نگران حالشونم.

-می خواستی از اول فکرشو بکنی.

-دلَم داره درمیاد واسه دیدنشون سنگ دل!

-به من چه؟!

با حرص گفتم:

-پس منم یه روز صبح بلند می شم می رم و ...

یه جوری عصبانی شد و داد زد که احساس کردم روح از تنم فرار کرد...

-تو غلط می کنی، بیجا می کنی، پات از این خونه یه قدم، یه قدم بره بیرون قلمشون

می کنم. بهت از روز اول گفتم اومدی، شر اومدی ولی حالا که اومدی پدری ازت

درمیارم که دلَم خنک شه.. بهت گفتم بری، آب بشی بری توی زمین، می کشت

بیرون و خودم می کشت.

از جا بلند شد بره که صداش زدم:

-ا برش..؟

-همین که گفتم.

-آخه حرف حسابت چیه؟ تا کی می خوای...

-تا آخر عمرت.

-خودتم می خوای به پای من بسوزونی؟!

-اون دیگه به خودم ربط داره، هر کاری کنم تو وضعیتت همینی که می بینی.

-مگه اسیر گرفتی منو؟ می دونی چند وقته که از خونه بیرون نرفتم؟

با خشم گفت:

-به درک، چیکار کنم؟ مگه اومدی پیک نیک که ببرمت بیرون؟ بهت گفتم تو وضعیتت با تمام زن های عالم فرق داره، همین که آوردمت توی این خونه، اونقدر آدم حسابت می کنم که باهات همبستر می شم، کلاهِتُ هفت بار بنداز بالا.. همین که نمی ذارم از گرسنگی بمیری صد هزار مرتبه خدا رو شکر کن، چون تا اینجا با حرفم راه اومدی باهات کاری نداشتم که دیگ خودم هم با آتیشی که روشن کردی گرم بشه ولی اگر قرار باشه پاتو از گلیم خودت درازتر کنی بلائی به سرت میارم، بلائی به سرت میارم که مرغای آسمون برات ختم انعام بگیرن که از شرم راحت بشی...

اشکام ریخت و گفتم:

-ا برش!

-همین که گفتم، مثل آدم باش اگر می خوای زندگی کنی و زنده بمونی، باید چیکار کنی؟! انگار حرفای روزای اولمو فراموش کردی

-تو رو خدا فقط یه سر بریم شمال من بگم که سالمم، منو ببینند بعد بر می گردیم دیگه هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای...

عربده ای زد که بند دلم پاره شد، به غلط کردن افتادم که چرا اصلا گفتم چه مرضی ها

رفت تو اتاق و در رو یه جوری کوبوند که در و پنجره های خونه لرزید، قاب عکس کنار در اتاق که اصلا افتاد زمین شکست!

وای خدایا من با این مرد دیوانه چه کنم؟ چه نقشه ای برام کشیده!!! دلم برای مامان و بابام خیلی تنگ شده بود، از دلتنگی هر روز گریه می کردم، دلم برای عطر تن مامانم، آغوش گرم بابام، اون حریم پر از عشق قلبی پدر و مادرم که خونه امون^۱ دلمون^۲ گرم می کرد تنگ شده بود، همینطور عین ابر بهار اشک ریختم و ریختم... می دونستم این چوب ناشکری هام بود که از وجود خانواده ام می کردم، این چوب ناشکری های خود پدر و مادرم بود!!

ساعت ها اونجا نشستم و گریه کردم و فکر کردم سر آخر به یه نتیجه ای رسیدم، حداقل کاری کنم که اونا از نگرانی من خارج بشن بفهمند که سالمم، دارم نفس می کشم، حالم خوبه، من می دونم الان مامان و بابام چه حال بدی دارن باید یه جور اونا رو مطلع می کردم مثل... یه تماس از تلفن عمومی... نه ابرش که نمیگذاره برم بیرون. باید چیکار کنم؟ خدایا چیکار کنم که خونواده ام ازم خبردار بشند...؟!

بطرف اتاق ابرش نگاه کردم از زیر در یه نور بزرگی کم و زیاد می شد، فهمیدم که داره تلویزیون نگاه می کنه.. می ترسیدم دوباره بگه پاشو بریم اون خونه مخروبه، از ترس جونم هم که شده بود باید عین یه زن ذلیل مِتَش^۳ می کشیدم که یه وقت باهام لچ نکنه و منو نبره اونور.. واسه همین بلند شدم و به خودم گفتم تا تصمیم نهایی نگرفته، بهو از جاش بلند نشده و نیومده بیرون، بگه "بلند شو میریم اونور تو لیاقت همون خونه ی مخربه است" باید یه کاری کنم که آروم بشه.. شام کشیدم و

توی سینی گذاشتم و رفتم در اتاق رو باز کردم دیدم دستشو روی معده اش و صورتشو انگار از درد جمع کرده! تا منو دید قاطعانه گفت:

- برو بیرون

ناخودآگاه چرخیدم ولی ایستادم و گفتم:

- مگه گرسنه ات نیست؟

- نه، برو بیرون، نمی خوام ریختت ببینم.

- دلت درد می کنه؟

- به تو چه؟ بیرون. «سینی رو گذاشتم روی تخت و رفتم طرفش که گفت» کر هم

شدی؟ مگه نمیشنوی می گم برو بیرون؟!

- برم برات یه امپرازول بیارم؟

بلند گفت:

- نه، ب..رو..بی..رون..!

خیره شدم بهش و گفتم:

- تو که گفتی خیلی گرسنه ات

- بود، دیگه گرسنه ام نیست، نشین پیش من، گفتم نمی خوام ریختت ببینم، تو لیاقت

اینه که اینقدر توی اون جهنم نگهت دارم که اونقدر بترسی و سختی بکشی تا که

بمیری، من احمق تو رو آوردم اینجا واسه من پررو شدی، میگذاری بمیری؟! فکر

کردی عاشقتم که اینجا نگهت داشتیم؟ نه فلک زده، دلم به حالت سوخت.. من احمق

ساده، دلم واسه چی؟ واسه تو سوخته! آخه یکی نیست بگه دلت برای آدم بسوزه
برای کسی که ارزش داشته باشه، نه توی ...

زندگیمُ داغون کردی، ننگ بهم چسبوندی، حالا دلمم برات سوخته؟! چقدر من احمقم
چقدر آخه یه آدم می تونه ابله باشه که من هستم؟!

- ابرش جون؟

- بادمجون! برو بیرون تا ...

- ابرش جون؟

- بادمجون! برو بیرون تا ...

جلوی دهنشو گرفتم و گفتم:

- ببخشید اصلا دیگه عمرا از این حرفا بزنم، عمرا

دستمو پس زد و گفت:

- ببخشم؟! نه می دونی امشب بهم ...

دوباره جلوی دهنشو گرفتم یعنی اگر می خواست منو بفرسته توی اون خونه ی
خرابه من دق می کردم نمی خواستم از دهنش این جمله رو که «فردا می برمت
همون جهنمی که لیاقتتِ» میگه رو بشنوم ...

- بیا شامتو بخور ببین برات لورت گوشت درست کردم مگه صبح نگفتی برات
درست کنم؟

دستمو پس زد و با خشم نگاهم کرد و گفت:

-نمی خورم

-معهده ات مگه درد نمی کنه؟

-به تو ربطی نداره من ریخت تو رو که می بینم معده درد می گیرم، تا ...

-الان میرم برات امپرازول میارم یه دونه بخوری خوب بشی، همش واسه سیگار..

-آره تو که حرص نمییدی نه؟!

-گفتم که ببخشید «سرمو کج کردم و گفتم» باشه

با لحن خشکی گفت:

-خودتو لوس نکن، آه..

پوست زیر گردنمو به نماد التماس گرفتم و گفتم:

-ا برش..؟!

با بغض بهش چشم دوختم، با نفوذ نگاهش کردم..نگاهی با اخم بهم انداخت..دلش

صاف بود دو تا التماس که بهش می کردی به قول معروف سریع نرم می شد البته

این اخلاقشو از وقتی فهمیده بودم که باهش زیر یه سقف زندگی کرده بودم و

رئوف بودن دلش هزاران بار بهم ثابت شده بود که در عین سنگدلی و بی رحمی

دلش خیلی مهربون و خوب بود...

-پاشو برو یه قرص بیار ببینم، مرده شور اون چشمتو بیرن، خاک بر سرم که اینقدر

زود خرم میشم.. «صورتش رو ماچ کردم و با اخم نه چندان بد نگاهم کرد و با

لبخند جواب نگاهش رو دادم که سری تکون داد و گفت «خاک بر سر احمقم کنند.

-زبون نریز پاشو برو..

از جا بلند شدم و رفتم یه قرص براش آوردم، خورد و واسه اینکه از دلش دربیارم خودم براش لقمه کردم و بهش دادم، آه که ذلت خیلی بده، تنها شانستم این بود که ابرش حداقل یه دل صاف داشت هر چند که زبونش به بد و بیراه زیاد می رفت ولی اخلاق خاصی داشت، مثلاً با وجود اینکه سعی می کرد همیشه خودش رو محکم و سخت نشون بده ولی با دو تا اه و ناله که می کردی به دلسوزی می افتاد.. حالا که به قبل هم فکر می کنم می بینم توی بدترین شرایط هم، همین رفتار رو داشت...

تلفن خونه به صدا دراومد و رفت روی **answering** .. یکی از اونور خطر گفت:

-ابرش؟ ابرش گوشی رو بردار کار واجبی باهات دارم... «داد زد» ابرش؟ با توأم باز کدوم گوری هستی؟ حالِ بابا اصلاً خوب نیست دوباره حالش بد شده، دکترا این بار جوابش کردن...

صدای یه خانم مسن اومد که گفت:

-بده من گوشی رو.. الو پسر.. ابرش؟ مامان جان چرا اینطوری می کنی؟ به خدا من راضی نیستم که واسه خاطر من و حق من اینطوری کنی.. می دونم که بابات به من خیلی بد کرده ولی الان توی وضعیتی نیست که تو به فکر انتقام باشی، این کینه رو از دلت بیرون کن، کینه آدما رو چرک می کنه سیاه می کنه، تو که اینقدر دلت پاک، اینقدر صاف و روشن چه جایی واسه کینه داره آخه؟! پسرم فکر نکن که واسه منم آسون بوده نه ولی می دونی، حکایت من چیز دیگه ای، من نمی خوام که به

خاطر من میونه ی پدر و پسری رو بهم بزنم.. پدرت آفتاب لب بوم، امروز فردا نفس داره، فردا که از دنیا رفت حرص داغت سرد میشه و میشه عذاب وجدان که یه عمر ولت نمی کنه...

ابرش واسه خاطر اشتباه بابات اینقدر سرافکنده اش نکن، شماتتش نکن، توی این سالها ندیدم که کسی دیگری رو شماتت نکنه و خودش گرفتار همون درد نشه! از فردا بترس، از اولادی که بزرگ می کنی واسه روزهای تنگت بشه مایه ی ننگت.. تو مایه ی ننگ ما نیستی ولی شدی آهن سرکج که سرد شدی و هر چی تو سرت می زنیم صاف نمیشی.. از آه دل پدر مریضت بترس، چشم دوخته به در این خونه که تو بیای تا نفس آخر رو با چشمای راحت و بسته بکشه...

ابرش؟ این دنیا، دنیای بده بستونه پسر، چشم رو هم بذاری می بینی بچه داری و بچه هات بزرگ شدن، اون وقت ناغافل می افتی تو هچل و بعد بچه ات که روش قسم می خوردی تا جایی که دار و ندارت به اسمش می کنی و اونو چشمات می دونی، به خاطر اشتباهت میشه صابون سرشور! وای به روی که صابون اولاد به تن آدم بخوره...

صدای بوق تلفن اومد و به ابرش نگاه کردم.. نزدیک چند دقیقه در افکارش غرق بود بعد منو یه نیم نگاهی کرد و انگاری غرق غرق شده باشه توی افکارش... ترجیح دادم که سکوت کنم تا داد و فریادی از دل پُرش سرم نکشه.. تا بلند شدم گفت:

- کجا؟

- بهتره تنها باشی، گاهی تنهایی بهترین درمون آدمه..

ابرویی پیچ و تاب داد و گفت:

-لازم نکرده، من تکلیفم با خودم روشن..

-روشن که غرق شدی تو افکارت و با خودت کلنجار میری؟!!

حرفی نزد و سر به زیر انداخت و سینی غذا رو برداشتم و تو اتاق تنه‌اش گذاشتم. ساعت نزدیک دوازده، یک شب بود که جلوی تلویزیون حال خوابم برد. نمی دونم چه وقتی بود که ابرش اومد بالا سرم و صدام کرد:

-نازگل؟ پاشو چرا اینجا خوابیدی؟

-چشم‌امو با زور و نصفه نیمه باز کردم و گفتم:

-ساعت چنده؟

-پنج.

بلند شدم نشستم و دیدم رو سرش حوله است.

-نخوابیدی؟

-نه، داشتم کلنجار می رفتم!

لبخندی زدم و گفتم:

-نتیجه ای هم داد؟

نگاهی به من کرد و گفت:

-بیا تو اتاق بخواب

-باید نماز بخونم، الان که آفتاب بزنه.

رفتم وضو گرفتم و توی اتاقش نماز خوندم و ابرش هم هی سیگار دود کرد..سلام
نماز که دادم از جا بلند شدم و روی وسط تخت چهارزانو نشستم و گفتم:

-سیگار راهی رو بهت نشون نمی ده ولی شاید حرف زدنت دلت سبک کنه، شاید با
حرف زدن یه راهی پیدا بشه..

پوزخندی زد و گفت:

-تو تسبیحت بزنی، همینم مونده تو به من راه حل بدی
سیگار شو توی جاسیگاری له کرد و نفسی کشیدم و گفتم:
-خیله خب.

از جا بلند شدم و یه کم پنجره رو باز کردم و نسیم خنک اردیبهشت ماه به صورتم
خورد و پا گذاشتم توی بالکن و خم شدم به پایین نگاه کردم، چقدر فاصله زیاد
بود!!! اگر یکی از این بالا می افتاد روی زمین، تو خیابون، می ترکید!!! وای چقدر ارتفاع
دوست دارم، ای کاش الان پر داشتم و پر می کشیدم سمت خونه ی بابام و از پشت
پنجره می دیدمشون و خیالم راحت می شد...

ابرش از پست کمرمو محکم گرفت و منو کشید کنار و با عصبانیت ولی صدای آروم
گفت:

-دیوانه، دیوانه واسه چی دولا شدی؟! می افتی، اول صبحی حالا ببین می تونی کار
دست خودت بدی؟!!

-ترسیدی؟

- نه خوشحال شدم که اومدی لبه ی نرده و داری خودتو پرت می کنی پایین، ولی می دونی از اونجایی که من بدشانستم اگه بیوفتی که نمی میری، شل و پل میشی می مونی رو دستم...

- ... ولی می دونی از اونجایی که من بدشانستم اگه بیوفتی که نمی میری، شل و پل میشی می مونی رو دستم...

با حرص نگاهش کردم و از کنارش رد شدم و رفتم تو آشپزخونه و کتری رو گذاشتم... اون روز ابرش ساعت ده رفت سر کار؛ اما تا اون زمان هر دومون تو فکر بودیم.. اون در اعماق فکر خودش، من تر فکر چاره ای واسه مشکل خودم، هی فکر کردم و سنگین و سبک کردم ولی راهشو پیدا نمی کردم!

ابرش ساعت ده که داشت می رفت گفت:

- من دیرم شده، بعد برو پایین و از نگهبانی پرس واسه من نامه ای چیزی نیومده؟! یهو تو ذهنم جرقه ای خورد "نامه" خودش..

ابرش رفت و من شروع کردم به نامه نوشتن واسه پدر و مادرم و ماجرا رو اینطوری شرح دادم:

«مامان بابای عزیزم سلام

من نازگلم، اگر نتونستم توی این مدت بهتون خبر بدم دلیلش اینه که موقعیتش رو نداشتم، فقط اینو...»

نه نمی خوام جوری بنویسم که بعدا برای ابرش مشکلی پیش بیاد باید طوری بنویسم که اگر یه روزی ابرش راضی شد که منو ببره پیش خانواده ام یوقت برادر ام نریزن رو سر ابرش و ...

ابنطور که شب قبل ابرش گفت که تو رو تا آخر عمرت توی زندگی خودم حبس می کنم یعنی بالاخره یک روزی ابرش با خانواده ام دیدار می کنه، امسال نه، ده سال دیگه که سرد شد، دوست ندارم اون روز برای ابرش اتفاقی بیفته، اصلا اگر ماجرا رو برای خانواده ام تعریف کنم... نه اینطوری بدتر نگران می شن... پس چی بنویسم؟ چی بگم که یه وقت واسه ی آینده ی نامعلوم هم بد نشه؟! روی کاغذ نوشتم:

«سلام مامان جونم، باباجون

من نازگلم، حالم خوبه، نترسید اتفاقی نیفتاده، نگران نباشید جای من امن، یه روزی بر می گردم، به امید اون روز.. دوستتون دارم.

اونقدر خونه ی ابرش گشتم تا یه پاکت نامه از کشوی میز کامپیوتر پیدا کردم و نامه ام داخل اون گذاشتم. حالا چطوری باید نامه رو به دستتون می رسوندم؟ نامه ای که تمبر نداره و بی نام و نشون... باید با یه آژانسی، پیکری چیزی بفرستم اما با کدوم پول؟! شاید ابرش تو خونه پول داشته باشه...

شروع کردم خونه رو گشتن تا بالاخره توی جیب یکی از کت هاش یه تراول پنجاه هزار تومنی پیدا کردم که تا شده بود، لابد یادش رفته و خیال کرده ورق که برنداشته، آدم پولداری مثل اون از این اتفاقات براش کم نمی افتاد.. زنگ زدم آژانس

و بعد خودم رفتم پایین و منتظر آژانس شدم، تا آژانس اومد پاکت نامه رو با آدرس دادم بهش و گفتم:

-این نامه رو بندازید توی این خونه، نه زنگ و نه در بزنید، اینم کرایه.

وای چه احساس خوبی داشتم بالاخره تونستم کاری کنم که خانواده ام مطلع کنم. اون روز ساعت شماری می کردم که اون آژانس کی نامه رو می رسونه دست خانواده ام.. تمام مدت حس رضایت وجودمو پر کرده بود چون دیگه حداقل نگران سلامتی و زنده بودن من نیستند گرچه که نگران وضعیتی هستند که توش قرار دارم..!

اون روز مدر ابرش دو مرتبه دیگه هم زنگ زد و از ابرش خواست که بیاد دیدن پدرش.. یعنی چه اتفاقی بین اونا افتاده بود که ابرش از رفتن به عیادت پدر در حال موتش امتناع می کرد؟! شب که ابرش اومد خیلی درهم بود رفتم جلوی در به استقبالش و خریدایی که کرده بود رو ازش گرفتم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟!!

سری به معنی نه تکون داد و فهمیدم امروز از اون روزاست که ابرش حرفی نمی زنه و حوصله ی جر و بحث و سوال و جواب هم نداره، خیلی از روزها اینطوری بود، خدا نمی کرد توی کارخونه اتفاقی می افتاد یا کسی از افرادی که از قدیم توی زندگیش بودن بهش زنگ می زدند.. دیگه ابرش نطقش کور می شد و نطق منم باید کور می شد و گرنه روی سگش بلند می شد، اخلاق های ابرش کلیدی بود و سریع دستم اومده بود، شاید واسه خاطر همین هم بود که رابطه مون رنگ دیگری به خودش گرفته بود و هر دو آروم گرفته بودیم و با هم زندگانی می کردیم.. شاید

هم مغز قضیه ی گره خوردن زندگیمون به هم بود چرا که بعد از روشن شدن کاری که من در حقش کرده بودم رنگ و روی زندگیمون رو به تغییر رفته بود...

براش یه لیوان چای پررنگ ریختم و گذاشتم جلوش، به تلویزیون نگاه می کرد اما چیزی نمی دید چون پلک نمی زد، دست گذاشتم رو شونه اش و یهو پرید و گفت:

-اوه اوه پشتم سوخت

-سوخت؟! من که کاری نکردم!

-فکر کنم دوباره پشتم سوخته..

-پشت؟!!

-هر وقت می رم استخر، هوا گرمه و آفتاب سوزونده ست، اینطوری می شم

بلوزشو بالا زدم و دیدم تمام پشتش جوش های ریز زده و قرمز شده..

-کجا بودی؟

-صبح استخر رفتم، آفتاب پدرمو درآورد..

-مگه نرفتی کارخونه؟

-نه، اعصابم خرد بود

-آدم کتلت هم داره سرخ می کنه اینور اونور می کنه که نسوزه، می خواستی خودتو

برنزه کنی، سوزوندی!

-رفتم شنا ولی از آب که اومدم بیرون خوابم برد

-در هر شرایطی می خوابی؟ حتی توی آفتاب داغ؟! مگه این ساختمان استخر نداره
که میری استخر بیرون که این بلا سرت بیاد؟
-امروز نوبت ما نبود که

از اینکه از ضمیر "ما" استفاده کرد خوشم اومد پس منم شریک می دونه!
-میرم ببینم پمادی چیزی داری که بزخم به پشتت..

-نه ندارم

-روغن زیتون هست تو خونه؟

-روغن زیتون می خوای چیکار؟ بدتر منو نسوزونی؟!

-واسه سوختگی با آفتاب، روغن زیتون خوب چیزیه، انگاری بچه ی شمال هستم آ..
سری به تائید تکون داد و گفت:

-تو مثل مامانم می مونی، واسه هر دردی یه دوائی داری..

-تو هم مثل فرید داداشمی، اونم همیشه باید دنبالش می بودی که بلاهایی که سر
خودش میاره رو رفع کنی...

-تو مثل مامانم می مونی، واسه هر دردی یه دوائی داری..

-تو هم مثل فرید داداشمی، اونم همیشه باید دنبالش می بودی که بلاهایی که سر
خودش میاره رو رفع کنی...

روی تخت خوابید و روغن زیتون^۱ روی پشتش مالیدم و دیدم حالا تو وضعیت آرومی هستی پیرسم...

-امروز مادرت دو بار دیگه هم زنگ زد.

-تلفن^۲ که برداشتی؟

-نه، یه بار که گفته بودی فهمیدم.

-آره تو همه ی حرفای منو می فهمی، تمام دستوراتم^۳ اجرا می کنی ولی بعضی وقتا فاز نفهمیدنت که می زنه بالا، مثل دیشب منو سگ می کنی.

چند ثانیه ای دست نگه داشتم و خیره شدم بهش و جوابی ندادم، بجاش گفتم:

-مامانت می گفت امروز حال بابات خیلی بد شده..

-سه چهار ماه قبل هم همین^۴ می گفتن، رفتم دیدم از من سر حال تر، فقط می خواست منو بکشونه اونجا که کارخونه رو از چنگم دربیاره بده به اون دو تا توله های زنش..

-مادرت؟!

منو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-نخیر! زن دوشم..

-واسه همین لج کردی؟

-لج کردم؟! لج چیه؟ تو نمی دونی چه بلایی سر ما آورد.. مادرم منو حامله بود که رفت یه زن خیابونی^۵ صیغه کرد و بخاطرش مادرمو آواره ی کوچه و خیابون کرد، از

خونه ی این فامیل، به خونه ی اون فامیل؛ مرتیکه پولش از پارو بالا می رفت ولی نگفت حالا که داره مادرمو بیرون می کنه حداقل یه جایی بهش بده.. آخه هر چی باشه اون زنت، بچه ی تو، تو شکمش..

یاشار برادرمو فرستاد پیش اون عمه ی عفریته و مادرمو بیرون کرد... مادرم توی چه وضعیتی منو به دنیا آورد تا من سه ساله شدم و افتاد به التماس که مادرمو برگردوند...

ده سال گذشت و فیل آقا دوباره یاد هندستون کرد و یه زن دیگه... روز خوش به ما نشون نداد، این زن اون زن اینقدر هرزه ها رو زیر و رو کرد تا مریض شد افتاد رو تخت... پنج سال مادرم تر و خشکش کرد پنج سال زنجراور.. فکر می کرد که داره می میره واسه همین یه شرکت و نمایندگیش بنام یاشار زد و یه کارخونه ی فکسنی داغون که هیچ بازدهی ای نداشت و درحال ورشکستی بود رو بنام من.

از بس که پس فطرت بود چیزی رو به نام من کرد که وبال گردنم بشه، این کارخونه دنیایی بدبختی داشت، نکبت از در و دیوارش می بارید، محصولی عرضه می کرد که تو دگون هیچ بقالی خریدار نداشت.. از درستم زدم از بورسیه ام زدم و رفتم تو کارخونه.. فقط بیست و دو سالم بود؛ می دونی واسه نجات کارخونه چه کارایی که نکردم؟! اینقدر که به این در و اون در زدم تا یه شریک منصف پیدا کردم و با زحمتای من و ارتباطات اون تونستیم وام بگیریم و کارخونه رو نجات بدیم.. بعد با یکی دیگه شریک شدم و محصول کارخونه رو عوض کردیم.. شب و روز توی اون کارخونه جون کندم، پا به پای کارمند و مهندسش عرض و طول کارخونه رو می پائیدم که کار یه وقتی بد از آب درنیاد، چند سال پدر صابم دراومد تا خودمو کشیدم

بالا و سهم دو شریک دیگه رو خریدم و خودم همه کاره شدم.. جای نماینده خودم دور تا دور خاورمیانه رو می گشتم تا محصولاتمو به شرکت های دیگه معرفی کنم، تحقیق کنم و ایراد کارمو پیدا کنم.. می دونی واسه جوونی مثل من این کار چقدر سخت بود؟ می دونی توی اون سال ها فرصت غذا خوردن پیدا نمی کردم تا خودمو بالا نگه دارم اینقدر که شب و روز بیدار می موندم و مطالعه می کردم و نقشه می کشیدم که اعتماد و اعتبار جلب کنم.. جلوی شکست هایی که پیش روم رو بگیرم و کم نیارم، خواب خوراک نداشتم اصلا.. یک نفر، یک نفر نبود، نه اون بابای ملعون نه اون داداش عوضیم نبودن که منو راهنمایی کنند و دستمو بگیرن.. از صد نفر حرف شنیدم! تهمت های پیرمرد نامرد^د به من می زدن و کارمو پس می دادن ولی من خودم تلاش کردم تا به اینجا رسیدم، اینجا که هستم.. تمام محصولات کارخونه ام توی سراسر ایران عرضه می شد، هفت تا شرکت توی خود ایران نماینده ی محصولات کارخونه ی من، این واسه من می دونی یعنی چی؟ می دونی من چه کارا که نکردم تا برسم اینجا؟ جای بابام دو تا غریبه دستمو گرفتن تا بتونم رشد کنم، همونائی که شریکم شدم منو به اینجا رسوندن؛ بعد بابای من بعد پنج سال که از بستر بیماری بلند شده رفته یه زن جوون گرفته و سریع دو تا هم پس انداخته.. حالا که دوباره مریض شده می خواد کارخونه ای که براش این همه زحمت کشیدم^د از چنگم دربیاره! اون یاشار بی شرف هم واسه منافع خودش داره اصرار و التماس می کنه...

از دست این مرد مادرم دوبار سخته کرده! یاشار معتاد شده بود! تا تونست بلا سرمون آورد حالا برم بهش سر بزnm؟!!

دستی روی سرش کشیدم. جگرم برایش کباب شده بود، چه حرصی می خورد وقتی این حرفا رو می زد! پامو تو زندگی کی گذاشته بودم! چقدر سختی کشیده بود!

-عوضش تو خود ساخته ای، نگاه کن تو بیست و نه سالگی چقدر دارایی داری! نه فقط مال و اموال، کوله باری از تجربه! الان خیلی از بیست و نه ساله ها هستن که هنوز ویلون و سرگردونن ولی تو قدیه مرد هفتاد ساله تجربه داری و کارکشته ای، این از همه چیز مهمتره..

-به چی قیمتی؟ به قیمت اینکه درسمو با رتبه ی سه کنکور ول کردم، اونم در صورتی که بدون شک بورسیه می گرفتم، ازش گذشتم، میفهمی؟! به قیمت چی؟ به قیمت هفت سال ندیدنِ مادرم و آوارگی توی تهرون تا نبازم، نشکنم، خودمو نگه دارم؟! امن جوونی نکردم اینو میفهمی؟

لبخندی زد و گفت:

-عوضش الان داری راحت زندگی می کنی، نگاه خونه و زندگیت، کی همچین خونه و زندگی ای داره؟! تو بهترین نقطه ی ایران داری زندگی می کنی، تو گرون ترین برجی که تو این منطقه وجود داره تو چند واحد خونه داری...

با عصبانیت گفت:

-پول جای جراحتهای روحمو پر نمی کنه...

وای دلم خیلی برایش سوخت ای کاش هیچوقت اذیتش نمی کردم، سرشو نوازشی دادم و گفتم:

-آره راستی میگی.. «منو نگاه کرد و لبخندی بهش زدم و گفتم» چقدر خوبه که با تو زندگی رو دارم تجربه می کنم،زندگی با پسری مثل تو یه جور افتخاره،سعادت،همیشه می گفتم آدم **active** تر از فرید وجود نداره ولی حالا می بینم تو لنگه نداری توی دنیا..

اخمی با لبخند کرد و سر رو بالش گذاشت و گفت:

-بسته،زبون باز..

خندیدم و گفتم:

-مادرت دو بار سخته کرد،یاشار هم معتاد شد،تو چی؟

ابرش بدون اینکه سر از روی بالش برداره با شیطنت،با چشمای بسته،گفت:

-تو گیرم افتادی!

خندیدم و گفتم:

-مادرت دو بار سخته کرد،یاشار هم معتاد شد،تو چی؟

ابرش بدون اینکه سر از روی بالش برداره با شیطنت،با چشمای بسته،گفت:

-تو گیرم افتادی!

خودمم خنده ام گرفت و گفتم:

-چی؟!اگر من نبودم الان کی این پشت جزغاله ات روغن می مالید و ماساژ می

داد؟!کی برات این غذاهای خوشمزه رو درست می کرد که مثل الان شکم

بیاری؟!لباسات تمیز و اتو کرده،خونه ات عین دسته ی گل...

بلند با شیطنت گفت:

-خب!؟

-اصلا من می رم که...

دستم گرفت و منو نشوند و همون طور با چشمای بسته و لبخندی که از خنده ی شیطنت آمیزش روی لبش بود...وای من تمام عمرم آرزو می کردم یه آدمی مثل ابرش گیرم بیاد ولی با تفاوت در روحیه ی معنویش...ولی ابرش هم یه دل داره که قد بزرگی خدا شک ندانم که خدا عاشق این دلش!

احساس می کردم..آره توی قلبم احساس می کردم که دوستش دارم و این اولین احساس بارز من بود که می خواستمش..خواستن کم نیست و من می خواستم که وضعیت همون طور بمونه...

بوسیدمش،چشماشو باز کرد،دست روی سرش کشیدم و مضطرب از کارم نگاه کردم..هرگز طرفش نرفته بودم مگر اینکه اون منو خواسته باشه ولی حالا... توی چشمام دنبال چی می گشت که چشم می گردوند؟!اون دقیقا همین سوال ازم پرسید:

-تو چشمام دنبال چی می گردی؟

-دنبال خودم،می خوام بدونم کجام؟!چرا کنارت نشستم و می بوسمت چرا الان خونه ی توأم..من از دنیا چی می خواستم که اینجام؟!من یه عمر بی معشوق،عاشق بودم و یکی مثل تو رو آرزو می کردم،صد هزار بار خیال کردم به گمشده ام رسیدم و راه رو نرفته می فهمیدم اشتباه گرفتم و پا پس می کشیدم...

یه بار..یه بار تا مرز عاشقی رفتم..ولی..ولی یه قدم مونده بهش اون منو پس زد، دو سال لعنت کردم خودمو، گفتم "مرده شور عشقُ ببرن، عشق می خوام چیکار؟" هی لعن، هی توبه، که اون اتفاق افتاد و زندگی با تو ...

حالا امشب برام درد و دل می کنی، در کُل این ماه هایی که باهات زندگی کردم، توی این خونه، روی این تخت،..صد بار به خودم تو تاریک ترین و خلوت ترین گوشه قلبم گفتم "ابرش چقدر شبیه معشوق خیالی من!" بعد از ترست یه خط بزرگ روی دلم می کشیدم ولی امشب اینقدر دلم واسه غمت می لرزه که دارم رازمو فاش می کنم وای پناه بر خدا...

جلوی دهنمُ گرفت و گفت:

-واسه چی می ترسیدی؟

-از تحقیر کردن متنفرم، تو مسخره ام می کنی مثل الان که اون خنده روی لبِت و از شیطنت و تمسخرت..می خوای باز داد بزنی و بگی "مگه تو کی هستی که به خودت جرئت می دی به من احساس داشته باشی... " آه لعنت به زبونم

ابرش از جاش بلند شد و روبروم نشست و با خنده گفت:

-نه نمی گم

-پس چرا داری می خندی؟!

-خب خنده ام گرفته. «آروم با مشت به شونه اش زدم و گفتم» در حد جنون یه آدم دیوونه ازت متنفرم که دومین نفری بودی که زدی توی کاسه کوزه زندگیم ولی تو یهو مهربون شدی..با دادم سکوت کردی..یه عمر عقده امُ سرت خالی کردم و حرف

نزدی..دم نزدی و سبک شدم..با همه سازی ناکو کم رقصیدی و من حال کردم که
نه بد هم انگار نشد..ازت متنفرم نازگل،چرا که می خوام هنوز ازت تقاص پس
بگیرم..به این طریق که نمی دارم مادر پدرت^۱ ببینی،نمی دارم که از در خونه بیرون
بری،اینکه عین کلفت ازت کار می کشم،هر جور بخوام باهات رفتار می کنم و تو
جرئت نمی کنی بهم بگی تحمل^۲ نداری،نمی تونی لج کنی..نمی تونی مثل زنی
دیگه مهریه ات^۳ به رخم بکشی..منو با مردای دیگه مقایسه کنی،واسم خرج
بتراشی،با کسی ارتباط داشته باشی و تنها سرگرمیت فقط واسه منه،غذا درست می
کنی واسه من،خونه تمیز می کنی واسه من،اگر میای توی این اتاق به خاطر
خواست^۴ من،لباسی رو می پوشی که من می خوام...وقتی به اینا فکر می کنم آرام
می گیرم که تو توی مشت^۵ می.تو واسم عین یه بچه ی دو ساله ای که یه والد داره،و
مجبوره به خواست والدش عمل کنه وگرنه مجازات میشه،هستی!از ترس توی
چشمات خوشم میاد،از صدای لرزونی که می ترسی که اگر التماس نکنی ببرمت تو
اون خونه ی مخروبه...تو مثل زنِ برادرم،یاشار،نیستی که به خاطر هر کاری یاشار
مجبور باشه باج بهش بده که فقط خفقون بگیره..می ترسه سرش داد بزنه چون
زنش سلیطه است،اگر بخواد جلوی سلیطه گریش^۶ بگیره فوری مهریه ی هنگفتش^۷
اجرا می ذاره و بچه اش^۸ میندازه رو سر یاشار و دار و ندار یاشار^۹ بالا می کشه...از
وجودت با این خلق و رویه لذت می برم.

اشکم ریخت،من چه فکری می کنم و اون چه فکری!منو با لبخند نگاه کرد و با
شست هاش اشکامو پاک کرد و تو دلم خوندم...

کاش از اول می دونستم تو مال دیگرونی

کاش از اول می فهمیدم تو با من نمی مونی

کاش از اول می دونستم تو سهم من نمی شی

کاش می فهمیدم تو از عشق من گریزونی...

«سیامک عباسی»

ابرش همچنان با لبخند نگاهم کرد و منو تو آغوشش کشید و زدم زیر گریه و گریه
کنان گفتم:

-خیلی بیشعوری.

-هیس. «آهسته هولش دادم و بی حوصله گفتم» آه بس کن دیگه!

-ولم کن بابا آه، ایش، بی احساس.. خاک بر سرم کنند.. «دستم گرفت و کشید طرف
خودش و گفتم» ولم کن برم غدام سوخت.

-می خوای بریم بیرون؟

-مگه آدم با کلفتش می ره بیرون؟

-من می رم

کلفتت نمی آد، ولم کن.. آی آی میچ دستمو شکوندی، ابرش!

منو تو بغلش گرفت و بوسید و گفت:

-تازه من کلفتت هم می بوسم..

-از بس که بی حیایی...

منو تو بغلش گرفت و بوسید و گفت:

-تازه من کلفتم^۱ هم می بوسم..

-از بس که بی حیایی...

آه برو عقب حالم بده، ابرش اذیتم نکن

عصبانی داد زد:

-حالا کارت به جایی رسیده که منو پس می زنی؟!

با مظلومیت گفتم:

-به خدا حالم بده باورت نمی شه؟ حوصله ندارم اصلا..

زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرمو روی زانوم گذاشتم و موهام ریخت دورم، دلم بهم می خورد، نفسم تنگ شده بود، گرمم بود داشتم گر می گرفتم، از ابرش یه لحظه بدم اومده بود و ازش بیزار بودم، اصلا وجودش کلافه ام می کرد، بی جهت زدم زیر گریه و همینجور یه بند داشتم گریه می کردم.. این روزا دلم بدجوری تنگ می شد و می گرفت...

ابرش اومد طرفم و گفت:

-ناز گل چته؟

با گریه گفتم:

-نمی دونم، حالم بده.

-خب چته؟! کجات درد می کنه؟ برمت دکتر؟

-نمی خوام، نمی خواد منو ز ازندان Fox River نجاتم بدی و ببری بیرون!

-آخه چرا اینطوری می کنی؟! چرا چند روزه زندگی برای ما نداشتی؟

پیشونیمو روی پاش گذاشتم و گفتم:

-نمی دونم، حالم خوب نیست..

منو بلند کرد و گفت:

-چته؟

-دلَم یه جورِی، اینجا رو قلبم یه چیزی سنگینی می کنه، سرم انگار پُر از هواست.. دهنم بدمزه ست ابرش! همه جا بو میده... «خجالت زده زل زدم بهش و زیر

لب گفتم» از تو هم بدم میاد..

با عصبانیت گفت:

-می زنم بمیری ها.

با گریه گفتم:

-مگه دست خودمه؟! نمی دونم چرا اینطوری می شم..

-دیوونه شدی حتما، پاشو برو شامُ بیار بینم

-شام نداریم.

یکه خورده گفت:

-چی؟!!!

-نتونستم چیزی درست کنم، سراغ هر چی می رفتم حالمو بهم می زد..!

-خب، حداقل یه املت درست می کردی!

داد زدم:

-بو..می..داد..

با عصبانیت بیشتر و کلافه گفت:

-جمع کن خودتُ بابا..خودتُ گیر اوردی؟! «ادا در آورد» بو می دادا! «رفت تلفنُ برداشت و زنگ زد غذا بیارن، به من نگاه کرد و گفت» پاشو برو یه چیزی بپوش کولر روشنِ سرما می خوری آ،اون موهاتم جمع کن که از گرما اینطوری نشینی نق بزنی که گرمه.

-سرم درد می کنه نمی تونم موهامو ببندم.

-نازگل حوصله ام داری سر می بری ها..?

روی کاناپه دراز کشیدم و دست و پاهامو تو شکمم جمع کردم و گفتم:

-صدای تلویزیونُ کم کن.

-لا اله الا الله! برو تو اتاق خب، دارم فیلم نگاه می کنم، خدایا عجب گیری کردم.

چند دقیقه گذشت و ابرش که بالا سرم نشسته بود محکم و جدی گفت:

-واسه چی گریه می کنی؟

-به تو چه

-نیچ «تو همین لحظه که می خواست شروع کنه با کلمات منو به توپ ببنده صدای زنگ اومد،از جا بلند شدم که برم طرف در..ابرش یهو داد زد» اونطوری؟!

به خودم نگاه کردم و رفتم توی آشپزخونه و خودش رفت در رو بز کرد و غذا رو گرفت.میز رو چیدم و پیتزاها رو گذاشت روی میز و گفت:

-بیا بخور

در جعبه ی پیتزا رو باز کرد..بوی پیتزا رو که حس کردم حالمو بهم خورد!کاملا این حسم توی قیافه م مشخص شد چرا که ابرش کارد و چنگالُ انداخت روی میز و گفت:

-آخه تو چته؟!؟!

دوئیدم سمت سرویس بهداشتی..توی دستشوئی اونقدر عُنُ زدم که بی حال روی زمین نشستم و به وان حموم تکیه دادم،چندی بعد ابرش اومد و گفت:

-نازگل!چرا نشستی روی زمین؟!

-حالم بده،دارم می میرم.

طفلک اومد جلو تا کمکم کنه تا از کفت زمین بلند بشم ولی گفتم:

-نیا جلو!

باز عصبیش کردم..

-می زخم تو سرت آ، که یهو بمیری، هم خودت راحت شی هم خودمو راحت کنم..
«اومد زیر بازمو گرفت و بلند کردم، جلوی بینیم گرفتم و یه لحظه ایستاد خیره
شدم بهم» چرا جلوی دماغت گرفتی؟!

-بوی مرد می دی..

-مگه مرد بو داره؟!!! «تی شرت خودشو بو کرد و گفت» بدبخت این ادکلن قد دو
تا کلیه هات قیمت داره! بوی ادکلنمه..

منو از دستشوئی برد بیرون و روی تخت دراز کشیدم و کنترل فن برداشتم و روی
آخرین درجه ی سردکننده ی موجود گذاشتم و بالش ابرش انداختم پایین.. ابرش
دست به کمر منو نگاه کرد و گفت:

-می خوای از خونه هم بیرونم کن، خجالت نکشی آ

دلَم براش سوخت و با شرمندگی نگاهش کردم و ملحفه رو روم کشیدم و چشمامو
بستم ولی مگه خوابم می برد؟ تا خود صبح عین روح سرگردون بودم از بس که رفته
بودم دستشوئی، خسته شده بودم.. وای خدا این چه مرضی؟

گرسنه ام بود ولی هیچ چیز نمی توانستم بخورم انگار یه چیزی توی گلوام بود.
صبح که به ابرش صبحانه می دادم ابرش همینطور زیرچشمی منو می پایید، آخر سر
هم گفت:

-لباس بپوش می برمت دکتر

لباس پوشیدم و بعد ماه ها از خونه بیرون اومدم، انگار خارج از کشور زندگی می
کردم. مدل لبس پوشیدن مردم عوض شده بود، مد جدید چقدر عجیب غریب

بود! صورت‌مو جلوی کولر ماشین گرفته بودم تا نفسم بالا بیاد، عین معتادی که خمار بوی مواده! روسری‌م باز کردم و جوراب‌م هم درآوردم، ابرش متعجب نگام کرد، طاقت نیاورد و گفت:

- اینجا بیرونه ها، لخت نشی یه وقت! «چپ چپ نگاهش کردم و گفت» آخه زدی به سیم آخر گفتم لابد اینم جز دیوونه بازی های بعدیت..

- چرا نمی رسیم؟! خسته شدم..

- همش ده دقیقه است تو ماشین نشستیم آ

وای ترافیک اونم هفت هشت صبح! کمر بند ایمنی رو باز کردم و گفتم:

- حال‌م داره بهم می خوره.

- داری بالا میاری؟

- آره، قفل این در رو بزن.

قفل در ماشین گیر کرد، چون هم من سعی داشتم بازش کنم همزمان هم ابرش می خواست قفل رو آنلاک کنه؛ حال‌م بد و بدتر می شد، انگار دنیا دور سرم می چرخید..

- زود باش ابرش

- گیر کرده بی صاحب، تو دست نزن، صبر کن بینم..

داد زدم:

- حال‌م داره بهم می خوره.

اونم داد زد:

-صبر کن دیگه.

در باز شد و پیاده شدم، چادرم وسط خیابون از سرم افتاد، ابرش پشت سرم بود، چادرمو برداشت و رفتم کنار یه درختی و شروع کردم به عُق زدن.. اونقدر عَق زدم که چشمام سیاهی می رفت، موهام ریخته بود تو صورتم، عَق می زدم ولی معده ام خالی بود و ... وای خدا

راه باز شده بود و صدای بوق ماشین هایی که پشت ماشین ابرش گیر کرده بودن می اومد..

-بگو خفه شن، حالم بده.

-مردم دنیا برن بمیرن که حال خانم بده! بشین همینجا تا ماشینُ جابجا کنم، بشین.

کمکم کرد و روی نیمکت همون نزدیکی بشینم، دویئد تو خیابون و اول در سمت راستُ که چهار طاق باز گذاشته بودمُ بست و بعد دستاشو بالا برد به معنی عذرخواهی و به سمت ماشین رفت تا سوار شه و جابجاش کنه.. روی نیمکت چرخیدم دیدم یه پارکِ کنار خیابون و من رو یکی از نیمکتای پیاده رو هستم.. خلوت بود و سرسبز، البته بجز خیابون که پر ماشین بود و سر و صدا و دود و کوفت و زهرمار...

نتونستم تحمل کنم، دراز کشیدم روی نیکت و پاهامو توی شکمم جمع کردم و ناله سر دادم...

نمی دونم چند لحظه گذشت که یکی اومد بالا سرم و با استرس و عجلوانه گفت:

-چقدر می خوای؟

-چشمامو با زور باز کردم و گفتم:

-چی؟!

-یااا، چقدر می خوای؟

-چی؟!؟!!

-گراس، شیشه، کراک، تریاک... همه چی دارم کدومو می خوای؟ چقدر می خوای؟

چشمم افتاد به پشت سر یار که دیدم ابرش اول مشکوک داره میاد جلو، بعد یهو

دوئید و فریاد زد:

ابرش -هو.. صبر کن بینم.

پسره درجا پا به فرار گذاشت و گفت:

-بدو مأموره!

ابرش رسید به من و گفت:

-پاشو بینم واسه چی خوابیدی؟! چی می گفت؟

-ساقی بود.

-ساقی؟!؟!!

-فکر کرد تو مأموری.

-همین مونده بود که بهت مواد پیشنهاد بدن، پاشو بینم.

از جا بلندم کرد و منو با خودش برد سمت ماشین؛ حرکت کردیم به طرف
بیمارستان...

دکتر معاینه ام می کرد و من جلوی بینیم^۶ گرفته بودم، دکتره هم منو با تعجب نگاه
می کرد، آخرش گفت:

دکتر- چیزی اذیتت می کنه؟!

به ابرش نگاه کردم و ابرش اخم کرد و گفت:

ابرش- بنظر خانم همه چیز بو می ده، تا دیروز بو نمی دادم از دیشب بوی مرد می
دم!

دکتر لبخندی زد و گفت:

دکتر- دیگه چی؟!

-به خدا نمی دونم چرا اینطوری شدم..

ابرش- تا همین دو سه روز قبل از ترس خانم جرئت کولر روشن کرن نداشتم، روشن
هم می کردم می رفت زیر لحاف و پتو، حالا خونه رو عینهو قطب شمال کرده، باید با
پلیور و پالتو تو خونه راه بری...

دکتر لبخندی پررنگ تر زد و گفت:

دکتر- آخرین بار کی عادت ماهیانه شدی؟

از خجالت احساس کردم گونه هام آتیش گرفت، لبمو گزیدم و گفتم:

-فکر کنم سوم برج تیر

دکتر خندید و گفت:

دکتر-اوه! الان آخرای مرداد ماهیم..خب برات نوشتم که یه آزمایش هم بدی.

-آزمایش؟!خب شاید هورمونام بهم ریخته نه؟

دکتر-زیاد نه

ابرش-ممکنه حامله باشه؟

دکتر-تو مطمئن باش که حامله ست...

ابرش-ممکنه حامله باشه؟

دکتر-تو مطمئن باش که حامله ست،این نبضی که می گه زیر دلش می زنه قلب بچه ات.

ابرش لبخندی زد و گفت:

ابرش-خب چند وقتشه؟

دکتر-اونو دیگه باید برید سونوگرافی.

دست گذاشتم روی شکمم و هنگ کرده گفتم:

-حامله؟!من؟!!

دکتر-شما هم زیاد سخت نگیر،تقریبا بیشتر زن ها تا ماه چهارم و یار دارن،یه مدت تحمل کن،بوی مرد می دی و خونه گرمه و ... یه کم هم ناز می کنند دیگه...

ابرش لبخندی زد و با نگرانی ابرش^۱ نگاه کردم. انگار بدش نیومده بود، دلم شور افتاده بود آخه هنوز تکلیف خودمو با ابرش روشن نکرده بودم. خاک بر سرم چرا مراقب نبودم اگر سر کلاس های درس جمعیت و تنظیم و چمیدونم چی چی می رفتن و نمی پیچوندمشون الان تو هچل نیفتاده بودم!

ابرش بلند شد و چادرمو ز روی صندلی برداشت و گفت:

ابرش- آقای دکتر از دیروز تا حالا هیچ چی نخورده، همش هم بالا میاره..

دکتر- خب این ویارش، کاری نمی شه کرد، یه آزمایش بده حالا.. بد نیست که مطمئن تر بشید ولی من الان براش یه سری ویتامین تزریقی می نویسم که کمکش می کنه از این بی حالی نجات پیدا کنه..

ابرش- پس یه سونوگرافی هم بنویسید بی زحمت.

دکتر خندید و گفت:

دکتر- عجله داری ها!

ابرش خندید و با کشیدن دست پشت سرش گفت:

ابرش- آخه دیگه سی سالمه، خلاصه دیگه..

دکتر خندید و گفت:

دکتر- زیاد نگران نباش

فهمیدم منظور دکتر منم...

ابرش کمکم کرد از روی تخت بیام پایین، نگران نگاهش می کردم که اخمی کرد و با همون اخم، لبخندی پررنگ زد و چادرمو داد دستم و گفت:

ابرش- کار خاصی باید انجام بده؟

دکتر- من متخصص زنان و زایمان نیستم اما یه همکار خوب دارم معرفی می کنم اونجا تحت نظر ایشون باشید.

ابرش- باشه ممنون، ام.. ببخشید راهی هست که زودتر بفهمیم که حامله...

دکتر- از داروخونه یه BabyCheck بخرید!

ابرش نسخه رو گرفت و خدا حافظی کردیم، پامونو که گذاشتیم بیرون زدم زیر گریه... ابرش منو با تعجب نگاه کرد و گفت:

- چیه؟! !!!

روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم و گفتم:

- ما که تکلیفمون روشن نیست.

- ببخشید کدوم تکلیف؟ قبلا تکلیف روشن کردم، پاشو، گریه و زاری ممنوع، بچه ی من منگل نکن بینم.. «بعد لبخندی زد و گفت» بچه من..

نگاش کردم، چقدر خوشحال بود! انگار رو هوا معلق بودم نه پرواز بدم که پر بکشم برم نه می تونم رو زمین فرود بیام.

- تو گفتی...

-می خوام که از بچه ام مراقبت کنی و سالم به دنیا بیاریش، الان این می گم، دیگه هم صدایی ازت نشنوم، بلند شو بریم.

رفتیم آزمایش دادم و بعد دارو هامو گرفت و رفتیم خونه، پامون که رسید به خونه سریع BabyCheck رو از جعبه درآورد و گفت:

-بیا، نه بذار دستورالعملش بخونم...

بعد بلند دستورالعملش خوند و دادش به دست من و منم رفتم داخل سرویس بهداشتی اونم پشت سر من اومد، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو کجا؟! برو بیرون.

با خوشحالی گفت:

-خب.. اوم.. زیاد طول ندی آ

یه ریز پشت در حرف زد تا بی بی چک دادم دستش و یه کم نگاهش کرد و بعد دوباره روی جعبه اش رو خوند و گفت:

-دو تا، دو تا... دو تا یعنی... یعنی... «با خوشحالی داد زد» یعنی حامله ای...!! «نگران تر نگاهش کردم و منو محکم بوسید و گفت» الهی قربونش برم، من دارم بابا میشم با.. با!!

هی خندید و اما من نگرانیم کم نمی شد، از دستشویی اومدم بیرون و روی تخت دراز کشیدم و همینطور عین ابر بهار اشک ریختم.. آخه اون از اومدنم تو زندگیش، اون از احساسی که بهم داشت، اون هم از حرفش که گفت من هر کاری

کنم تو، توی وضعیتی که هستی می مونی، حالا با این اوصاف بچه ی طفل معصوم هم بیاد؟!

بچه ی .. من .. خدایا من سنی ندارم، اصلا نمی فهمم مادر بودن یعنی چی! ماما کجایی؟ این نزدیک یه سال و البته اندی کمتر از یک سال، چقدر اتفاقات جورواجور تو زندگی رخ داده.. دستمو روی شکمم گذاشتم، من یه بچه دارم به دنیا میارم... خدایا نمی خوام توی زندگی ای که هیچ کس جز خودم و ابرش ازش خبر ندارن بچه ای به دنیا بیاد؛ این بچه فقط پدر و مادر نمی خواد، یه مادر زندانی، پدری که هنوز تو خونه داد می زنه که "چطوری زنش شدم"... از زندگی مخفیمون حالم بهم می خوره، نمی خوام بی خبر این بچه به دنیا بیاد، نمی خوام حالا که ابرش حسی بهم نداره بچه اش به دنیا بیارم؛ بچه ی ابرش؟ بچه ی همونی که همین ده ماه قبل عین سگ و گربه به جون هم می افتادیم و منو تهدید می کرد، می زد... بچه ی ابرشی که دلم براش لرزید و دلمو کند و گذاشت کف دستم...

بلند بلند گریه کردم، ابرش ترسیده و نگران اومد تو اتاق و گفت:

- ناز گل!!! چیه؟!!! چته؟!!! کجاست درد می کنه؟

- قلبم

- قلبت؟!!! واسه چی مگه ناراحتی قلبی داری؟! آره؟ چرا به دکتر نگفتی؟

- نه ندارم.

- الان درد گرفت؟

- نه خیلی وقته الان دردش خیلی زیاده.

-الان زنگ می زنه دکتر بیاد

با گریه گفتم:

-دکتر..نمی..خوام

-چرا؟! آروم باش نازگل، چرا دکتر نمی خواهی؟ چرا بی تاب می کنی خب؟

-از دست تو

-چرا؟! مگه من چیکار کردم؟

با گریه گفتم:

-من حامله ام!

-خب؟!

-از تو!

-خب مگه انتظار دیگه ای داشتی؟

-نمی خوام بچه دار بشم..

با اخم و صدای خشن گفت:

-واسه چی؟!

-تو نمی دونی؟! واسه اینکه تو در سرحد جنونِ یه آدم دیوونه ازم متنفری یادته؟ تو از

زجر دادنم لذت می بری یادته؟ گفتمی هر نوع زندگی ای که انتخاب کنی من برات

حکم یه دختر خیابونی رو دارم که وبال گردنت شدم و دومین نفری ام که زندگیت^۱

بهم ریخته و تمام آرزوهات و بیرون کرده... نمی خوام بچه ام توی این خونه که با نفرت بنا شده و مادرش کلفتِ باباش و باباش اربابِ مامانش، که به خاطر آبروش از نورچشمی خونه ی باباش تبدیل شده به کنیز خونه ی شوهرش، که به زور عقدش کرده اونم واسه خاطر تهمتی که بهش زده... پس فردا که به دنیا اومد هم می خوای به تمام دنیا بگی هنوز مجردی؟ می خوای من و بچه ام پنهون کنی؟ بعد با یه زن و بچه بری سراغ یه زن دیگه...

داد زد:

-نه!

-پس چی؟

-فکرشو نکردم.

-پس زودتر فکر کن چون چیز زیادی نمونده که شکم کنیزت بیاد بالا «با غم نگاهم کرد و گفتم» نمی خوام بچه ام هم قبل من توی خونه زندانی کنی.

-نمی کنم.

-پس چیکار می کنی؟ لابد به همه می گی به فرزندت قبولش کردی؟ از یه پرورشگاه؟

-نه.

ابرش از اتاق رفت بیرون و منو با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت.

من دارم از تب تو می سوزم

من، به تو حسی دارم

که تو، حتی تو خواب هم نمی بینی

چه عشقی، من به تو دارم

دارم از تب تلخ تو می سوزم

تو به من، میلی نداری

می دونم که تو واسه با من نبودن خیلی بهونه ها داری

من که از تو چیزی نخواستم

جز..

یه قاب خالی

که عکستُ توش بذارم و

حس کنم تو هم شاید منو دوست داشته باشی

می دونم

که روزی

این فاصله منو می کشه

تا از عشقت مردم

بگو آخه قصه ی من به کجاها می کشه

بوم، بوم.. بوم، بوم..

ابرش- الهی قربونش برم.

دکتر- صدای قلبش.

ابرش- کی زایمان می کنه؟

دکتر- تقریباً می تونم بگم پنج ماه دیگه، تو هفت هشت ماهگی یه بار دیگه بیاید

سونوگرافی تا روز وضع حمل رو براتون تعیین کنم.

ابرش- می تونید بگید دختره یا پسره؟

دکتر- الان زیاد مشخص نیست، مگه فرقی داره؟

ابرش- نه، هر چی باشه من نوکرشم..

دکتر خندید و گفت:

دکتر- اخماتُ باز کن مامان خانوم «ابرش منو نگاه کرد و دکتر گفت» مادر خیلی روی بچه تأثیر داره، تمام احساسات به بچه ات منتقل می شه، می دونی که نگرانی و استرس منجر به زودرسی بچه می شه همینطور ممکنه خدای ناکرده ناقص بشه! پس شرایطُ به خودت سخت نگیر، مگه مشکلی داری؟ اگر آره...

ابرش- خانمم سنش کمه؛ نگرانیش به خاطر سن کمشه که می ترسه آمادگی نداشته باشه.

دکتر-من مادرای پونزده شونزده ساله هم داشتم تو که بیست و یک سالته عزیزم...اینقدر که دوران بارداری روی بچه اثر داره دوران بعد از به دنیا اومدن چنین تأثیر عظیمی نداره!

ابرش-شنیدی؟یه کتاب دعا دستش می گیره و می ره سر نماز و یه بند گریه می کنه،این شده زندگی ای که واسه ما ساخته!

دکتر-دعا خوبه ولی نه بیش از حد اونم با گریه و زاری،تو حامله ای آ،فراموش کردی؟!مشکلی با هم دارید؟

ابرش-نه

-آره

محکم تر گفت:

ابرش-نه

با بغض گفتم:

-آره

ابرش-چه مشکلی داری؟تو بهترین نقطه ی شهر و استان داری زندگی می کنی،از خورد و خوراک و پوشاک و لوازم رفاهی گرفته تا آب خوردنت هم از بهترین و گرون ترین مارک آب معدنی می خرم که برات مشکلی پیش نیاد،دنیا حرف می زنی و ساکت می مونم که حرفی نزنم که ناراحت بشی،حامله ای حساس هستی،تا ماه های اول می رفتم توی یه اتاق دیگه می خوابیدم که خانم و یار داره و نمی تونه

منو تحمل کنه، سیگارمو ترک کردم که بو اذیتش نکنه....، دیگه چیکار باید می کردم؟!

زدم زیر گریه و با دستمال کاغذی شکمو پاک کردم و ابرش دستمال ازم گرفت که خودش پاک کنه و گفت:

ابرش - ابروریز.. تو با خودت هم مشکل داری!

دکتر - بعضی از زندهای باردار دچار یه مقدار افسردگی در طی بارداری می شن.. می خوای آدرس یه روان شناس بدم...

ابرش دستمو گرفت و بلندم کرد و گفتم:

- نه خانم دکتر ممنون

ابرش عین یه ببر زخمی با چشمای خشن نگاهم می کرد، کفشمو جلوی پام جفت کرد و بازوشو گرفتم و کفشمو پوشیدم و چادرمو روی شونه ام گذاشت و کیفمو هم خودش برداش و دکتر گفت:

دکتر - راستی، شلوار مخصوص بارداری بپوش، این شلوارهای معمولی اذیت می کنند، شکمت بزرگ شده.

ابرش جواب سونوگرافی رو گرفت و گفت:

ابرش - شبا خیلی اذیت می شه، عادت داشته دمر بخوابه ولی...

دکتر - به پهلو بخوابه و گرنه بچه اذیت می شه، اگر سختش هست می تونه یه چیزی هم مثل بالش کوچیک لای پاش بذاره مخصوصا ماهش که بالاتر رفت برای ان

پهلو اون پهلو شدن بلند بشه بشینه بعد روی پهلوی دیگه اش بره... ورزش هم کمک می کنه که راحت تر بخوابه، زایمان بهتری هم می تونه داشته باشه.

ابرش - چه ورزشی؟

دکتر - بره استخر، آهسته راه بره، لازم نیست شنای حرفه ای انجام بده.. پیاده روی خیلی ورزش سبک و مناسبی

ابرش - خیلی ممنون، خدا حافظ

کمرمو گرفت و در رو باز کرد و رفتیم بیرون و ابرش با صدای گرفته گفت:

ابرش - حیف که حامله ای و گرنه یه جور حالت می گرفتم که... آبرو ریز.

- دروغ گفتم؟

ابرش - گریه نکن جلوی مردم، همه کارات آبرو ریزی.

وقتی تو ماشین نشستم گفتم:

- فکر کردی من فقط به رفاه نیاز دارم؟

- پس چه مرگنه؟

- تو دوستم نداری، نمی فهمی که دارم از این حال خراب می میرم؟! نمی بینی که از

دست توئه که دارم افسرده می شم؟! از احساسی که تو به من داری...

ابرش با عصبانیت گفت:

-تو چه می دونی از دل من؟ چرا مثل صابون سرشور داری سر منو می شوری با این حرفات؟ چرا نمی ذاری زندگیمو بکنم؟

-پس من چی؟ چطوری نفس بکشم وقتی که راه گلومو گرفتی؟ احساس مختل تو داره قلبمو می ایستونه، چطوری بچه ات توی وجودم بزرگ کنم وقتی که منو به چشم یه مهد واسه کودکت می بینی که فقط بچه ات پرورش بدم..؟!
زد رو فرمون و گفت:

-نبر.. ندوز.. اگر نمی خواستمت چرا نگهت داشتتم؟! چرا گذاشتم که حامله بشی، چرا نازت می خرم، چرا...؟!
بند دلم پاره شد، قلبم هری ریخت...
تو چشمام عصبی نگاه کرد و گفت:

-کدوم آدم احمقی درمورد خواب زنشم از دکتر سوال می کنه اگر دوستش نداشته باشه؟ کدوم آدمی وجود داره که زنشو بخواد و عین تایمر شب تا صبح با آخ و ناله اش از خواب نپره؟! با هر بار دستشوئی رفتن زنش پشت در بشینه که یه وقت براش مشکلی پیش نیاد، یه وقت یه چیزی بخواد و نتونه برطرفش کنه، اگر نمی خواستمت چرا می پامت؟ چرا فکر کردی دیوونه ام؟!
-به خاطر بچه ات.

-بچه که اون توئه! «اشاره به شکمم» چرا اون روز تو پارک دیدم یه پسر بالا سرت ایستاده مثل دیوونه ها دوئیدم؟ واسه خنده؟ چرا خواستم باهات باشم؟ حرف دلمو واسه چی به تو زدم؟ هان؟ جوابمو بده، چرا نعره سرت می زنم که گریه نکن چون نمی

تونم اشکتو ببینم دیوانه! نمی تونم اخمتمو ببینم! احتما می خواستم که ازت بچه خواستم، خواستم که بچه ام از تو باشه، مادرش تو باشی، دوستت دارم که هفته ای یه بار میارمت دکتر.. از کار و زندگیم می زنم که بیشتر اوقات روز کنارت باشم؛ زبون به دهن می گیرم که ازم نرنجی... اسم اینا چیه نازگل؟ اسم این کارها چیه؟

آره ازت متنفرم چون مأمور عذابمی، تیر آخرت عاشق کردنم بود، نمی بخشمت که اومدی تو زندگیم و نداشتی بری برم دنبال زندگی ای که برنامه اش چیده بودم، برم آمریکا درس بخونم، توی خارج از کشور زندگی کنم، اونطور که می خوام.. اومدی و سر و سامونم دادی، اونقدر باهام راه اومدی که یه روز که بهم گفتم که می رم.. یه جور قاتی کردم که از خودم ترسیدم و بعدش که بیشتر کنکاش کردم فهمیدم از روی عادت عاشقت شدم...

وقتی که گفتم دوستم داری دلم ریخت نازگل.. فهمیدم ابرش رئیس کارخونه که وقتی توی کارخونه راه می ره از پسر هیجده ساله که کوچیکترین کارمندش تا پیرمرد هفتاد ساله که بزرگترینشون از ترسش سر به زیر میندازن، تنها ضعفش محتاج محبت بودنش.. گیر افتاده گیر لطفای الکیت گیر اون نگاهی که هر روز بهش می گفت "مرده شورشو ببرت که پامو سست می کنه" اون لحنی که می لرزید و می گفت "ابرش"، اینکه بالاخره یکی تو زندگیم پیدا شد که منو به خاطر پولم نخواست از سر نیاز خودش که قلابش تو تورم گیر کرده، از ضعف لذت بردم از هر کاری که می کردی خوشم اومد و نگهت داشتیم تا عذابت بدم ولی عذابم دادی که دل سنگمو بردی.. لعنت به تو...

... از ضعف لذت بردم از هر کاری که می کردی خوشم اومد و نگهت داشتم تا عذابت بدم ولی عذابم دادی که دل سنگمو بردی..لعنت به تو.

وای نفسم بالا اومد و از اذوق بغلش کردم و یه عالمه بوسیدمش، اونقدر که کلافه شد و گفت:

-بسه

-چرا زورت میاد بگی، خب کسی که یکی رو دوست داره دوستش داره دیگه، مگه چیه؟

ابرش خیره شد تو صورتتم و اشکامو آروم پاک کرد و گفت:

-پدر منو تو درآوردی با این اشکات!

دستاشو بوسیدم و گفتم:

-دیگه گریه نمی کنم، قول، قول، قول.

کی باورش می شد که من، نازگل، زندگیم برسه به اینجا! دیگه سر از پا نمی شناختم، نمی دونستم چطوری خدا رو شکر کنم؟ حالا دیگه با خودمم رودروایی نداشتم و راحت شده بودم و می گفتم "دوستش دارم" ...

بعد از ظهر ها توی خیابون ها پیاده روی می کردیم، شب هم تایم دوازده شب به بعد استخر ساختمون واسه ما بود که من توی آب شنا کنم یا راه برم...

هر روز که می گذشت سنگین تر می شدم، کمرم بیشتر درد می گرفت..دلهم بیشتر تنگ خونواده ام می شد؛ یاد مامان افتادم که وقتی شیما حامله بود مامان چطوری

بهش می رسید وای چقدر دلم می خواست که مامانم بود و همونطوری بهم می رسید و قربون صدقه ام می رفت.. چیزائی که هوس می کردم برام درست می کرد، لباس های حاملگیم خودش می دوخت و از تجربه هاش برام می گفت.. بابا می بود و می دید که ته تغاریش هم حامله ست، قراره نوه ی دخترش ببینه، نوه ی دخترش.. بهم می گفت که چقدر مشتاق و دوست داره که بچه ام ببینه...

آخ عزیز جونم، تو الان چیکار می کنی؟! حتما اگر الان می دیدی من حامله ام می گفتمی " هول بودی، می داشتی سال ازدواجت سر برسه " اما شما هیچ کدوم از من و زندگی خبری ندارید.

رفتم جلوی آینه، شکمم بزرگ شده بود، ابرش چند تا لباس حاملگی خوشگل برام خریدیده بود که حتی مدلشو تصور هم نمی کردم.. تمام آرزوهایی که درمورد زندگی متأهلیم داشتم برآورده شده بود ولی به قیمت از دست دادن خانواده ام، ندیدن مادرم و پدرم.. خط کشیدن دور تمام خاطراتم..

صدای زنگ اومد. رفتم جلوی در، در رو که باز کردم یه لحظه ترسیدم! هر شب که می اومد خونه یه چیزی برای بچه می خرید، لباس، عروسک، اسباب بازی،... اون شب یه خرس سفید بزرگ خریده بود و گرفته بود جلوی خودش.. اول ترسیدم ولی بعد خندیدم و گفتم:

-اوه!

خندید و گفت:

-قشنگه؟

-آره، چقدر بزرگه!

-خب دیگه واسش تخت نمی خرم روی همین بخوابونش.

خندیدم و گفتم:

-دستت درد نکنه.

ابرش دست روی شکمم کشید و گفت:

-بابایی خوشت میاد؟

با صدای بچگونه گفتم:

-بله باباجون..دست شما درد نکنه.

ابرش خیره شد تو چشمام و پیشونیمو بوسید و گفت:

-قابل نداره.

-این بوس واسه من بود یا این که این توئه؟

خندید و گفت:

-صداشو در نیار، واسه تو بود.

بچه لگد زد و گفتم:

-اوه اوه پهلوم سوراخ شد.

-عه عه عه، حسودی؟! فعلا تو و مامان نداره که.

- ابرش!

دست گذاشت رو بینش و گفت:

- هیس بچه ست نمی فهمه هنوز.

خرس بچه رو گذاشتم تو اتاقش که پر شده بود از وسائل و اشیاء مخصوص بچه.. یعنی هر چی که فکرشو بکنید خریده بود آ.

- بیا عکسا رو گرفتم.

- عه! ظاهر کردی؟ ببینم.

- چندتاش هم دادم بزرگ کنند که تو خونه بذاریم، یکیشو دادم که روی بوم بزنند.

- اوه چقدر ولخرجی کردی.

ابرش خندان رفت توی اتاق. یه لیوان چای ریختم و تلفن زنگ خورد، رفت روی پیغام گیر، این بار صدای یه خانم جوان اومد...

- داداش..؟ ابرش..؟ داداش گوشی رو بردار کار واجبی باهات دارم.. داداش چرا تا حالا نیومدی چشمم به در خشک شد، خیال کردم میای، بیشتر از ده بار تا حالا روی موبایلت پیغام گذاشتم، هنوز پیغاماتو چک نکردی؟... داداش امشب عقد کنونم، می خوام که تو هم باشی، هنوز عاقد نیومده.. تا نیومده بیا.. خواهش می کنم.. می خوام که باشی.

ابرش تو چهارچوب در ایستاده بود لبشو می جوید و فکر می کرد. اول حرفی نزدم تا فکراشو بکنه بعد که بهم نگاه کرد لب که باز کردم گفت:

-هیچی نگو.

-چرا؟

-نمی خوام بشنوم.

رفت پیغامو پاک کرد و گفتم:

-نگفته بودی خواهر هم داری.

ابرش نگام کرد و چیزی نگفت، جواب ندادنش هم به این معنی بود که منم نباید حرفی بزنم. عکس هامونو از توی پاکت درآوردم، منو ابرش، من با اون شکم براومده... فکر نمی کردم روزی کنار شخصی مثل ابرش قرار بگیرم، یه جوون ثروتمند و خوشتیپ، ای کاش مامانم بود و منو می دید... ای کاش اون زهره مارمولک این روزا رو می دید... استغفرالله، به خاطر انکه ابرش پولدار و خوشتیپ؟! ببخشید خدایا وقتی اینطوری حرف می زنم یعنی بی لیاقتم و تو دار و ندارمو برای دومین بار ازم می گیری.. کاش بابام می دید که من کنار کی دارم زندگی می کنم، کاش عزیز که در جریان عشق ناکامم یاشار بود حالا ابرش می دید و خوشحال می شد که نوه اش از بقیه جا نمونده و از یاشار بهتر گیرش اومده...

-به چی نگاه می کنی؟ دو ساعته این عکس تو دستته خیلی خوشت اومده؟

-داشتم فکر می کردم.

با شیطنت گفت:

-که کشکی کشکی چه شوهری گيرت افتاده، خوشگل و خوشتیپ؟

خندیدم و گفتم:

-آره، ای کاش مامانم هم می دیدت.. «ابرش پشت سرم نشسته بود و توی این فاصله کمرمو در بر دستش گرفته بود، برگشتم و توی چشماش نگاه کردم و گفتم» الان دیگه همچی فرق کرده آره؟ «ابرش جدی شد و اخم به چهره اش نشست، دستمو روی گونه اش گذاشتم و ادامه دادم» همش چهار پنج ماه مونده تا زایمانم، خونواده ام نباید بدونند که من پیش تو هستم و حامله ام؟!!

ابروهاشو در هم کشید و گفت:

-نه

آروم و ناامید گفتم:

-ابرش!

-گفتم حرف خونواده ات نزن.

-چرا؟!!

-رابطه ی من و تو عوض شده ولی قانون های من نه.

ناامید نگاهش کردم و گفتم:

-تا کی؟

در حین از جا برخاستن گفت:

-تا هر وقت.

-دلَم تنگ شده!

-دلت بیجا کرده، تموم شد، دیگه صداتو نشنوم.

-چرا نه می خوام خونواده ی خودتو ببینی نه خونواده ی منو؟!

داد زد:

-نه!

داد نبود چون از ترس صداسش تنم یخ کرد! یه چیز مثل نعره ی شیر بود، بعد هم گذاشت و رفت توی اتاق و دوباره در رو کوبوند... شونه هام از صدای کوبوندن در پرید.

ابرش بدجوری از دوران کودکی و نوجوونیش صدمه دیده بود به طوری که شخصیتش عوض کرده بود... چی تو وجودش بود که نمی خواست خونواده هامونو ببینه؟! از چی می ترسید یعنی؟! فکر چی رو می کرد که اجازه نمی داد من تنها از خونه بیرون برم؟! کارهایی که هر زنی امروزه انجام می ده رو انجام بدم و بیشتر نقش یه جور اسیر رو براش ایفا می کردم تا یه زن!

اول گفت واسه عذابت و تقاص پس دادنت اینطوری می کنم ولی حالا چی؟! ابرش نه تنها من بلکه خودشم عذاب می داد، حداقل من تنهاس نذارم.. لیوان مخصوص چایش رو برداشتم رفتم تو اتاق و دیدم دراز کشیده؛ روی تخت نشستم و در حالی که دستاش زیر سرش بود منو با اخم و عنقی نگاه کرد. دست دراز کردم اول با پشت دست، بغل صورتشو ناز کردم و بعد با شستم اخمشو باز کردم و گفتم:

-اگر اخمتو باز نکنی با اتو بازش می کنم.. «عکس العملی نشون نداد و گفتم»

چایت یخ کرد،عوضش کنم؟

-نمی خورم.

-سرت درد می گیره ها.

-درد گرفته.

سرشو نوازش کردم و با شیطنت گفتم:

-من حامله ام تو حساسی؟! «باز از همون نگاهش کرد و گفتم» باز کن اون اخماتو

بیریخت می شی.

-دارم فکر می کنم حرفامو با چه زبونی بهت بفهمونم.

-با زبون خوش.

-نچ! تو سرت نمی ره.

-می ره، تو زبون خوش دار؟

به آرنجش تکیه زد و گفت:

-یه بار برای آخرین بار می گم...

-دیدی نداری.. تو فقط زبون تهدید داری.

خیره شد بهم و گفت:

-عزیزم، قربونت برم...

خودش زد زیر خنده...

-مسخره

اصلا نمی تونم باهات اینطوری حرف بزنم، زبون هدید برات مَلَسِ.. «با ناراحتی
اومدم بلند شم که کمرمو محکم گرفت و گفت» ببخشید.

-خوبه حداقل اینو بلدی، تا یه وقت دق نکنم!

خندید و شکممو بوسید و گفت:

-نمی خوام کسی جز خودم و خودت تو زندگیم باشه.

-چرا؟!!

-بدم میاد، نمی تونم جماعتُ تحمل کنم.. تو اولین نفری بودی که باهام ساختی. می

دونی قبل از تو چند تا رابطه خواستم ایجاد کنم ولی به چه جاهائی که نرسید؟!!

یه بار که بابای دختره رو به قصد کشت زدم، اعصابشو ندارم، نمی تونم دیگرانُ

تحمل کنم.. تو جوابمو نمی دی، زبون به زبونم نمیای.. جایی که باید بری و سکوت

کنی می دونی کجاست ولی اینو هیچ کس نمی فهمه..

اگر تا الان با توأم اگر ازت بچه خواستم، اگر آرومم به خاطر اخلاقت و گرنه به همون

خدایی که براش نماز می خونی قسم، با کاری که تو کرده بودی باید توسط من

کشته می شدی...

-خیلی ممنون.

خندید و منو بوسید و گفت:

-به خدا دست خودم نیست.

-چرا نمی ری دکتر؟

با چنان غضبی منو نگاه کرد که به خودم گفتم "چه غلطی کردم حرف زدم آ"

-مگه من دیوونه ام؟

-نگفتم که بری بستری بشی، گفتم "پیش یه روان شناس بری، توی یه مقاله

خوندم که شخصیت های تنهاگزین اینطوری هستند"

منو با خشم نگاه کرد و گفت:

-لازم نکرده تو شخصیت منو تشخیص بدی، خوبه یه کاره ای نشدی وگرنه من

بدبخت بودم!

فهمیدم که تا آخر عمر فقط منم و ابرش و بچه ای که قراره به دنیا بیاد و این

درست عین حبس ابد بود شاید هم با این اخلاق ابرش، ابد و یک روز!

با ناراحتی از جا بلند شدم و ابرش با عصبانیت گفت:

-باز چیه؟

-هیچی.

-خب چرا قیافه ات اونطوری می کنی؟

-فکر می کردم بالاخره درست می شی ولی حالا می بینم که تا آخر عمر خودمم و

خودت و بچه امون که به احتمال زیاد اونم از تنهایی دق می کنه..

از اتاق رفته بیرون، داد زد:

-من همینطوری ام که هستم.

خدا می دونه که چه به روز دلم اومد تا به خودم بقبولونم که ابرش همینطوری و شاید بعد از به دنیا اومدن بچه امون اخلاقش عوض بشه و شاید هم بعد به دنیا اومدن بچه امون باید خودم دست به کار می شدم ولی هر تصمیمی که می گرفتم باید بعد از زایمانم اتفاق می افتاد چون رفتار و برخورد ابرش غیر قابل پیش بینی بود و نمی خواستم بی گذار به آب بزنم..

و البته زمانی به این نتیجه رسیدم که توی اینترنت مطالعات زیادی کردم و از یک عالمه مقاله های اینترنتی یا سرگذشت های افرادی که تجربیات خودشون روی سایت ها گذاشته بودن استفاده کردم...

-اگرز کتترن هفت بار زنگ زد، گفت...

-نمی خوام بشنوم چون از صبح صد بار روی پیغام گیر کارخونه و موبایلم شنیدم.

-حال بابات خیلی بده ابرش.

-اینجا همه فیلم تو باور نکن.

-من نگران فردای روزگارم، ابرش خان، تو خودت هم قراره پسر دار بشی آ..

-من بلائی که بابام سر ما آورد رو که سر زندگیم نمیارم!

-خدا تا به حال به خاطر دل خوبت بوده که به اینجا رسوندت، حالا هی لج کن.

-تو کاری نداشته باش.

-انگار زندگی تو، زندگی من و بچه امون هم هست آ!! «ابرش که سرش روی پام بود منو نگاهی توأم با اخم کرد و گفتم» یه پسری یه کار بدی یه ناحقی ای نسبت به پدرش می کنه، بعد پشیمون می شه و از باباش عذرخواهی می کنه، باباش می گه باشه می بخشمت ولی باید به خاطر این بخشش کاری انجام بدی..بابائه یه دیوار پُر از میخ رو به پسره نشون می ده و می گه اینا رو بکن تا من ببخشمت. پسره شروع می کنه تند تند میخ ها رو کندن، وقتی تمام میخ ها رو می کنه باباش صدای می کنه و دیوار بی میخ رو نشونش می ده و بابائه می گه روی دیوار چی می بینی پسرم؟ پسره می گه "جای میخ های زیادی که روی دیوار کوبیده شده بود"

پدره می گه این دیوار درست عین دل من، هر کار تو که بی عدالتی و ناحق مثل میخ توی قلب من و عذرخواهی تو مثل کشیدن این میخ ها از قلبم..با اینکه دیگه میخی توش نیست اما جاش مونده...

عذرخواهی تو مثل کشیدن این میخ ها از قلبم..با اینکه دیگه میخی توش نیست اما جاش مونده...

ابرش-به احتمال زیاد بابائه من بودم و پسره بابام!

-تو چقدر کله شقی!

ابرش چشماشو بست و پیشونیش[ُ] به شکمم چسبوند، بچه لگد زد و گفت:

-آخ!

-آخ؟! شکمم سوراخ شد، سرتو نچسبون لگد می زنه.

-این دیگه کیه!؟

-لنگه ی توئه دیگه،خدا می دونه تو و این «اشارره به بچه» چه پدری می خوائید
ازم دربیارید..!

صدای زنگ اومد،ابرش سرشو بلند کرد و من به سختی از جا بلند شدم و از چشمی
در دیدم سه تا خانم کلافه پشت در وایستادن،در رو باز کردم و سه تاشون یکه
خورده منو نگاه کردن،گفتم:

-بفرمائید؟

سه نفری به همدیگه نگاه کردن و یکیشون که هم سن و سال خودم می خورد
باشه زبون باز کرد و گفت:

-ابرش!!!!

برگشتم دیدم ابرش که گویا بلند شده بود بره توی اتاق با صدای اون خانم جوون
وسط راه ایستاده بود و سر برگردونده بود به سمت شخصی که صداش کرده بود و
خیره شده بودن به هم...بعد از اون دختر جوون دو تا خانم دیگه مرتب سرشونو بین
من و ابرش می چرخوندن و فقط متعجب و یکه خورده ابرش رو صدا می کردند...

-ابرش!?!?!?

-ابرش!?!?!?

به ابرش پرسشی و متعجب نگاه کردم که اومد جلو و با قیافه ی درهم و صدای
گرفته گفت:

ابرش-سلام.

خانمی که مسن تر بود یک دستش رو به کنار در تکیه داد و دست دیگه اش رو جلوی دهانش گرفت و زد زیر گریه و با هق هق گفت:

-آخه ابرش..!

رفتم کنار و گفتم:

-بفرمائید داخل

ابرش اومد کنارم ایستاد و یکی از دخترای جوون گفت:

-ایشون؟!

هر دو منو با چه نگاهی نگاه می کردند!!!نگاهی متعجب و موشکافانه و همینطور طلبکارانه..!

وقتی که اومدن داخل در رو بستم که ابرش گفت:

ابرش-زنم.

خانم مسن تر با گریه گفت:

-ازدواج کردی ولی مادرتُ خبر نکردی؟!وای به تو ابرش وای به تو،با بابات لج داری با من پیرزن چرا دیگه لج می کنی؟!

دو تا دخترا منو سانتی متری نگاه می کردن،پی چی بودن توی وجودم؟

مادر ابرش با گریه گفت:

-مگه چند وقته ازدواج کردی که زنت حامله ست؟!!

ابرش-یک سال و نیم.

مادر-پس چرا به من نگفتی؟ ترسیدی پیام عروسیت؟!!

ابرش-عروسی نگرفتیم.

-چرا ایستادین بفرمائید، خواهش می کنم.

مادر ابرش اومد طرفم و با قد و قواره ای تقریبا متوسط..بی اختیار یاد عزیز افتادم مثل عزیز چادر سرش کرده بود، همیشه فکر می کردم مادر ابرش حتما کلی فیس و افاده داره چونکه پولدارن ولی مادرش تنها چیزی که نداشت همین خصلت بود.

دستی به شکمم کشید و گفت:

-مادر-چند وقتته؟

ابرش-هشت ماهشته.

مادرش رو به من گفت:

مادر-اولاد آوردم برای اینکه قاتل نونم بشه، قاتل جونم شده؟!!

ابرش-من که باهاتون کاری ندارم!

مادر-درد منم همینه، پدرشو گذاشتیم رو به قبله.

به ابرش با اخم نگاه کردم و نگاهمو با اخم و جدیت پاسخ داد:

ابرش-چیه؟! گفت بابای تو؟!!

-همین می خواستی بشنوی؟

مادرش انگار نفس چاق کرد با این جمله ی من و گفت:

مادر-خیلی بی رحمی؟ پیرمرد تا نفس داشته گفته "ابرش"

ابرش-منم تا چشم می گردوندم بابامو می دیدم که داره تیشه به ریشه ام می زنه.

-مادر؟ دخترا؟ بیائید بشینید، چرا ایستادید؟! خواهش می کنم، هوای بیرون سرد بوده

حتما سردتون، بفرمائید تا یه چای داغ بیارم.

خواهر ابرش با گریه گفت:

-تمام مدت عقد چشمم به در بود که تو بیای.

ابرش به من نگاه کرد و گفت:

ابرش-واسه چی ایستادی برو چائیت بریز بیار.

قهמידم نمی خواد که من باشم، مادرش گفت:

-زنت می فرستی دنبال نخودسیاه که از دل سیاه باخبر نشه؟

ابرش داد زد:

-دل کی سیاهه؟ من؟! من رفتم ده تا زن روی زخم صیغه کردم و صد تا گوشه و کنار

پس انداختم؟! من تو رو عذاب دادم با چهار تا بچه ی قد و نیم قد؟! اهی ول کردم

رفتم و وقتی برگشتم یه بچه گذاشتم تو دامت که تو رو بیشتر پای بند خودم کنم

یا اون نامردی که...

- ابرش!!

به من نگاه کرد و گفت:

- چیه؟! چرا همه از واقعیت فرار می کنید؟

- این واقعیت نیست، امتحان خدا از توئه..

ابرش رو به مادر و خواهراش گفت:

ابرش - من نمیام، اگر اومدید منو راضی کنید بی جا اومدید.

خواهرای ابرش با گریه گفتند:

- بابا داره می میره.

- وضعش خیلی وخیم.

ابرش عصبی گفت:

- کدوم بابا؟! شماها از بابا...

سینی چای رو آوردم و رفتم یه لیوان آب واسه مادر ابرش اوردم و دادم دستش و گفتم:

- حاج خانم بفرمائید یه کم بخورید.. ابرش آروم بگیر یه دقه، صداتُ تو گلو می

چرخونی؟! سر این بنده های خدا چرا داد می زنی خب!؟

ابرش با اخم منو خیره نگاه کرد و یه لیوان آب هم برای اون آوردم و دادم بهش و گفت:

ابرش-یک سال و نیم پیش هم قشون کشی کردین و اومدین اینجا و گفتین رفته تو کما، منو کشوندین اونجا و دیدم آقا سرحال تر از من نشسته و منتظر تا من برسم و کارخونه رو به نام اون دو تا توله های اون زنیکه کنم...

خوهار ابرش آرام گفت:

-به خدا حالش خیلی بده..دیگه حرف هم نمی زنه..

ابرش-لابد منو ببینه نطقش باز می شه!؟

کنار ابرش نشستم روی مبل و مادر ابرش که کمی آرام تر شده بود، آهسته گفت:

-بیا فقط بینش بذار جونش راحت از تنش خارج بشه، دو روزه داره جون می ده..

ابرش اخم کرد و رفت توی فکر..خواهرش خواست حرفی بزنه که به خواهرش سریع چشم و ابرو اومدم و اشاره کردم که چیزی نگه و همه سکوت کنند تا فکر کنه...سکوت محض حدود پنج یا شایدم ده دقیقه برقرار بود، بعد آهسته گفت:

ابرش-بیمارستان یا خونه؟

مادرش لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خونه.

ابرش دوباره به فکر فرو رفت و من رفتم میوه آوردم و تعارف کردم که در همین حین ابرش گفت:

ابرش-چی شد؟ حالش که خوب بود!

مادر-سرطان تمام وجودشو گرفته،بعد از آخرین باری که دیدیش راضیش کردیم که بره دکتر؛خیلی وقت بود که حالش بد بود ولی دکتر نمی رفت می ترسید مریضیش دوباره اود کرده باشه ولی وقتی رفت دکتر فهمید که مریضیش اود نکرده..فهمید این درد از سرطانِ که تو جونش،بعدش افتاد به حلالیت طلبیدن،هی سراغ تو رو از ما گرفت ولی توأم دیگه حاضر به دیدنش نبودی،تا همین دو روز پیش که حالش خیلی بد شد و دیدیم چشمش به در و هر کی که میاد تو رو صدا می زنه و با اون بی جونیش همش "ابرش..ابرش" ورد زبونش...

ابرش به من نگاه کرد،بازوش گرفتیم و گفتم:

-لباساتُ بیارم؟

حرفی نزد و نگاهشُ نگران به زیر انداخت.آرنجشو گرفتیم و از جا بلند شد،بچه خیلی لگد می زد و اذیتیم می کرد،ابرش کمرمو گرفت و گفت:

-خوبی؟

-آره فقط خیلی لگد می زنه.

ابرش-حتما عصبی شدی،آره؟

-نه خوبم.

در کمدُ باز کردم و کت شلوارِ ابرشُ بهش دادم که گفت:

-تو هم حاضر شو.

-منم پیام؟

-اینطوری نگرام، باهام باشی خیالم راحت تره، من که ابایی از کسی ندارم واسه چی نیای؟

پیرهن بلند حاملگی طوسی رنگمو پوشیدم که زمستونی بود و آستین های بلندی داشت و دور آستین هاش دو تا دکمه می خورد و دور میچم بسته می شد. چادرمو سرم کردم دیدم ابرش روی تخت نشسته و داره منو نگاه می کنه، لبخندی زدم و گفتم:

-بریم.

-ازم کینه داری؟

-نه، واسه چی؟ چون داری میری دیدن پدر بدحالت؟

-اینکه من می رم و نمی ذارم تو بری.

-الان وقتش نیست، پاشو بریم.

روبروش ایستادم و دستشو گرفتم، کمرمو تو بغل گرفت و شروع کرد به گریه کردن، گذاشتم سبک بشه، مادرش در زد و اومد داخل و توی چارچوب در ایستاد و وقتی دید که ابرش داره گریه می کنه با بغض و اشک لبخندی به من زد و رفت بیرون...

-پاشو بریم ابرش

اشکاشو پاک کردم و پشونیش بوسیدم و دستشو گرفتم و از جا بلند شد، از در که اومدم بیرون خواهراش با تعجب منو نگاه کردن! چرا!؟!؟!!

ابرش-مهناز ماشین آوردی؟

مهناز-آره.

ابرش-راه بیفتید ما هم پشت سرتون میایم...

ابرش-مهناز ماشین آوردی؟

مهناز-آره.

ابرش-راه بیفتید ما هم پشت سرتون میایم.

خلاصه راه افتادیم و به طرف خونه ی پدری ابرش که البته بعد از دیدن اون عمارت متوجه شدم که اونجا اسمش خونه نیست بلکه چیزی فراتر از یه کاخ امپراتوری!

بازوی ابرش گرفتم، چه فضای غریبی بود، تمام مهمون ها سیاه پوشیده منتظر مردن پدر ابرش بودند..همه اول ابرش نگاه می کردند و بعد با تعجب خیلی خیلی زیاد به من چشم می دوختند و بعد به شکمم! انگار آدم فضایی دیده باشند.چه فامیل هائی چه لباسایی!چه قیافه های مدل بالایی همه از دم از دماغ فیل افتاده بودند،بعضی هاشون که با خودشون هم قهر بودند!

مادر-ابرش پدرت اینجاست..

درهای کنده کاری شده ی غول پیکری رو باز کرد و یه فضای نزدیک پنجاه متری بنام اتاق جلوی روی ما نمایان شد و ته اتاق یه تخت بزرگ با پرده های حریر اطرافش قرار داشت..بالا سر پیرمرد روی تخت یه مرد دیگه ای نشسته بود که پشتش به ما بود،به ابرش نگاه کردم،بغضش قورت داد و با صدای گرفته گفت:

ابرش-سلام.

مرد برگشت و ... وای ...! خدای من ...! این اینجا چیکار می کنه؟! ... باورم نمی شه!!

دستم از بازوی ابرش جدا شد، ابرش رفت طرف پدرش که بی حال و بی جون روی تخت افتاده بود، سرم به دستش بود و ماسک اکسیژن براش گذاشته بودند.

نگاهم برگشت به طرف همون که اول دیده بودمش و اونم یکه خورده منو نگاه می کرد.. یعنی یاشارِ برادرِ ابرش همون یاشارِ مستأجرِ خونه ی عزیز بود؟! تو رو خدا ببین روزگار ما رو کجا نشونده!!

ابرش پشت کرده به ما نشسته بود کنار تخت باباش، یاشار آستین منو گرفت و کشوند عقب تر و گفت:

یاشار- تو کجا بودی؟!!! اینجا چیکار می کنی؟! همه گفتن که رفتی و دیگه نیومدی، با ابرش اومدی؟! اینجا?!!

ابرش برگشت ما رو نگاه کرد و گفت:

ابرش- یاشار؟ با منه، برو بیرون.

یاشار- کیه?!!!

ابرش- بیا اینجا ناز گل.

به یاشار با حرص، غضب و کینه نگاه می کردم و از کنارش رد شدم و کنار ابرش ایستادم و ابرش دستشو دور کمرم گرفت و گفت:

ابرش-بابا؟

پیرمرد بزور چشماشو باز کرد و به ابرش نگاه کرد و آهسته گفت:

پیرمرد-اومدی؟

ابرش اکسیژن رو از روی دهنش برداشت و گفت:

پیرمرد-خیلی منتظرت... «نفسی کشید و گفت» وقت ندارم... ابرش..؟

نفسش مدادم می رفت، دل منم هُری می ریخت وقتی اینطوری می شد، عزمش

جزم کرد، نفسی جمع کرد و گفت:

پیرمرد-منو حلال کن ابرش..

ابرش به پدرش با نگرانی و ناراحتی نگاه کرد و گفت:

ابرش-عهد کرده بودم نبخشمت...

-ابرش!

ابرش برگشت به چشمام نگاه کرد و نگرانی و التماس توی چشماش ریختم..به

شکمم هم خیره شد..لابد یاد حرفم افتاد که گفتم "تو خودت هم داری پسر دار می

شی" به پدرش نگاه کرد و دستشو گرفت و گفت:

ابرش-حالات.

پدرش لبخندی زد و نفسی کشید و گفت:

پیرمرد-آخیش.

ابرش بهم نگاه کرد و لبخندی بهش زد و سرشو درحالی که اون نشسته بود رو تخت و من ایستاده بودم به شکم چسبوند و گفتم:

-آفرین، خدا حتما ازت راضی.

ابرش به پدرش نگاه کرد و من گفتم:

-می رم بیرون، بهتره که تنها باشید.

ابرش هم با لبخندی مسکوت پاسخ داد و برگشتم دیدم که یاشار وسط اتاق ایستاده. چادر رو بلند کردم و روی سرم کشیدم. خیره به شکم موند، بعد خواستم اینو ببینم، چشمش از روم تکون نمی خورد. از کنارش رد شدم انگار اصلا نمی شناختمش، ازش بدم می اومد، حسی بهش نداشتم، یه غریبه، برام مثل باقی غریبه های تو کوچه و خیابون بود...

از اتاق رفتم بیرون و مهناز که داشت با یه مردی قدبلند که پشت کرده به من ایستاده بود حرف می زد... تا چشم مهناز که روبروی من بود به من افتاد حرف مرد رو قطع کرد و پا تند کرد که بیاد سمت من و در حین اومدن گفت:

مهناز-رفت تو؟ بابامو دید؟ چی گفت؟

لبخندی زد و گفتم:

-آره دید، حلال ... «وای ... یا حضرت عباس ... قلبم داره می ایسته! نفسم توی شش هام گیر کرده بود، نه می تونستم نفس بکشم نه نکشم، نفس نه بالا می اومد نه پایین می رفت، خدایا دارم خواب می بینم؟! چشمم داره توهم می بینم؟ نکنه رفتم تو حال هیپروت؟ یعنی این واقعا وجود داره؟! آره وجود داره حقیقی که اون هم عین

من داره از هیجان زیاد قالب تهی می کنه! اوای فکر نمی کردم تو این مدتِ دوری از خانواده با دیدنشون اینطوری بشم! انگار توی غربت بودم که یکی از اعضای خانواده ام به دیدنم اومده باشه.. نمی دونم به چه سرعتی به هم رسیدیم که فقط همدیگر محکم به آغوش کشیدیم، گریه امانم نمی داد، نفسم از شدت گریه بالا نمی اومد، به هق هق افتادم، دستمو به احاطه ی صورت سرخ و چشمای خیس و قرمزش درآوردم و گفتم» فرید! باورم نمی شه دارم می بینمت..!

دستمو به احاطه ی صورت سرخ و چشمای خیس و قرمزش درآوردم و گفتم:

-فرید! باورم نمی شه دارم می بینمت..!

فرید منو دومرتبه تو آغوشش کشید و گفت:

فرید- تو کجا بودی؟! می دونی چه به سرمون آوردی؟! اینجا چیکار می کنی؟! چرا اینجا ای؟! ای!

مهناز صدا زد:

مهناز- فرید!!!!!!؟

سرمو برگردوندم و به مهناز گنگ خیره شدم، گفت "فرید"؟! اون فرید از کجا می شناسه؟

فرید- مهناز این نازگل خواهرمه، همون که گم شده بود.

مهناز از چهره ی جمع کرده ی خودش خارج شد و چهره اش گشوده شد و گفت:

مهناز- عه!!!!!! نازگل ابرش، نازگل خواهر فرید!؟!

فرید منو از آغوشش جدا کرد و کاملاً پرسشی گفت:

فرید-نازگل کی؟! ابرش؟!!!!

-آره نازگل ابرش

این جمله رو ابرش گفت و از چارچوب در اتاق پدرش خارج شد و در رو بست. فرید هنگ کرده منو نگاه کرد و بعد یه نگاه به ابرش کرد و گفت:

فرید-جنابعالی؟!!!

یاعلی! ابرش و فرید عین دو تا خروس لاری که قبل از دوئل به هم چشم می دوزند و با نگاهشون برای هم خط و نشون می کشند، شده بودند.

ابرش اومد طرف من و کمرمو گرفت و کمی از فرید دورم کرد. فرید چشم به دست ابرش دوخت که دور کمر من بود بعد شاکی گفت:

فرید-چی؟!!!!

ابرش با لحن طلبکارانه ای گفت:

ابرش-جنابعالی؟!!!!

فرید-بهتره تو خودتو معرفی کنی.

من و مهناز با هم یه صدا نگران دستامونو به معنی "صبر" رو هوا نگه داشتیم و گفتیم:

-سوءتفاهم شده.

فرید و ابرش، من و مهنازُ گیج نگاه کردند و فرید دست دراز کرد که منو از ابرش جدا کنه که ابرش منو کمی دور کرد و گفتم:

-فرید.. ابرش شوهرمه.

فرید یکه خورده و گیج و گنگ با لحن خشنی گفت:

فرید- شوهرت؟! غلطاً.

ابرش- او..

فرید- یادم نیامد داماد ما شده باشی، با اجازه ی کی؟

ابرش- با اجازه ی خودم.

فریدم بازومو گرفت و منو طرف خودش کشوند و گفت:

فرید- از نظر من این عقد فسخ، "شوهرم" بیجا کردی که شوهر کردی..

ابرش آرنجمو گرفت و منو از فرید جدا کرد و گفت:

ابرش- جنابعالی توی این یه سال و نیم کجا بودین که حالا واسه ما شدین صاحب اختیار؟

فرید- پی خواهر دزدیده شده ام، پی توی دزد که حالا...

ابرش- دزد هفت جد و آبادت...

وای مردا هرگز بزرگ نمی شن!! عین دو تا پسر بچه افتادن به جون هم، اونم سر دو تا جمله ی مسخره ی بی ربط! من و مهناز و مادر ابرش فقط جیغ می

کشیدیم، یاشار و یکی دو نفر دیگه ابرش و فرید رو از هم دور نگه داشته بودند... یکی از اتاق اومد بیرون و با گریه گفت:

-بابا تموم کرده بعد شما به جون هم افتادین؟؟

یهو دعوا خاموش شد و صدای گریه و فغان زن و دخترای آقای کیانی به آسمون رسید... و هر کس از هر گوشه کناری به داخل اتاق می دوید...

من و ابرش و فرید باقی ماندگان جمع توی هال بودیم، ابرش یه نگاه تهدیدوار به فرید کرد و مچ دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند، برگشتم به فرید نگران نگاه کردم.. لابد داشت یه نقشه ی حساب شده می کشید، فرید و کیل بود و نقشه کشی و برنامه ریزیش حرف نداشت.. آهسته گفتم:

-ابرش..؟!!

-چیزی نمی خوام بشنوم.

-فرید خبر نداره، بذار...

-نمی شنوی..؟!!

ساکت شدم و ذهنم پر از اغتشاش شد، چی به فرید بگم که عذاب نکشه؟ چی بگم که ابرش اذیت نکنه؟ ابرش گناه داره.. من که اون به اندازه ی کافی اذیت کردم، پاشو کشوندم به ماجرای که هیچ ربطی به اون نداشت، انصاف نیست اگر فرید هم بخواد نسبت به اون یه طرفه به قاضی بره.. نمی خوام کاری کنه که ابرش ازم جدا کنه؛ فرید هنوز نفهمیده که من حامله ام.. من و ابرش همدیگر دوست داریم، چی به فرید بگم که خطای دیگران به ابرش نبنده..؟! اوای نامه! من تو نامه نوشتم که

حالم خوبه و جام امنِ همین باعث شد که فریدُ به اشتباه بندازه که ابرش منو دزدیده یا چه می دونه لابد خیال می کنه که منو اغفال کرده که یهوئی خونواده رو گذاشتم و حالا اینجام!!؟ وای سرم پر بود از فکرهای جورواجور، نمی دونستم دروغ بگم یا راست که کارم درست باشه، فرید اگر راست بشنوه غیرت می کشتش ولی اگر الکی یه چیزی سر هم کنم... اگر بعدا دروغم در اومد چی؟ اونم فرید که تیز، بابا وکیل انگار آ.. گندش دربیاد چی؟! حداقل اگر راست بگم تازه به مردونگی ابرش احسنت هم می گه که خواهرشو نگه داشته، خب نمی گه چرا نیاوردت خونه؟! ای وای...

خب.. خب می گم که ابرش اول با چه شیوه ای منو به همسری گرفت، حتما فرید تف می اندازه تو صورتت نازگل بدبخت.. خب پس چیکار کنم؟ مگه تقصیر منه؟ مگه من از عمد خواستم این بلا سرم بیاد؟! اون موقع تنها چیزی که به فکرم رسید همین بود.. خب خود فرید بود چیکار می کرد؟ بر می گشتم خونه می شدم آینه ی دق پدر و مادرم؟ نقل مجلس فک و فمیل یا یه چوب نجاست که هر کی رسید یه تپیا بهم بزنه و رد بشه؟ آخر هم بگن "چرا دختری ما چنین آخر و عاقبتی نداشتن؟ لابد نازگل خودشم یه کرمی داشته دیگه... " یا بگن "طرف با دوست پسرش رفته دست گلاشُ آب داده حالا می گن ناغافل با چوب زدن تو سرش بردن بلا ملا سرش آوردن، فکر کردن ما خریم... " اینا رو می شنیدم یا چشم و ابروی اون زهره ی خدانشناسُ می دیدم که همیشه بی حیا بی حیا می گفت "هر چی عشقی زیر چادر مشکی" حالا واویلا بود که کار هم دستم دادن، می شدم انگشت نمای یه فامیل بعد هم صداس به گوش غریبه ها می رسید و هر کی منو می دید توی اون شهر کوچیک که همه از خونه ی دیگری خبر دارن، منو به هم

نشون می دادن و می گفتن "آخه طفلکی حالا تا عمر داره خونه ی باباشه کدوم پسری میاد می گیرتش؟ مگه اینجا تهران که تو شلوغی گم بشن و کی به کی بشه؟ اینجا همه زن با آبرو می خوان" اگر یکی آبروش دزدیده باشن باید بمیره؟ باید خودکشی کنه؟ بعد اسم خودشونو می ذارن مسلمون... خدا با اون عزتش قربونش برم صد بار بیشتر گفته که اگر زن هاتون هم زنا کردن نکشیدشون، تنبیهشون کنید، کاری کنید توبه کنند.. اصلاح بشند.. من که به خواست خودم اینطوری نشدم، کجای قرآن اینطوری تکلیف داده که مردم اینجوری رفتار می کنند؟ قربون رسول الله برم مگه مردم تهمت نزدن که عایشه فلان کاره ست پیغمبر چه کرد؟ گفت "اگر آره که توبه کن تا خدا تو رو بیامرزه، اگر نه که برگرد به زندگیت..."

قربون رسول الله برم مگه مردم تهمت نزدن که عایشه فلان کاره ست پیغمبر چه کرد؟ گفت "اگر آره که توبه کن تا خدا تو رو بیامرزه، اگر نه که برگرد به زندگیت..."

هر کی جای من بود همین کار رو می کرد، از ترس بی آبرو شدن می رفت گم و گور می شد...

کم کم شب فرا رسید، قرار بود جنازه رو امشب نگه دارن و فردا بیرن برای خاکسپاری و مراسم و ...

به ابرش تیر می زدی خورش در نمی اومد، می ترسیدم که حرف بزنم و عین بمب سر و صدا کنه؛ گویا قرار بود که شب همه بمونند، تا اون موقع چادر سرم بود و فرید منو با وضعیتی که داشتم ندیده بود. اما چادرمو که برداشتم و ابرش ازم گرفت که بیره بذاره روی چوب لباسی، فرید مثل فنر از جا پرید و با چشمایی که داشت از حدقه می زد بیرون گفت:

فرید-نازگل..نازگل..!خاک بر سرت چیکار کردی...!!!؟

ابرش راه نرفته رو برگشت و جلوی فرید که داشت به طرف من می اومد سبز شد و گفت:

ابرش-هان؟

فرید عصبی داد زد:

فرید-حامله است!!!

ابرش هم جدی و با جذبۀ با صدایی محکم گفت:

ابرش-خب؟

فرید از تکاپوی رسیدن به من ایستاد و دوباره یقه ی ابرش گرفت و داد زد:

فرید-عوضی ...

-فرید؟فرید ولش کن..

مهناز اومد و با قسم و آیه فرید از ابرش جدا کرد و یاشار فرید از یقه گیری ابرش مهار کرد و ابرش بلند گفت:

ابرش-اصلا تو چیکاره ای اینجا؟!یاالا..یاالا بیرون..وکیل بابام بودی؟مُرد، کارت تموم برو،زمان تقسیم ارث و میراث خبرت می کنیم بیا..

مهناز-داداش...!فرید...

ابرش پرسشی و شکاک مهناز نگاه کرد و گفت:

ابرش-فرید؟!!!

مهناز-شوهر منه.

من و ابرش یکه خورده تو دهن مهناز نگاه کردیم و ابرش گفت:

ابرش-چی؟!!!!!

یاشار-بهنتره که همه آروم بگیرید،انگار اینجا خیلی چیزها باید معلوم بشه..

ابرش داد زد:

ابرش-بین پیغمبرا جرجیس^۱ انتخاب کردی؟کی به تو اجازه داد زن این یارو
بشی؟!آدم قحط اومده بود؟

فرید-صدات^۲ بیار پایین،پرونده ی تو سیاه تر از منه،بذار آقات^۳ که فردا به خاک
سپردیم خیلی چیزا باید روشن بشه..

ابرش-مثلا؟!

فرید-اینکه خواهرم پیش تو چیکار میکنه؟

ابرش-می خوای بدونی که چی شد که خواهرت شد زن من؟مطمئنی که غیرتت قد
می ده که بشنوی جوجه وکیل؟

-ابرش!

اونقدر صدام از نگرانی آبروم می لرزید که ابرش ساکت شد و دندوناشو بهم سایید و
اومد طرفم..

ابرش-می خوام بریم بالا استراحت کنی؟

با بغض ابرش صدای زدم و گفتم:

-نه بریم خونه.

یاشار اومد جلو و گفت:

یاشار-خوبیت نداره که امشب نمونید.

به یاشار نگاه کردم، یاد اون جمله ی پست فطرتانش افتادم «حاضری به خاطر من چیکار کنی؟» با حرص و کینه نگاش کردم و ابرش گفت:

ابرش-برات آب بیارم؟

اشک داغ و سوزان از چشمم ریخت، سریع پاک کردم و گفتم:

-نه

ابرش-بیا بشین..باز داری گریه می کنی؟

-از دست تو سر به بیابون می ذارم،می دونم.

ابرش-از دهنم پرید،عصبی بودم.

-جگرم داره پاره می شه از بس که از ترس حرف تو روش دندون گذاشتم ابرش!

هول زده گفت:

ابرش-باشه،گریه نکن تو رو خدا،آروم باش،می ریم خونه.

یاشار-می گم جلوی این همه مهمون...

ابرش جدی و محکم با حرص گفت:

ابرش-واسم مهم نیست، الان زن و بچه ام از همه مهم ترند.

یاشار با حرص خاصی نگام کرد و نفسی از سر غضب و خشم کشید..از نگاهش آتش م بارید..ابرش رفت که یه لیوان آب برام بیاره.فرید اون طرفِ خونه نشسته بود و عصبی بود و عرق بود که از صورتش چکه می کرد،مهناز هم نمی دونست عزای باباش بگیره یا هوای فرید داشته باشه..یاشار بالا سرم ایستاد در حالی که من به سختی روی مبل می نشستم گفت:

یاشار-ابرش برادر من، تو اونو از کجا پیدا کردی؟ «جوابش رو ندادم و باز گفت» دیدی منو نمی تونی به دست بیاری رفتی سراغ ابرش؟
یکه خورده نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

-چی؟! تو دیوانه ای.

یاشار-ابرش از کجا می شناختی؟

-برو بابا..

یاشار تا دستشو طرفم دراز کرد ابرش از در آشپزخونه اومد بیرون و به یاشار با اخم و گنگی نگاهی کرد و کنارم نشست و گفت:

ابرش-یه کم آب بخور.

-نمی خورم الان بغض گلومو گرفته،چیزی از گلوم پایین نمی ره.

ابرش با منت گفت:

ابرش-نازگل، گفتم که، ببخشید، فکر حالت بکن تو حامله ای، حالت بد می شه ها..یه کم ترو خدا... «نگاهشو که دیدم بی اختیار جرعه از آب خوردم و گفتم» دست خودم نبود به خدا، یکهو از دهنم پرید، رفته بود رو اعصابم، بابا این داداش تو هم به آدم گیر می ده.. «به ابرش خیره شدم و بعد چندی گفتم» بریم بالا یه کم دراز بکشی؟

به عقب خودمو کشیدم و تکیه دادم و گفتم:

-خوبم.

ابرش به یاشار که بالا سر من ایستاده بود نگاهی کرد و گفت:

ابرش-زن و بچه ی تو کجان؟!

یاشار-تو کی زن و بچه دار شدی؟؟

ابرش-این جواب منه؟! همون وقتی که باید می شدم.

یاشار-خونه ی پدرشه.

ابرش-شنیدم تقاضای طلاق کرده.

به یاشار نگاه کردم و با حرص نگاهم کرد و با همون حرص گفت:

یاشار-آره، مهریه اش گذاشته اجرا..

ابرش-چقدره؟

یاشار-خونه ام، با سه دنگ از شرکت..

ابرش با تأکید گفت:

ابرش-خاک بر سرت،خوبه جونتم مهریه اش نکردی..

یاشار به ابرش با نگاه بُرنده ای خیره شد و عصبی اما کنترل شده رو به من گفت:

یاشار-سرکار خانم چقدر مهریه خواستن؟

ابرش-سرکار خانم مهریه نداره.

یاشار-تو گفتی و من باور کردم..این نوه ی همون پیرزنی که من پیشش شیش ماه

زندگی کردم،می شناسمش..

ابرش-هان!پس اون پسره رو تو واسه خواهرمون لقمه گرفتی هان؟

یاشار-بابا خواست،مهناز دوستش داشت اونم بدش نمی اومد..

ابرش-آره منم بودم بدم نمی اومد..

ابرش با اخم نگاه کردم و گفتم:

-فرید اینطوری نیست.

یاشار-شما کجا به هم رسیدید قوهای عاشق!؟

ابرش به یاشار نگاه کرد و گفت:

ابرش-حالت خوبه!؟

به یاشار نگاه کردم،منو با حرص نگاه می کرد..بی صبر و قاتی گفتم:

-چییه؟!چرا منو اینطوری نگاه می کنی؟

یاشار-این یه سال و نیم کجا بودی؟! می دونی چی به سر مادرت اومده؟ می دونی این فرید بدبخت چه کارها که نکرد تا تو رو پیدا کنه؟ معلوم نشد چه...

ابرش-تو چرا داری جوش نازگل می زنی؟ «یاشار ساکت شد و لبشو جوید، ابرش عصبی و غیرتی گفت» نمی شنوم؟

یاشار-فقط چون تو جریان بودم.

ابرش-لطفا پات از جریان بکش بیرون، خوش ندارم پات تو زندگی زخم بینم.

یاشار به ابرش نگاه کرد و رو به من گفت:

یاشار-مرد رویاهات همین بود؟

با چشمای گرد و یکه خورده یاشار رو نگاه کردم و گفتم:

-وای!

ابرش به من و یاشار نگاه کرد و گفت:

ابرش-بین شما چی بوده؟

-ابرش! این چه حرفیه داری می زنی؟! خاک بر سرم کنند.. «یاشار اومد راهشو بگیره بره که گفتم» آقا یاشار؟ کبریت می زنی به جگر آدم و می ری؟! حداقل واستا نگاش کن..

یاشار پوزخندی تحویلیم داد و ابرش جهشی زد که بلند بشه ولی آرنج ابرش گرفتیم و یاشار رفت.. ابرش منو تعصبی نگاهی کرد و گفت:

ابرش-چی بیتون بود؟

-بههم پیشنهاد دوستی داده بود منم زده بودم تو برجکش که اهل این حرفا نیستم و من به مرد آینده ام خیانت نمی کنم،مرد رویاهای من با تو زمین تا آسمون فرق داره.. «ابرش کمی آرام شد و با کینه به یاشار چشم دوخت و گفتم» به روش نیار،حالا که همه چیز تموم شده،باشه؟! اعصابتُ خرد نکن،اون حرص داره که من زن تو هستم و با هم خوبیم و خودش زندگی رو داره می بازه..نقطه ضعف دست کسی نده که آزارت بدن،باشه ابرش؟

ابرش سری تکون داد و گفت:

ابرش-نگران نباش.

مادر ابرش اومد و گفت:

مادر-ابرش؟مادر یه وقت دعوا درست نکنی ها.

ابرش-چی شده؟!

مادر-فروزان داره میاد.

ابرش با حرص نگاهی به اطراف کرد و گفت:

ابرش-من می رم.

مادر-مادرجون امشب نه،باید بمونی،جسد بابات هنوز توی اون اتاق،تو پسرش بودی..

ابرش-صبر کنم که آینه ی دقُ ببینم؟هووی مادرم؟هیزم زیر آتیش زندگیمونُ؟!

مادر رو به من گفت:

مادر- تو زبون اینو بهتر می فهمی..

مادرش گذاشت رفت و ابرش گفت:

ابرش- پاشو بریم.

-بریم که میدون خالی کنی؟! وایستا که بدونه این خونه زندگی بی صاحب نیست..

ابرش- آره اون که بی عرضه است «اشاره به یاشار» ، خواهرام هم که سرشون نمی شه..

خدمتکار خونه اومد و همه رو برای صرف شام دعوت به سر میز شام کرد.. فرید اومد طرفم و ابرش که رفته بود برام شام بکشه سر میز منتظرانه به فرید نگاه می کرد، منتظرانه و آماده باش...

فرید گفت:

-فرید- کاری ندارم، می خوام فقط حرف بزنم. «به ابرش نگاه کردم و فرید کنارم نشست و با بغض مردونه ای گفت» چه بلایی سر خودت آوردی؟ این پسره کیه؟ تو حامله ای!!!؟ دارم دیوونه می شم نازگل!

-می خوای واقعیت بشنوی ولی امشب جاش نیست فقط اینو امشب بدون اون مردی که اونجاست «اشاره به ابرش» خیلی مرده، این بچه ای که تو شکمم واسه اونه و حلال حلاله، پس آروم بگیر و به پر و پاش نییچ..

فرید- واسه چی نیومدی؟

-ابرش نمی ذاره.

فرید-واسه چی؟

ابرش اومد و ظرف غذا رو داد بهم و گفتم:

-بذار حرف بزیم.

ابرش به فرید نگاهی کرد و خیلی محکم گفت:

ابرش-اذیتش نکن، اشکشو دربیاری پوستت می کنم، اون حامله ست وضعیتش واسم مهمه..

فرید سری تکون داد و ابرش رفت و ...

ابرش به فرید نگاهی کرد و با تحکم گفت:

ابرش-اذیتش نکن، اشکشو دربیاری پوستت می کنم، اون حامله ست وضعیتش واسم مهمه..

فرید سری تکون داد و ابرش رفت و فرید گفت:

فرید-چند وقتته؟

-هشت ماه.

-این پسر رو از کجا پیدا کردی؟ آخه زن پسر کیانی شدن مثل خوردن نون گندم که شکم فولادی می خواد..

-من ابرش عین کف دستم می شناسم، قلیش دست منه، من خوشبختم فرید.

-این با ننه باباش هم نساخته چه برسه به تو.

-چون کسی بلد نبوده باهاش بسازه ولی من بدم.

-چرا نداشت بیایی؟

-ابرش یه مشکل داره، روحشُ مریض کردن، تنها کسی که تا حالا تونسته باهاش بسازه من بودم فرید! می ترسه اگر پیام دیگه برنگردم، طلاقمو بگیرن، اون آروم و به هیچ بهایی نمی خواد این آرامشُ از دست بده، نمی ذاره بدون خودش جایی برم چون می ترسه.. می ترسه که مشتشو باز کنه و پوچ باشه.. واسه همین منو محکم گرفته، نگاش کن.. چشمش تو دهنمه، به دهن توئه که حرفی نزنن من رام شم.. دوستم داره ولی عشقش از نوع اسارت، قلبش دست منه، باید آروم آروم راضیش کنم.. بذار بچه ام به دنیا بیاد، بدونه، به این یقین برسه که پام تو زندگیش محکم گیر کرده اونوقتِ که دلش آروم می گیره و میام ولی حالا نمی تونم حرکتی بکنم چون ابرش دیوونه می شه..

فرید با غم گفت:

-ابرش تخت درمان بوده اون یه شخصیتِ...

-آره تنهاگزین، می دونم، از مرض پارانویا رنج می بره، به همه بدبین چون پدرش باعثش بوده.. اینطوری نگاش نکن عین بچه قلبش پاک اگر بدونی چه بلایی سرش آوردم و اون به من چه زندگی ای داد اونوقتِ که دستشو می بوسی و گردن منو قطع می کنی..

-دلمو نلرزون نازگل!

-برای تعریف می کنم داداش، تحمل کن، باهات رفیق شو تا بهت اعتماد کنه
اینطوری راحت تر می تونم راضیش کنم. «فرید بهم خیره شد و نفسی کشید و
دستی پشت سرش کشید، با لبخند گفتم» مبارکه..

فرید لبخندی تلخ زد و گفت:

-بخاطر آقای کیانی بود که زودتر عقد کردیم وگرنه حالا حالا ها قصد نداشتیم، دل
و دماغ نداشتیم، نمی دونستم کجایی، ماما اینا وای هر کی یه چیز می گفت داشتیم
دیگه دیوونه می شدم..وقتی وکالت آقای کیانی رو به عهده گرفتم تمام هدفم از
اومدن به تهران، گشتن دنبال تو از مراجع بالاتر بود..

تو آغوش گرفتمش و گفتم:

-خیلی دلم تنگ بود

به حق افتادم و فرید منو از آغوشش جدا کرد و اشکامو پاک کرد و گفت:

-منم عزیز دلم

-مامان و بابا خوبن؟

-تعریفی ندارن، ماما مشت مشت قرص اعصاب می خوره، بابا هم از صبح تا شب
می شینه کنج خونه و سیگار دود می کنه و تو فکره..

-بچه ی فرهاد؟ بزرگ شده؟ شیما خوبه؟

فرید لبخندی زد و گفت:

-آره، بزرگ و خوشگل، شیما هم خوبه..

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-دلم خیلی برای مامان و بابا تنگ شده، خیلی..ولی باید دندان رو جگر بذارم..

-از علی محمد نمی پرسی؟

-نه «سرمو به زیر انداختم و گفتم» یادته با من چه می کرد؟ بعد ازدواجش شده بودم برایش آینه ی دق، منو می دید رم می کرد، از متنفرم فرید، دلم برایش تنگ نشده، ازش... «زدم زیر گریه و گفتم» لعنتی، داداشمه اخه، دروغ می گم دلم برایش یه ذره شده..

-اونم خیلی دلتنگت..

-زهرة لابد از خوشحالی مُرد نه؟

فرید لبخندی زد و گفت:

-زهرة! هع، زهرة فقط بلده با زبون دراز و زبرش دل همه رو برنجونه، ولش کن، زهرة است دیگه.. فعلا که سرش با بیچه اش گرمه..

با تعجب گفتم:

-بیچه؟!

-آره یه پسر دارن، بیچه ی تو چیه؟

-پسر. «فرید لبخندی زد و با خنده گفتم» فرید؟

با لبخند دیگه ای محبت برادرانه اش ریخت تو چشمام و گفت:

-چیه؟

گفتم:

-آه یه لاغر دیگه؟!

فرید به مهناز نگاه کرد و خندید و گفت:

-آره یه لاغر دیگه. «منو تو آغوشش کشید و گفت» دلم برای خنده هات تنگ شده بود واسه این صورت سرخ شدنات که از سر خنده بود...خدای من چه به سرمون اومد..

سرمو بوسید و ... صدای زنگ اومد.فرید منو از خودش جدا کرد و بلند شد ایستاد و گفت:

فرید-جلوی شوهرت بگیر آ،تو که می گی قلقلش دست منه همه می گن با فروزان سر جنگ داره..

-نترس،به خاطر این اوضاع من هم که شده دعوا نمی کنه.

فرید-از عصر که اومد دو بار دعوا کرده آ...! «به ابرش نگاه کردم و اومد طرفم و فرید رو به ابرش گفت» داداش منو ببخش تندی کردم..

ابرش یه نگاه متعجب،سوالی به من کرد و لبخندی بهش زد و سری به تأیید تکون دادم که ابرش سرد گفت:

ابرش-خواهش می کنم. «بعد جای فرید نشست و گفت» چرا به غذات لب نزدی؟بخور.

فرید از مون رد شد و گفتم:

- ابرش؟ فرید بچه ی خوبیه، بهش اعتماد کن.

ابرش به من نگاه کرد و قاشقمو به دست گرفت و یه کم غذامو زیر و رو کرد و گفت:

ابرش- بخور.

قاشقُ ازش گرفتم و گفتم:

- الان این زن بابات می آد تو، یه وقت قاتی نکنی ها، ارزش نداره.. فرید خودش همه کارها رو قانونی دنبال می کنه.

ابرش- کاری ندارم.

لبخند پررنگی بهش زدم و گفتم:

- ممنون

ابرش منو با اخم و رنجی خاص نگاه کرد و داغون وار گفت:

ابرش- چرا!؟!

- به خاطر اینکه خودتو کنترل می کنی و آرومی.. «دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم» هیچ چیز مثل آرامش تو به من آرامش نمی ده.

ابرش مثل یه پسر بچه ای که به مامانش شرمنده و با حالت عصبی از اوضاع موجود نگاه می کنه، نگام کرد و سری تکون داد.

در باز شد و فروزان اومد داخل...

اما فروزان..!

دختری کم سن و سال و فشن بود که همراه دو تا کودک هایی که به ترتیب سه و دو ساله بودن همراه بود!

-فروزان اینه؟!!

ابرش-آره

فروزان به همه نگاهی کرد و نگاهش روی ابرش زوم شد، برگشتم به ابرش نگاه کردم..عصبی و خشمگین به ظرف غذا نگاه می کرد، دستشو که زیر انگشتان دستم بود فشردم و نگام کرد و گفتم:

-آروم باش.

فروزان به طرف در اتاق آقای کیانی حرکت کرد، وقتی رسید به ما ایستاد یه نگاه به ابرش کرد و بعد یه نگاه به من کرد و سر تا پام رو براندازی کرد و پوزخندی زد و گفت:

فروزان-مبارکه ابرش، کی به توی دیوونه زن داده؟!!

ابرش-لا اله الا الله..

فروزان با لبخندی مغرورانه گفت:

-خیال می کردم تا حالا که پیدات نبود حتما گرفتنت.

به فروزان نگاه کردم و با صدایی مثلا آروم که انگاری نمیخواهم جز خودش کسی بشنوه گفتم:

-خانم فروزان، به نظر ناراحت نمی یابید؟! فکر می کردم الان از در که می یابید تو ناله و فغان می کنید، هیچی نباشه شوهرتون فوت کرده ولی گویا چندان ککتون هم نگزیده، حداقل جلوی مهمونا فیلم بازی کن، ناله کن که حداقل بگن ناراحت بود.. اینطوری همه فهمیدن که واسه پول پیرمرد زنش شده بودی...

ابرش پوزخندی زد و فروزان مغرورانه سر به بالا داد و از بالا به من نگاه کرد و با حرص رو به ما گفت:

-هفت ساله پاتو توی این خونه نداشتی، حالا تیم بستی اومدی مرده خوری؟

-ابرش چشم و دل سیره، اونایی مرده خوردی می کنند که گرسنه و مریضن.

فروزان -جنابعالی!؟

-وکیل وصی.

فروزان -هان، پس گربه زبونشو خورده که تو شدی زبونش!

-ابرش آقای می کنه و جواب نمی ده، منم به خاطر اینکه فکر نکنی لابد حق

باهات که ابرش جوابت نمی ده دارم جواب می دم که یه وقت خدای نکرده

«آهسته تر، اونقدر که فقط ما من و ابرش و فروزان بشنویم گفتم» دمت درازتر نشه!

فروزان با حرص نگاهی بهم کرد و داد زد:

-از خونه ی من برید بیرون.

به ابرش خونسرد نگاه کردم و گفتم:

-خونه ی اینه.

ابرش هم خونسرد دستاشو روی لبه های بالایی مبل دراز کرد و پایی روی پا انداخت و گفت:

-نچ

صدا بلند کردم:

-فرید؟خونه ی اینه؟!

فرید-طبق وصیت نامه که نه،خونه بنام حاج خانم.

فروزان با حرص جیغ زد:

-از دستتون شکایت می کنم،پدر همه اتون در می آرم،همه اتون از اینجا بیرون می

کنم،ارث بچه هامو از حلقومتون می کشم بیرون «با انگشت اشاره با حرص رو به

ابرش گفت» اون کارخونه سهم بچه های منه..

ابرش لبخندی زد و گفت:

-دهنت جر نخوره این لقمه خیلی بزرگه..

از لحن خونسرد ابرش خنده ام گرفته بود.فروزان با حرص و عاز به ابرش چشم

دوخت و بعد با حرص به من گفت:

-دختر دهاتی که خیلی خوش خوشانتکه زن این بچه سوسول پولدار شدی،هیچ می

دونستی شوهر خوش تیپت قبل تو یک سال با من زندگی کرده؟!اصلا می دونی

چرا من زن باباش شدم؟ چون قول داده بود عقدم کنه و وقتی زد تو کاسه کوزه ی زندگیم و همه چیز بهم زد منم از حرصش رفتم زن بابای پیرش شد تا حرصشو دربیارم.. بهت گفته بود که با زن باباش یه سال هم خونه بوده؟ بهت گفته بود روی اون تختی که تو هر شب می خوابی جای من بوده..؟!

ابرش اومد بلند شه که دستمو روی پاش گذاشتم.. قلبم داشت از حرص می ترکید اما خودمو آروم نشون دادم و با تمام بغضی که توی سینه ام بود با آرامشی فراموش نشدنی لبخندی زدم و گفتم:

-من به گذشته ی آدما اهمیتی نمی دم.

فروزان با حرص بیشتری نگام کرد و گفت:

-بدبخت هنوز نمی دونی زن چه آدم عوضی ای شدی، یه دیوونه ی بدبین که بدبینی عین خوره به جونش افتاده.. ببینم اصلا زنتی یا ...

ابرش عصبی نعره زد:

-فروزان خفه شو.

-ابرش.

فروزان لبخندی زد و گفت:

-خوش بخت باشی دخترک بیچاره ... «بعد رو به فرید کرد و گفت» جوجه و کیل با بد کسی در افتادی ...

به فرید نگاه کردم، داشت از حرص می ترکید، از عصبانیت کبود شده بود، مشت هاشو کنار پاش نگه داشته بود.. مهناز منتش می کشید که خون به پا نکنه، مادر ابرش بازوی فرید گرفته بود که فقط نیاد جلو.. نگاه فرید به ابرش نگاه ترسناکی بود.. فروزان پوزخندی زد و گفت:

-این خونه مال من و بچه هامه این تو گوشتون فرو کنید.

فروزان رفت و من به ابرش نگاه کردم و بی صدا اشک ریختم.. شب لعنتی تموم نمی شد..

ابرش با منت و نگران گفت:

-نازگل؟

-آخ

چشمامو رو هم گذاشتم و از جا بلند شدم. قلبم از سینه ام داشت در می اومد. ابرش وای به تو بیاد، یه سال با یه دختر همخونه بودی؟ اونم تویی که تحمل نبودن با منم که قاتل آرزوهات بودم نداشتی چه برسه به بقیه! آخه چطوری به خودم بقبولونم که گذشته ها، گذشته؟ چطوری چشمامو به واقعیت بیندم؟ باباجون شوهرمه.. شوهر.. ساخته که تصور کنم جای من، به جای من یه روز فروزان بوده، دیگه چطوری به اون اتاق، به اون جایگاه ها برگردم؟! وقتی هر دفعه خونه و زندگی رو ببینم یادم می افته که فروزان توش راه رفته، نفس کشیده، تا دیروز تو بغل ابرش اون بوده حالا من.. فردا کی؟!

آخ ابرش ازت متنفرم، در هر ثانیه صد بار جلوی چشمم ابرش و فروزان رو کنار هم می دیدم..به آخرین پله که رسیدم تابم تموم شد،رو پله ها وا رفتم..ابرش زیر بر و بازومو گرفت و با نگرانی گفت:

-نازگل..!

-نازگل و زهر مار..الهی بمیری که همیشه ی خدا بلدی آتیش به جونم بزنی..ای خدا من چه خطایی کردم؟!چه گناهی کردم که تقاصم تو شدی؟! ابرش-ترو خدا گریه نکن نازگل،غلط کردم،بیجا کردم،گه خوردم.. با صدای خفه داد زدم:

-به من دست نزن بیشعور،شماها قرآن خدا رو هم زیر پاتونی می ذاری؟!اول پسر بعد پدر!شما کی هستید؟!من اینجا چیکار می کنم؟ایی کاش زودتر می مردم که نشنوم..نشنوم که تو کی هستی...

نگاهم به مادر ابرش افتاد که شرمنده،بی صدا گریه می کرد و منو خجل نگاه می کرد..چقدر توی این حال دلم برای مادر سوخت... ابرش-پاشو بریم تو اتاق،بلند شو حالت خوب نیست.

-نه،نه حال خوب نیست،حالم داغون..این دلم داره از سینه ام میاد بیرون ابرش! آخه کدوم طبل بی عاری بزوم که کار تو رو به یادم نیاره ابرش؟! ابرش نامرد.. زیر بازوم رو گرفت و منو به یکی از اون ده ها اتاق توی راهرو برد.تو اتاق که رسیدیم با جیغ و فغان خودمو از میون دستاش رها کردم و روی زمین وا رفتم...

ابرش-نازگل نکن اینطوری..اینطوری ناله نکن و اشک نریز،دیوونه می شم..

-الهی بمیری،الهی بمیری که همیشه یه کاری کردی که دل منو بکنی بذاری کف دستم..همیشه یه جا رو گند زدی..

ابرش-تو که می دونستی..

-آره می دونستم،فکر کردم نامزد بودی،عقد کرده بودی،من ابله نمی دونستم که شماها تا اینقدر می تونید پست باشید،یه سال!یه سال با یه دختر فقط همخونه بودی؟! اینجا آمریکاست؟ اینجا خونه ی فساد؟!وای وای خدایا این جواب شب و روز نماز و دعامه؟!چرا نمی فهمم این روزگار لعنتی رو...

ابرش منو تو بغلش گرفت،خواستم از بغلش خارج بشم..هی تلاش کردم ولی انگاری نا نداشتم،همینطوری توی آغوش گناهکارش ولو شدم و با حق هق بریده بریده گفتم:

-خاک..خاک بر سر من..خاک بر سر من..س..سر من..چطور تونستم؟چطوری خودمو گرفتارت کردم؟!ای کاش جای بلند کردن دستم برای وایستوندن ماشینت می رفتم توی خیابون تا با ماشینت از روم رد می شدی،می زدی بهم می کشتیم تا که امروز تو بغلت نباشم..بچه ات حامله نباشم..تو عزای پدرت شریک غمت نباشم..آه به تو ابرش آه..

ابرش-باشه هر چی تو بگی،آروم باش.

-آروم؟!چه آرامشی؟!چرا خیال کردم دوستم داری؟همین چند دقیقه ی پیش به فرید گفتم "دوستم داره" ، چقدر احمق بودم!فکر کردم تو هم مثل منی.

ابرش-اون واسه قدیم بود،تمام زندگ من تویی و بچه امون.

-نه،نه تمام زندگی تو بچه ات که الان تو وجود منه وگرنه مثل یه سال پیش داد
می زنی مگه پیک فرستادم سراغت که بیا زنم شو،مگه عاشق و شیدات بودم،تو
بودی که منو وادار کرد که باهات ازدواج کنم تو بودی که اومدی تو زندگیم تو ...
لعنت به من..لعنت..

ابرش-نه به خدا نازگل اینطور نیست،من بهت گفتم رابطه های زیادی داشتم ولی
با هیچکسی نتونستم بسازم..

-الهی بمیری،هیوون،چرا فکر می کردم که تو پاکی،تو خوبی،تو ...

خجالت نمی کشدی از روی خدایی که نگات می کرد؟!ازت بدم می آد،نمی تونم
تحملت کنم،حالمو بهم می زنی،می خوام برم..دیگه نمی تونم تحملت کنم،به
اینجام رسیده «زیر چونه ام نشون دادم»

مثل دیوونه ها تو صورتم داد زد:

-تو غلطی می کنی،نمی ذارم یه اینچ اونورتر بری،آتیش می زنم اگر بخوای غلط
اضافه بکنی،آتیش می فهمی؟اینقدر پیشم می مونی تا بمیری،اینو تو گوشت فرو
کن..

ولم کرد و از جا بلند شد،با هق هق نگاهش کردم،احساس کردم که دیگه پایان
دنیا رسیده دیگه نایی برای ادامه ی زندگی نداشتم،امیدهام پرپر شد و تو دقیقه
های قبل تمام زندگیمو باختم..چقدر خوش خیالانه با فرید از آینده ای که با ابرش

می بودم تعریف کردم..صدای فرید می اومد، انگاری می خواست بیاد دنبالم ولی
نمی داشتن..از بیرون داد می زد:

فرید-این برادر عوضیت خیال کرده خواهرمو از تو خیابون پیدا کردیم؟! فکر کرده
اونم یه آشغالی مثل خودش؟! نه این دختر تو عمرش جز با برادرای خودش با پری
حرف نزده چه برسه با کسی باشه، خواهرمو که از سر راه نیاوردم بذارم با اون داداش
کثافتت زندگی کنه..پدرشو در میارم..

صدای التماس های مهناز می اومد، اومدم از جا بلند شدم که ابرش عین ببر زخمی
گفت:

-جرئت داری بلند شو تا قلم کنم اون دو تا پایی رو که روش می ایستی ..

دوباره روی زمین ولو شدم و گریه سر دادم..ابرش کنار پنجره استاده بود، عصبی
نفس می زد.فرید از بیرون شاخ و شونه می کشید و دیگران نمی داشتن که بیاد
داخل.احساس می کردم بچه ام هم ناآروم، روی زمین دراز کشیدم و پاهامو جمع
کردم...

چقدر تو دنیا غریبم، خدایا این نفرت و عشق داره سینه ام می دره.روی زمین دراز
کشیدم رو به پهلو و آهسته اشک ریختم و زمزمه کردم:

همه چیز تمومه

من دیگه بهت حسی ندارم

دلَم داره از عشقت سیاه می شه

دیگه تعلقی به قلبت ندارم

لعنت به روزایی که

اومدن و منو عاشقت کردن

چطوری، چطوری طی یک شب

بگم به تو دیگه حسی ندارم، وقتی که هنوز پُر از توأم

تو که شدی تمام دار و ندارم

دار و ندارم، چطوری توی این قمار لعنتی تو رو اینقدر آسون ببازم؟

کاش وقت بازی

روی دلم شرط نمی داشتی

که حالا ببازم و باز دست خالی

فکر می کردم که تو ساده و پاکی

واسه همین از عاشق شدنت نداشتم باکی

نمی دونستم که این سر منه که پوچ و خالی

کاش واسه ی جدایی از تو حداقل یه پُلی داشتم

تا واسه از تو بریدن واسه خودم راهی می داشتم

ابرش اومد پشت سرم دراز کشید و پنجه اش در پنجه هام رو برد، با بغض گفتم:

-ولم کن

ابرش- الان دیره واسه این حرفا.

-نمی خوام دیگه حتی یه لحظه وجودتو تحمل کنم.

ابرش پشت گردنمو بوسید و گفت:

-خراب نکن زندگیمونو، ای کاش خر نمی شدم، چرا اومدم اینجا؟! تقصیر توده که راضیم کردی.

-نمی خوام صداتو بشنوم.

-با بغض حرف نزن، اینقدر آتیشم نزن نازگل، می دونی که تو دنیا چیزی مثل اشک های تو منو دیوونه نمی کنه.

دهنمو بسته بودم ولی صدای ناله ام از پشت لبم خارج می شد. ابرش موهامو نوازشی داد و گفت:

-جونم گریه نکن، همین امشب می رم داغ زنه رو به دل ننه اش می ذارم آ..!

-اگر من بودم منو می کشتی.

ابرش منو به طرف خودش برگردوند و گفت:

-اگر می فهمیدم که تو هم جنس اینائی هرگز تو قلمروی خودم راحت نمی

دادم، تمام دنیای من تو وجود تو خلاصه می شه.. نازگل من با تو

خوشبختیم، آرومم، مگه نگفتی آرامش منه که تو رو آروم می کنه!؟

با همون حال گفتم:

-غلط کردم

ابرش پیشونیمو بوسید و گفت:

-دیگه بسته «اشکامو پاک کرد و گفت» فکر بچه امون باش «با دستام جلوی صورتمو گرفتم تا به شدت گریه ام افزوده بشه، ابرش منو به سینه اش چسبوند و نفسی کشید و گفت» نمی دارم کسی تو رو ازم بگیره حتی خودت! تا صبح قامت هم که گریه کنی تو همین جایی که هستی که باید باشی، پس بساز.. قبول کن موقعیتت.. بذار همه چیز به حالت اول برگرده، کمتر از پنجاه روز دیگه بچه امون به دنیا میاد، خوشبختیمون خراب نکن.

-تو خراب کردی.

-غلط کردم، توبه، توبه، توبه!

-برو بمیر، توبه ی گرگ مرگ..

-به خدا زندگیم عوض شده نازگل من توی این مدت بهت ثابت کردم تو تا حالا دیدی که من با دیگران چطوری رفتار می کنم و با تو چطوری، اون روزا مثل الان تو رو نداشتم، بچه امون نداشتم، این آرامشی که توی جونمه رو، این حسی که دارم...

-حرف نزن، نمی خوام صداتو بشنوم

-می خوای بریم خونمون؟

-نه.

-چشماتو باز کن ابرش ببین، تو رو خدا، نازگل؟ نازگل من؟ نازنینم؟ گل من..؟

با حرص و جیغ گفتم:

-حرف نزن «زدم یر گریه، لعنت بهش، دوستش داشتم.. بغلش گرفتم و گفتم» ازت متنفرم ابرش...

ازت متنفرم ابرش...

خدا می دونه فرداش چه روزی بود؛ فرید و ابرش عین دو تا ببر زخمی همدیگر نگاه م کردن و منتظر غرش بودن، گاهی کُرگری هم می خوندن و خط و نشونی هم می کشیدن که تنم می لرزید.. این دو تا کم بودن یاشار هم از یه طرف دیگه، چشم ازم بر نمی داشت، حالا که زن گرفته بود زنش پدرشو درآورده بود و آقا فیلش یاد هندستون کرده بود!

ابرش درست عین یه سربازی بود که انگار یه مجرمُ بهش سپردن، همینطوری چسبیده بود به من.. فرید با چشمای قرمزش منو فریاد می زد.. دلم می خواست پیش فرید برم ولی فرید هم خوب می دونست که نباید بی گذار به آب بزنه و کاری انجام بده که بدتر زندگی منو بهم بریزه و گرنه فرید با وکیل بودنش حتما می تونست کاری برام انجام بده..

بعد از خاکسپاری پدر ابرش، من و ابرش برگشتیم خونه. حداقل اینه که فرید دارم اما وجود فرید باعث شده بود که ابرش یا تو خونه بمونه یا اگر هم می رفت بیرون در رو قفل می کرد یا تهدید می کرد که جرئت رفتن نداشتم...

اون روز دو هفته می شد که از خونه ی پدر ابرش اومده بودیم، ابرش سوئیچشو برداشت و منو نگاه کرد و گفت:

ابرش-نازگل؟ من می رم کارخونه. در رو قفل نمی کنم ولی دوست دارم برگردم و تو خونه نباشی.. «با انزجار بهش خیره شدم و گفتم» اولین نفر اون داداشت می کشم..

اینقدر تهدید شنیده بودم که دیگه روم اثری نداشته باشه، از جا بلند شدم و ابرش
گفت:

ابرش-اگر حالت بد شد سریع بهم زنگ بزن.

-تا تو بیای مردم.

ابرش-زنگ بزن به من، من خودم اورژانس می فرستم.

-نمی ترسی با اورژانس فرار کنم؟

با نگرانی گفت:

ابرش-مواظب خودت و بچه باش، باشه؟ «با دستم اشاره کردم بره..باهاش هنوز
سرسنگین بودم..روی تخت دراز کشیدم و اومد بالا سرم و گفت» می خوام نرم؟

-آه، برو دیگه، هی برم..نرم، کلافه ام کردی.

ابرش پیشونیمو بوسید و جای بوسه اش رو تندی پاک کردم و گفتم:

-برو

ابرش منو با غم نگاه کرد و گفت:

-خداحافظ.

دلَم بر اش سوخت..مرده شور این دلمو ببرن که واسه ابرش باز می تپه، با لحن

آرومی گفتم:

-خداحافظ

چیکار می کردم؟! خدایا این عشقُ از رو زمین برداره.. آخه کدوم آدم هایی مثل من و
ابرش عاشق هم می شن که ما شده بودیم؟

به روز خودم زار می زدم که تلفن زنگ خورد؛ گوشی رو از کنارم برداشتم با همون
صدای لرزون گفتم:

-الو...

یکی گفت:

-بیا فرید، نازگل

-مهناز؟!

مهناز-سلام، خوبی؟

-چی بگم!؟

مهناز-ابرش اذیت می کنه؟

-نه فقط خودش و منو زندانی کرده تو خونه..

مهناز-خونه است؟

-تازه رفته، فرید اونجاست؟

مهناز-آره گوشی دستت

فرید گوشی رو گرفت و بی تاب گفت:

فرید-نازگل؟!.. نازگل جون..

با گریه گفتم:

-فرید..

فرید-الهی داداشت بمیره، آبجی دندون رو جگر بذار تا از خر شیطان بیاد پایین..می ترسم اگر از راه قانونی وارد بشم اذیت کنه..یهو کاری دستت بده..آخه پاره ی تنم زیر دندوناش..می خوام یه حکم بگیرم واسه ی مریضیش..؟!!

-نه فرید..بذار آروم بشه، خودم یه کاری می کنم الان ترسیده..منتظر یه حرکتی تا بدترین راه رو انتخاب کنه..

فرید-آخه خواهر من، چی بگم بهت؟!برام تعریف کن که چی شد که با ابرش ازدواج کردی؟

شروع کردم به فرید واقعیت رو گفتن...صدا از فرید نمی اومد،چی می گفت؟!هر چی می گفت تُف سر بالا بود علی الخصوص که زنش حتما اطرافش ایستاده بود،تنها با صدای گرفته گفت:

فرید-خداحافظ.

تکلیفم با فرید و تصمیمش نامعلوم بود،دلم می لرزید برای فکر غیرمعقولانه ی فرید...

روزهای آخر بارداریم بود و خیلی ساختم بود.ابرش دیگه از خونه بیرون نمی رفت،شده بود بپا،می گفتم «وای» می پرید و می گفت «وقتشه؟!»

اون روز هم جلوی تلویزیون نشسته بودیم، روزهای پایانی فروردین بود.. چقدر دوست داشتم اون سال عید خونواده ام ببینم.. وای که بچه چقدر لگد می زد! انگار قرار بود کیسه ی آبشو پاره که اونطوری جون می کنه..

صدای زنگ که بلند شد من و ابرش با تعجب به هم نگاه کردیم و ابرش از کنارم بلند شد و رفت طرف در و بازش کرد و صدای سلام فرید اومد.. برگشتم دیدم واقعا فرید! و مهناز...

با یه دسته گل بزرگ و ایستاده بودن پشت در.. ابرش رفت کنار و اومدن داخل.. از جا بلند شدم و با ذوق خاصی رفتم طرف فرید و بغلش کردم و بوسیدمش.. فرید تو گوشم گفت:

فرید- مامان اینا دارن میان.

با تعجب و یکه خورده به فرید نگاه کردم و فرید اشاره کرد که سکوت کنم.

- بفرمائید، مهناز جان بیا بشین.

فرید- اومدم خیلی از چیزا رو روشن کنیم، بدون دعوا.

ابرش- نمی خوام چیزی بشنوم، نازگل الان...

- من خوبم، یه بار واسه همیشه همه چیز تموم کنیم.

مهناز کنار فرید نشست و فرید لبخندی به مهناز زد و بعد رو به من گفت:

فرید- بیایید بشینید.

- برم یه شربتی...

مهناز-نه نه، تو بشین من میارم.

فرید-من همه چیز می دونم. «ابرش به من با تعجب نگاه کرد و فرید گفت» تو واقعا که مردی، از اینکه ابروی خواهرمو خریدی یه عمر مدیوتتیم..تا عمر دارم زیر دیتتیم..

ابرش سر به زیر و با اخم و عصبی در حالی که خودشو کنترل می کرد گفت:

ابرش-تو هیچ دینی بهم نداری.

-ابرش! آروم باش.

فرید-نیومدم که تشکر کنم و بعد خواهرمو ازت بگیرم، پس نگران نباش، می دونم که همونطور که تو نازگل دوست داری و بهش وابسته ای اونم به همین اندازه خواهانت علی الخصوص که چند وقت دیگه بچتون هم به دنیا می آد..

ابرش-پس واسه خاطر چی اومدی اینجا؟ که تهدید کنی که با قانونی که بلدی می دونی چطوری به خاک بندازیم؟!

فرید-نه، اومدم که ازت خواهش کنم که اجازه بدی که مادر و پدرم که الان تو راهند فقط نازگل ببینند، همین فقط همین!

ابرش یکه خورده به فرید نگاه کرد و گفت:

ابرش-تو راهند؟!

فرید-هیچ چیز ازت نمی‌خواییم فقط همین، اصلاً اگر کسی هم بخواد تو رو تهدید کنه که نازگل ازت بگیره من نمی‌ذارم، به خاطر خود نازگل، بچتون... تو فقط اجازه بده که بیان و نازگل رو ببینند بعد می‌فهمی که هیچ چیز تو رو تهدید نمی‌کنه.

-ابرش! «با گریه و التماس گفتم» ترو خدا..

ابرش با اخم و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

ابرش-به پدرت چی گفتی؟

فرید-فکر همه جا رو کردم نگران نباش، از این در تو بیان دستتم می‌بوسن.

ابرش-چی گفتی؟!

فرید-گفتم با نازگل تصادف کردی و نازگل دچار فراموشی شده، صبر کردی تا حافظه اش به دست بیاره ولی نیاورد... مجبور شدم که از بیمارستان مرخصش کنی و چون خودتو مسئول می‌دیدم ترجیح دادم به جای اینکه آواره‌ی مراکز مختلفش کنی سرپرستیش رو به عهده بگیرم و ببریش خونه‌ی خودت. همین زندگی توی این مدت باعث شده که بینتون احساسی که فکرش می‌رفت که اتفاق بیفته به وجود اومد و ... تا روز مرگ پدرت که نازگل منو می‌بینه و همه چیز رو به یاد می‌آره..

صدای زنگ اومد و ابرش نگران به من و بعد به فرید نگاه کرد، دستمو روی دست

ابرش گذاشتم و گفتم:

-من جائی نمی‌رم.

ابرش-هر اتفاقی جز چیزی که قول دادی بیفته..فرید به خدای احد و واحد می
کشمت..

فرید-مطمئن باش

با ذوق از جا بلند شدم و رفتم جلوی در..همه پشت سر من اومدن..در رو باز
کردم،مامان و بابا رو دیدم...وای چه حسی!غیرقابل وصف! انگاری تمام قفل های
زندگیم باز شد..پریدم تو بغلشون...از ذوق چه گریه ای می کردم!وای مامان وای
بابا چقدر دلم برای وجودتون،نفستون،عطر مقدستون تنگ شده بود حتی واسه اون
جر و بحث هاتون...آدما تا زمانی که نعمت دارن قدرشو نمی دونند حتما باید از
دستش بدنند تا بفهمند که چی داشته اند..وای که هیچ آغوشی مهربون تر از آغوش
پدر و مادر روی زمین نیست..از پشت مامان و بابا هم فرهاد و شیما اومدن،خندیدم
و گفتم:

-فرهاد!

فرهاد بغلم کرد و گفت:

فرهاد-تو کجا بودی؟!کجا؟!چه به روزمون اومد..!

شیما رو بغل کردم و بوسیدم و دخترشو که تو بغلش بود رو هم بوسیدم..علی محمد
و زهره هم اومده بودن،با یه پسر کوچولوئی که فرید خبرشو داده بود،فکر نمی کردم
که با علی محمد و زهره هم همونطوری رفتار کنم که با فرهاد و شیما کردم ولی
انگار این جدائی همه چیز تغییر داده بود...برگشتم به ابرش نگاه کردم که نگران
عین خوره داشت می خوردش..به فرید یه نگاه کردم و فرید به طرف ابرش رفت و
گفت:

فرید- ابرش، شوهر نازگل.

همه یهو نگاه قدردان و پر از خوشحالی‌شون^۱ به ابرش انداختن..بابا با گریه و خوشحالی اومد طرف ابرش و باهاش دست داد و سر ابرش^۲ بوسید، شونه اش^۳ بوسید و گفت:

بابا-باباجون، من باید چیکار کنم تا ازت به اندازه ی کافی تشکر کرده باشم؟ چی بگم که کم نباشه؟

ابرش با تردید لبخندی زد و گفت:

ابرش-نه بابا...

مامان با گریه سری تکون داد و دست ابرش رو گرفت و گفت:

مامان-چرا تو نازگل منو تو بدترین شرایط پناه دادی، به قول فرید خیلی ها می زنند و در می رن ولی تو موندی، رسوندیش بیمارستان، وقتی هم دیدی چیزی به خاطر نداره بهش پناه دادی...

علی محمد پوزخندی زد و گفت:

علی محمد-اونم چه پناهی!

ای تو روت بزند علی محمد تو آدم نشدی؟! با اخم و حرص علی محمد رو نگاه کردم و بعد گفتم:

-چرا همه ایستادید؟! بیایید بنشینید.

-مامان-مامان جان غم آخرت باشه، می بینید روزگار رو؟! کار خداست..ببین روزگار شماها رو چطوری کنار هم نشونده!!این فرید و نازگل اینقدر که بهم وابسته بودن آخر هم ازدواجشون بده بستونی شد..

مهناز با خنده گفت:

مهناز-به قول مادرم قسمتِ دیگه.

رفتم چای بریزم که مامان گفت:

مامان-نازگل بیا بشین من فقط تو رو نگاه کنم.

-الان میام،یه سینی چای بریزم..

مهناز-تو بشین،من میارم.

همه نشستند بودن ولی ابرش همونطور ایستاده بود،راهمو که برمی گشتم بازوی

ابرش رو گرفتم و گفتم:

-بیا بشینیم

ابرش دستمو گرفت تا بشینیم،مامان و بابا با هم زدن زیر گریه...با وحشت گفتم:

-چییه؟!بابا تو چرا گریه می کنی!؟

مامان-الهی برات بمیرم.

-چرا!?!من خوبم.

شیما-چند ماهته؟

-آخرشه، این هفته، امروز و فردا...

مامان-یه سال و نیم گُمت کردم چه روزهایی رو از دست دادم! سخت بود؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه «دستمو رو دست ابرش گذاشتم و گفتم» هوامو داشت..

بابا-خدا واسه مادرت نگهت داره باباجون.

مهناز چای رو آورد و مامان گفت:

مامان-واسه عقد فرید و مهناز تو مجلس نبودید..!

-نه، یعنی ابرش اون روز یه گرفتاری خیلی بدمصبی داشت که باید می رفت

کارخونه.. عزیز چرا نیاوردید؟!

مامان-عزیز مکه است!

-وای! خدا رو شکر بالاخره آرزوش برآورده شد؟

مامان منو حسرت وار نگاه می کرد و بابا یه نگاه به من یه نگاه به ابرش می کرد

که نگاهش داد می زد که داره از هول و ولّا و نگرانی قالب تهی می کنه...

فرهاد-آقا ابرش حالت خوبه؟ بدجور رنگ و رو باختی!

به ابرش نگاه کردم و گفتم:

-خوبی؟ «ابرش سری به تائید تکون داد و گفتم» من خوبم، نگران نباش.. ابرش

بدتر از من استرس داره.. خوبه من حامله ام..

همه خندیدند و مهناز برای ماست مالی رنگ و روی ابرش گفت:

مهناز-داداش ابرش همیشه همینطوری،همیشه کلی نگران قضیه ای که اتفاق نیفتاده..

مامان-نوه ام دختره یا پسره؟!

-پسر

بابا خندید و با ذوق گفت:

بابا-پسره؟!نوه ی دختریم پسره!

زهره-وا!عمو خوبه ی نوه ی اولت نیست!

بابا با ذوق گفت:

بابا-نوه اول دختریم.

مهناز با شیطنت گفت:

مهناز-آخری هم نیست باباجون،ابرش بچه دوست!

-وا!مهناز نترسون منو..

کم کم ابرش آروم تر شد و بابا و فرید و ... با ابرش گرم و گرم تر شدند ولی از

پاییدن ابرش کم نشد..من و مهناز و فرید هم همینطور استرس رفتار ابرش

داشتیم..قرار شد تا زایمان من همه بمونند..حتی مهناز و فرید هم اونجا موندگار

شدند... مامان از ذوق داشتن دامادی مثل ابرش خنده اش جمع نمی شد و هی می

خندید...

یادمه همون بعد از ظهر که با مامان تو اتاق بودیم و داشتیم البسه و وسایل بچه رو نشونش می دادم مامان گفت:

مامان-نازگل؟چند ماه پیش یه نامه از طرف تو اومده بود...

سریع تا مامان بیشتر شک نکرده گفتم:

-آره فرید گفت برای تسکین شما نوشته بوده «خندیدم و گفتم» الحق که مُخش خوب کار می کنه

مامان خندید و گفت:

مامان-روزی صد بار اون نامه رو می خوندم و بو می کردم..شاید اگر اون نامه رو فرید نمی داد من دق کرده بودم و مرده بودم!

اخم کردم و گفتم:

-مامان!!وا!!!دور از جون..

مامان منو توی بغلش گرفت و گفت:

مامان-خیلی سخت بود نازگل!خیلی!

مامان رو بوسیدم و گفتم:

-حالا که همچی عالیه مگه نه؟

مامان لبخند پر رنگی زد و گفت:

مامان-آره خدا رو شکر.

زهره چقدر متلک انداخت ولی همین که می دیدم پدر و مادرم پر از شور و شغف اند
واسم همه ی شنیده هام پوچ می شد.
شب که ابرش کنارم دراز کشید گفت:

ابرش-خوشحالی؟

-دیگه هیچی ازت نمی خوام، آره به خدا

ابرش-یه ماه بود خنده ات ندیده بودم.

موهاشو نوازشی کردم و گفتم:

-دیدی ترس نداشت؟! دیدی چقدر برات عزت و احترام گذاشتن؟ دیدی همه چیز

آروم و خوب بود؟ به خدا ابرش تو الکی می ترسیدی..

ابرش-خونواده ی خوبی داری.

لبخندی زد و صورتشو زیر نوازش گرفتم و گفتم:

-شوهر خوبی هم دارم.

ابرش-میگم..یه وقت مادرت اینا نخوان تو رو بیرن..؟!!

-نمی رم به خدا نمی رم.

ابرش-آخه مادرت امروز از وقتی که اومده همینطور تو رو نگاه می کرد و گریه تو

چشماش بود..

-خب یک سال و نیم بود که منو ندیده بود، ازم خبری نداشت..

ابرش-بابات می گفت دیگه حاضر نیست یک روز هم ازت جدا بشه، خیلی ترسیدم و گفتم "یعنی چی حاج آقا؟! " منظور بابات چیه؟

-تو خیالت راحت باشه منظورش به برگردوندن من نبوده، مامانم می گفت "دیگه دل خوشی ای تو شمال نداره" حتما تصمیم می گیرن بیان تهران..

ابرش گنگ و متفکر گفت:

ابرش-تهران؟!!

-وای دوباره شروع شد لگد زدن؟! تو خواب نداری بچه؟! آخ که کی به دنیا میای..

ابرش شکمم نوازش کرد و همینطور تو فکر فرو رفته بود.. تا صبح هر وقت چشم باز کردم دیدم بیداره و داره فکر می کنه..

اون روز ظهر مادر و خواهر کوچیکه ی ابرش هم دعوت کرده بودیم که همه دور هم باشند، از صبح درد داشتم ولی به روی خودم نمی آوردم.. توی آشپزخونه بودم که چنان دردی وجودمو فرا گرفت که از درد روی صندلی نشستم، بدون اینکه صدام دربیاد دیدم ابرش بالا سرمه.. اصلا به هیچکس به جز من نگاه نمی کرد.. تمام حواسش تو آشپزخونه بود.. دستشو گرفتم و گفتم:

-وای! فکر کنم موقعش..

یهو اون همه شلوغی شد سکوت محض و همه بر و بر من و ابرش نگاه می کردن..

ابرش-به من تکیه کن، آرام باش

از درد جیغ اول که زدم همه به هول افتادن هر کس یه ور می دوید..

-وای، وای خدا! ماما!؟

مامان- نفس های عمیق بکش

مادر- جیغ بزن بذار تسکین پیدا کنی

-وای یه چیزی داره ازم می ریزه!

شیما- کیسه ی آبت، نترس.

ابرش- بریم.

-یه روسری ای چادری چیزی بده به من که بریم.

ابرش هول زده دوید طرف اتاق و چادرمو آورد و فرید گفت:

فرید- بده من سوئیچ، تو که اینقدر هولی نمی تونی رانندگی کنی که!

ابرش سوئیچ داد به فرید و چادرمو سرم کرد و کمرمو گرفت و با نگرانی گفتم:

-بچه ام نیفته تو خشکی!؟

ابرش نگران تر به ماما و مامانش نگاه کرد و گفت:

ابرش- یعنی چی؟ یعنی چی؟! خشکی چیه؟؟

مامان و مادر با هم گفتن:

-نه نترس

مامان-تا برسی بیمارستان اتفاقی نمی افته..

مادر-آره طول میکشه حالا حالاها

بابا کفشامو جلوی پام جفت کرد و مهنز گفت:

مهنز-داداش؟داداش؟ساک بچه رو کجا گذاشتین؟

جیغ زدم و ابرش گفت:

ابرش-وای،وای بدوید نازگل درد داره!

-وای مامان،برو ساکُ بیار،یادم رفت جمع کنم..

شیما-شما برید،من جمع می کنم میارم.

فرهاد-به من زنگ بزنی که کدوم بیمارستانید...

علی محمد-ما هم بیاییم؟

زهره-اوه چه خبره!ده نفر که نمی رن!!

آسانسور اومد بالا و همه ریختیم تو آسانسور و مامان و مادر با هم و نوبتی بهم

تسکین می دادند..مهنز و مهسا«خواهر کوچیکه ی ابرش» تند تند صلوات می

فرستادند و بهم فوت می کردند..نگهبان تا ما رو دید خندید و گفت:

نگهبان-آقای مهندس مبارک باشه،خانم مهندس ایشالله که خوش قدم باشه..

فرید دوید اومد و کمکم کرد که سوار بشم..یه طرفم مامان بود،یه طرفم مادر
ابرش..فرید بدتر از ابرش هول کرده بود و تمام چراغ قرمزا و ورود ممنوع ها رو می
رفت و گفت:

فرید-ابرش ماشینت دیگه حتما خوابیده!همه رو خلاف رفتم!!

ابرش-به درک،فقط برسیم بیمارستان،خوبی نازگل؟!خیلی درد داره؟!الهی فدات شم..

-داره می یاد انگار!!الان به دنیا میاد!!!

مامان-آ،اینم شده فرید آ،منم داشتم فرید تو آسانسور بیمارستان به دنیا می آوردم!

مادر-بچه حلال زاده به داییش می ره دیگه..

فرید از تو آینه یه لحظه باهام چشم تو چشم شد و با شوقی وصف ناپذیر گفت:

فرید-قربونش بره دایی

رسیدیم بیمارستان و منو یه سره بدن اتاق زایمان..

چقدر بالا سرم شلوغ بود!هر کی یه چیز می گفت،همه می گفتن "وای چقدر شبیه

منه" و این جمله رو با ده صدای متفاوت شنیدم!صدای ابرش نگران می اومد:

ابرش-چرا به هوش نمیاد!؟!

صدای مامان اومد که گفت:

مامان-مامان جان صبر کن،الاناست که بهوش بیاد..

مادر-مهسا برو یه لیوان آب بیار برای داداشت الان سخته می کنه بنده ی خدا..

سرم درد می کرد، چشمامو می خواستم باز کنم ولی انگار به پلکام وزنه وصل کرده بودند.. پرستار اومد و گفت:

- خانم بیدار شو، بیدار شو باید به بچه ات شیر بدی..

- آخ..ه..نمی..تونم..

فرید- نازگل بچه ات هلاک شد پاشو.

- آخ سرم درد می کنه.

ابرش- نمی شه شیر خشک بدید بهش!؟

پرستار- نخیر آقا، پاشو خانومی، الان که وقت ناز کردن نیست.

چشمامو با زور باز کردم و همه با هم گفتن:

- سلام

پرستار- وا!!!! کی همه ی شماها رو اینجا راه داده؟ بفرمایید بیرون.

علی محمد- دیگه شلوغ نمی کنیم.

ابرش- خوبی؟ آره!؟

پرستار- بیا باید به بچه شیر بدی، آقایون بیرون.

فرهاد- همه ی ما محرمیم آ..

مامان- وا! فرهاد! پررو برو بیرون.

مردا جز ابرش رفتن بیرون و زن ها از بالا سر منو نگاه می کردن و هر کس یه چیزی می گفت..به جمعیت نگاه کردم و لبخند زدم..فکر نمی کردم که بالاخره تمام خانواده ام ببینم اما این کار خدا بود که وقت به دنیا اومدن پسر،تمام اعضای خانواده ام و خانواده ی ابرش دورمون جمع باشن و اون صحنه زیباترین و خواستنی ترین صحنه ی زندگیم بود..هیچ چیز تو دنیا با ارزش تر از خانواده نیست،هر چند که اون همه ی افراد اون خانواده با هم سر جنگ داشته باشند!هر روز و هر دقیقه با هم دعوا کنند و آرامش از آدم دریغ کنند ولی بودنشون از نبودنشون خیلی بهتره و این رو من زمانی فهمیدم که از خانواده ام از پدر پشت و پناه من دختر،از مادرم همدم و هم راز من دختر جدا افتادم...و این که یه دختر خیلی بیشتر از یه پسر به مادر و پدر نیاز داره،حتی اگر عمری هم ازش گذشته باشه،به عینه بهم ثابت شد...و نیاز مبرم تر من به مادرم وقتی بیشتر بهم ثابت شد که ابرش قبول کرد پدر و مادرم تو یکی از واحد هایی که در برج محل سکونتمون داشت ساکن بشند و مادر و پدرم با وجودشون چه کمک هایی به زندگیم کردن...علی الخصوص در بچه داری و اینو ابرش وقتی درک کرد که می دید چقدر راحت تر می تونه پسرمنو بزرگ کنیم...وجود فرید هم تو زندگیم نقش بسزایی داشت که با همدیگه آروم آروم ابرش راضی کنیم که پیش روانشناس بره و تحت نظارت قرار بگیره...

آدما وقتی نعمتی رو دارن نسبت بهش ناآگاه و ناشکرند ولی وقتی اونو از دست می دهند تازه می فهمند که در نبود اون نعمت چقدر سختی باید بکشند... پس به اطرافت نگاه کن و نعمت هات بشمار و خدا رو شاکر باش...

نیلوفر قائمی فر

دفترخاطرات نازگل

سه شنبه 26/5/89

(ماه مبارک رمضان)

ساعت 18:39

دفترخاطرات نازگل | نیلوفر قائمی فر